پنج آینه

دکتر رعدی آذرخشی

دکتر رعدی آذرخشی

پنج آینه

شامل مثنویهای:

- برو ساقی ...
- دو روز در کویر
- گلزار آدیس آبابا
- غرور خودکامه
وخیمه شب بازی سنا
- اردی بهشت نامه

تهران - ۱۳۵۸

□ پنج آینه
□ از دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی
□ چاپ اول بهمن‌ماه ۱۳۵۸ خورشیدی
□ سه‌هزار نسخه
□ چاپخانهٔ کاویان

مجموعه آثار منظوم و منثور دکتر رعدی آدرخشی بنام «گلهای خاموشی» که طبع ونشر آنها در دورهٔ اختناق مقدور نبود بزودی چاپ خواهد شد

توضیحی دربارهٔ پنج آینه

کتاب پنج آینه شامل پنج منظومه در قالب مثنوی است که در فاصلهٔ سالهای ۱۳۱۰ و ۱۳۵۲ شمسی سروده شده‌اند. بجزیکی از این منظومه‌ها، یعنی «اردی ـ بهشت نامه» (تاریخ نظم ۱۳۱۰) هیچکدام از چهار منظومهٔ دیگر در دورهٔ خود ـ کامگی بچاپ نرسیده است زیرا در محیط خفقان و اختناق نظام استبدادی پیشین چاپ آنها بعلت محتوائی که دارند مقدور نبود وباز بهمین علت است که من در آن دورهٔوحشت‌باوجودمراجعه‌واصرارناشران‌متعددنتوانستم‌مجموعهٔ آثار خود را که‌شامل چکامه‌ها وغزلواره‌ها و انواع نوین و ترکیب بندها مسمّطها ورباعی‌هاو بقیه مثنوی‌ها و سایر انواع است واکثر آنها جنبهٔ انتقادی و اجتماعی و سیاسی دارد بچاپ برسانم . امیدوارم بزودی پس‌از سپری شدن بحران مالی که درحال حاضر ناشران را ازاقدام بطبع کتابهای ادبی باز میدارد، وسائل طبع و نشر آنها فراهم شود.

اگر کسی بخواهد این پنج مثنوی رااز حیث تاریخ نظم مرتب نماید فهرست زیر بدست می‌آید :

اردی‌بهشت نامه	تاریخ نظم	۱۳۱۰	خورشیدی
گلزار آدیس آبابا	« « :	۱۳۴۱	«

دو روز درکویر	تاریخ نظم	۱۳۴۸	خورشیدی
غرور خودکامه وخیمه‌شب‌بازی‌سنا	« « :	۱۳۵۱	»
بروساقی ...	« » :	۱۳۵۲	»

ولی بملاحظاتی، در طبع کتاب، ازحیث تقدم‌و تاخّر، تاریخ منظـومه‌هـا رعایت نگردیده است .

نام پنج آینه ازآن رو برای کتاب حاضر اختیار شده که هر پنج منظومه و هر کدام بنوعی منعکس کننده تصویری از اوضاع اجتماعی در داخل یا خـارج کشور ویا نموداری شاعرانه از سرنوشت آدمیزاد می‌باشد .

در سطور ذیل اجمالاً به خصوصیّات هر یك از مثنویهای پنجگانه اشاره میشود :

برو ساقی...

در منظومهٔ «برو ساقی» که بمنزلهٔ ساقی نامهٔ منفی است شکایت‌ها واعتراض های نومید وارانه‌ای از اوضاع و مفاسد و مظالم اجتماعی که بازبان کنایه آمیـز ساقی نامه‌ها بیان شده نهفته است ولی در چندین‌جا اختیار از دست گوینده‌بیرون میرود وصراحتی عصیان آلوده پرده‌های رمز وکنایه را میدرد وشعلـهٔ نکوهش و انتقاد بی‌پروا زبانه می‌کشد. من در ۱۳۵۲ نسخه‌هائی «زیراکسی » از این منظومه را بین افرادی محرم (که بعدها دریافتم برخی از آنها نامحرم بـوده‌اند) تـوزیع کردم و اکنون متوجه می‌شوم که خودرا باچه خطری مواجه ساختم .

دو روز درکویر

درمنظومهٔ«دوروزدرکویر»(تاریخ‌نظم:۱۳۴۸)گذشته‌ازوصف‌مناظر گوناگون کویر که‌تاآنجا که‌بخاطردارم‌درادبیات‌ما کمترسابقه‌داردخاطرات‌خردسالی‌و جوانی خودم‌رااز کودکی‌تابیست‌وشش‌سالگی گنجانده‌ام‌ودرضمن‌آنهابه پاره‌ای‌ازاوضاع و احوال اجتماعی آن زمان اشاره کرده‌ام وچون‌بیست‌سال ازاوائل زندگانی من

در «تبریز» گذشته‌است ازوقایع‌و حوادث آن شهر آزادگان در اوائل‌مشروطیت‌و در دهۀ اول قرن حاضر در بخش‌های مختلف یاد شده‌است .

در این سفر نامه هنگام عبور از کویر بمناسبت یادی از نادرشاه بحث‌های گوناگون در زمینۀ فلسفی و جامعه شناسی و روان شناسی از قبیل جنگ وصلح و حرفۀ جنگ آموزی و تعریف تمدن‌و فرق رفتار فرد بارفتار جماعت و سن بلوغ جامعه و وصف‌خودکامه‌ها مطرح شده‌و نیزازهنرو رازعشق وزیبائی ویادزادگاهم تبریزو مطالب دیگر سخن بمیان آمده است. در آخرین بخش‌های منظومه مناظر حیرت آور و گاهی وحشت انگیز کویر با خرّمی و سرسبزی شهر «طبس»واقع در حاشیۀ کویر مقایسه شده و زمینۀ ورود در یك بحث عرفانی و عاشقانه فراهم گردیده است .

گلزار آدیس آبابا

در منظومۀ « گلزار آدیس آبابا»(تاریخ‌نظم: ۱۳۴۱)علاوه‌بر شرح مأموریتی که‌از طرف«یونسکو» (سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد) برای دعوت «اتیوپی»بقبول‌عضویت‌آن سازمان‌داشتم درضمن‌شرح‌دو ملاقات خود با امپراتور وتوصیف وضع آموزشی آن کشور در نظامی فاسد غالباً بوضع آموزشی ایران اندیشیده‌ام و ازاین گذشته با بیان سر گذشتی عشقی که بموازات انجام مأموریت فرهنگی پیش میرود چهرۀ استبدادی هایلاسیلاسی امپراتور اتیوپی‌ونهضت‌ها و عصیان‌های نهانی طبقه‌ای از روشن فکران و جوانان اتیوپی را برای مقاومت و مبارزه با او(که وضع‌روحی جوانان و مبارزان مارا در کشمکش بافساد و خود-کامگی شاه مخلوع بخاطر میآورد)نشان داده‌ام. این سر گذشت عاشقانه با آرامش آغاز میشود و بتدریج اوج میگیرد و در محیط‌شورانگیزی بپایان میرسد .

غرور خودکامه
وخیمه شب بازی سنا

در منظومۀ«غرورخودکامه»(تاریخ‌نظم: ۱۳۵۱)به‌تحول‌تدریجی‌عقدۀ‌حقارت

شاه‌مخلوع‌و مبدّل شدن‌آن به‌عقدهٔ‌غرور و خود بزرگ بینی‌اشاره کرده‌و کوشیده‌ام نمونه‌هائی از تظاهرات این غرور را با تکیه بر تجارب شخصی‌و برخوردهائی که بااو در دوره نمایندگی ایران در یونسکو ونیز در یك دورهٔ سناتوری داشته‌ام بدست بدهم و مخوصاً چگونگی فرمانبری‌و عبودیت محض اورا در برابر دولت امریکاو «سیا» و رواج روح تملق و اطاعت کورکورانه در هیئت دولت ومجلس سنا و مجلس شورا و شیوع شیوهٔ سعایت و تفتین و بی‌اعتنائی به‌مصالح ملی‌را با مثالهائی که خودم شاهد آنها بوده‌ام بیان کنم .

علت این که کلمات «خیمه شب بازی سنا» به‌عنوان اصلی غرور خود کامه افزوده شده است این است که در این منظومه،من از مشاهدات چهار سالهٔ خود در مجلس سنا سخن رانده و تجلیات غرور خود کامه را در این مجلس هم بچشم دیده‌ام .

اردی‌بهشت نامه

در منظومهٔ « اردی‌بهشت‌نامه » که در ۱۳۱۰ یعنی‌در بیست و دو سالگی سروده‌ام‌پس‌از وصف مناظر بهار تبریز باشیوه‌ای کمابیش‌نوین، در گفت‌وشنودی میان آدمیزاده و آسمان،از سرزنش‌های متقابلی بین‌انسان فانی‌و طبیعت ابدی با استدلال‌هائی شاعرانه سخن‌رفته ودر ضمن این بحث که گاهی جنبهٔ عاطفی و تخیّلی و گاهی رنگ اخلاقی‌و فلسفی دارد نکاتی در بارهٔ هنر و هنرمندان وسرنوشت آنان، هوشیاری‌و مستی و ایمان‌و بی‌ایمانی گنجانده شده است .

این منظومهٔ کوتاه اگرچه مستقیماً از مباحث اجتماعی مخصوص محیط ایران سخن نمی گوید ولی در حدّ خود بمنزله آئینه‌ای است که واکنش روح انسانی را بوجه اعمّ در برابر زیبائی‌ها و زشتی‌های طبیعت و موضوع بقا و فنا ، البته بر مبنای‌داوریهای تخیّل‌آمیز یك جوان کم تجربه ولی کنجکاو نشان میدهد .

* * *

این پنج منظومه همگی در قالب مثنوی سروده شده‌اند زیرا معتقدم که در میان همهٔ انواع شعر این نوع، استعداد و آمادگی خاصی برای نقل داستانها و یك سلسله حوادث و خاطرات بهم پیوسته دارد و برای خواننده نیز، از هر سطح فرهنگی باشد خواندن ودرك آن، جز در مواردی که تکلف و تصنّع در آن راه یافته باشد آسان است. بدین جهت من‌از اوائل جوانی علاقهٔ مخصوصی باین‌نوع شعر داشته‌ام واگر روزی مجموعه آثار منظومم بچاپ برسد خواننده، علاوه بر این پنج مثنوی که درپنج آینه چاپ شده‌است باقریب‌پنجاه مثنوی کوتاه وبلند دیگر آشنا خواهد شد.

* * *

در پنج آینه،بغیر از اردی‌بهشت نامه که‌باقتضای زمان و بعلت شیفتگم به سبك خراسانی در نخستین‌سالهای‌شاعری، بزبان ادبی‌و در همان سبك سروده‌شده، ونیز تاحدی باصرف‌نظر از منظومهٔ «بروساقی» که‌در آن، زبان و شیوهٔ بیان‌خاص ساقی نامه‌ها بکار رفته است درسه مثنوی دیگر یعنی در «دوروز درکویر» و «گلزار آدیس‌آبابا» و«غرور خودکامه» که منظومه‌های مفصل‌تری هستند لحن بیان کمابیش به‌زبان گفت‌و شنود عادی نزدیك شده است .

باید گفته شود که در این تمایل بزبان محاوره عمدی در کار بوده است زیرا منظور عمدهٔ من از سرودن این سه منظومه فضل فروشی و ریزه‌کاری ادبی نبوده وبلکه خواسته‌ام تا آنجا که بتوانم با بیانی ساده، اجتماع یا محیطی راکه منظومه بآن مربوط میشود دربرابر چشم و اندیشه خواننده قرار دهم .

* * *

داستانهای منظوم انواع گوناگون دارند که ازمیان آنها دونوع مشخص در دو قطب مخالف قرار میگیرند: یکی‌از آن دو این است که‌شخص شاعر درآن نسبت بموضوع داستان کاملا بیگانه وبیطرف بوده ودر هیچ جای منظومه اثر

انگشت و ردپای او دیده نمی‌شود- در دومین نوع، گوینده‌سرگذشت خودرادر لباس داستان بازگو میکند و هدفی جز بیان حوادث زندگی خود ندارد.

سه منظومهٔ دو روز درکویر وگلزار آدیس‌آبابا وغرور خود کامه از این حیث به‌نوع‌دوم داستان نزدیك میشوندکه‌درآنها نیز گوینده‌از زندگی خودسخن میراند ولی ازاین جهت باآن فرق پیدا میکنند که دراین سه منظومه هدف نهائی گوینده بیان سرگذشت خود نیست بلکه میخواهد بدستاویز وصف خاطراتی از زندگی‌خودقسمتی ازاوضاع‌محیط‌یاجامعه‌ای‌راکه درآن زیسته یا چند روزی در آن‌نگریسته توصیف‌کند و آرزوی اواین است‌که گفتار او بمنزلهٔ آئینه‌ای باشد که‌زیبائی‌هاوزشتی‌هائی که‌در دیدگاهش بوده‌اند در آن نمودار شوند.

البته داوری دربارهٔ این‌که گوینده تاچه حد بتامین این منظور توفیق یافته نه‌باخود او، بلکه، باخوانندگان امروز وفرداست.

***

ممکن است بپرسند من‌چرا در این سه مثنوی سرگذشت خودم را محور اصلی منظومه قرارداده و مثلا چرا یك شخص مفروض‌و خیالی را بجای خود نگذاشته‌ام؟ پاسخ این است‌که من‌چون شخصاً این‌وقایع را حس‌ولمس کرده‌امو بقول فرانسویها آنها را زیسته‌ام‌گمان میکنم تاثیر گواهی‌و شهادتم در ذهن‌خواننده بیشتر از تاثیر بیان یك شخص خیالی باشد. در پایان منظومهٔ « غرور خود کامه » اشاراتی بهمین نکته کرده‌ام وشاید بیفایده نباشد که چند بیت ازآن اشارات را بمنظور تایید آنچه گفته شد در این‌جا بیاورم :

این چنین‌من بگذراندم سال‌ها	شد دگرگون کارها و حال‌ها
گشت کم‌کم «آریامهر» حقیر	باغروروعُجب‌جبّاری کبیر. .
من دراول خواستم تازان‌غرور	شمّه‌ای گفته زخودمانم بدور
لیك رفت از کف عنان خامه‌ام	گشت‌این‌قصّه‌مصیبت‌نامه‌ام...
ظلمت‌محض‌است آن کبرعجیب	هرکسی‌را صدمتی‌از آن‌نصیب

برده هر کس رنجی از آن تیرگی   کش بر آفاق است و انفس چیرگی
منهم از آن رنج سهمی برده‌ام   سهم خود را در بیان آورده‌ام
از ورای هستی خویش آن غرور،   دیده، آنکه دیده‌ام وصفش ضرور
هر کجا کاین خامه را راندم در آن   بوده‌ام من شاهد عینی بر آن
این بود یك دانه از خروارها   کاهی از صد کوه در مقدارها
شرح آن خودکامگیها را تمام ،   جدّ و جهدی لازم است از خاص و عام
زانکه هر کس بوده در این مرز و بوم   در حد خود شاهد آن کبر شوم...
رنج خود با رنج زندان رفتگان،   با شکنجه در مغاکی خفتگان،
چون بسنجم هیچ باشد در قیاس   بیگمان دیری نپاید این اساس.
نی عجب گر ضمن شرح این غرور   در مثل هرگز نرفتم راه دور
وندر این ره از خود آوردم مثال   ذمّ را کردم نهان در حسب حال...
گر نوشتم شمّه‌ای از حال خویش   ور کشیدم قصّه زیر بال خویش،
خواستم کز آن نمایش پرده‌ای   کاندر آنم نقش بازی کرده‌ای،
پیش چشم دیگران سازم عیان   متّکی باشد بدیدارم بیان ....
من که از آن بیشه خاری چیده‌ام   زان نمایشنامه نقشی دیده‌ام،
گرچه پیش نقش های دیگری   باشد آن را ارزش بس کمتری،
لیك من این پرده را بالا زدم   وندر آن روشنگر نقشم شدم
تا که دیگر شاهدان ظلم وجور   بهتر از من آگه از این شوم دور،
باز گویند آنچه دیدند از بدی   تا بتابد نور پاك ایزدی ....
باری از این قصه و شرح دراز   کاندر آن گفتم سخن از خویش باز،
وین که بنوشتم من از دیدار خویش   هشته کار خلق و گفتم کار خویش،
خواهم از خواننده عذری بیکران   تا بچشم عفو بینند اندر آن.

***

در توضیح وتفسیرچندبیتی که نقل شدمی‌توان گفت که مجموع زیبائی‌ها وزشتی‌ها وخوبی‌ها وبدیهای یك‌جامعه را یك‌فرد نه می‌تواند حس‌ودرك کند ونه می‌تواند به توصیف مجموع آنها بپردازد. زیرا یك فرد نمی‌تواند محیط بر یك جامعه بوده ودرهمه حوادث آن‌نقشی‌بعهده‌داشته‌باشدو بقول منسوب‌به «بزرگ‌مهر» همه چیز را همگان دانند . اما اگر افراد متعدد دریك اجتماع‌درصدد برآیندکه هر کدام ـ مانند گـوینده‌ٔ این منظومه‌ها ـ شرح حوادث مهـم و مشهوداتی را کـه خـودشان در آنـها بازیگر یا شاهد بوده‌اند بـزبان نثر یا شعر بنویسند از مجـموع خاطـره‌ها و نوشته‌های آنان تاریخ زنده و نـزدیك بواقع یك عصـر پدید می‌آید .

***

بنابر آنچه گذشت من در این منظومه‌ها که درخلال گرفتاریهاو کـارهای مستمر آموزشی و سیاسی واداری سروده شده‌اند دعوی هیچگونه هنر نمائی از لحاظ ادبی ندارم و در ابیات این منظومه‌ها، برخلاف غالب اشعاری‌که‌دردیوانم مندرج‌است،ازصناعات‌ادبی‌خصوصاً ازتناسبات‌لفظی‌ومعنوی‌و استعارات‌وکنایات وصورخیال‌کمتراثری‌می‌توان یافت. زیرامن فقط‌کوشیده‌ام‌که مشتی از خاطرات شیرین‌وتلخ‌مربوط‌به‌عصری را که‌درآن زیسته‌ام گاهی‌ساده‌وبرهنه‌و گاهی آمیخته با تخیلات شاعرانه بعنوان یك شاهد بروی کاغذ آورده به گنجینه‌ٔتاریخ‌بسپارم. سایرمثنویهاوآثار دیگرم،اگربچاپ‌برسند،کتاب حاضررا که‌ازلحاظ‌شعراجتماعی ومتعهدپیشاهنگ کوچکی بیش نیست تکمیل‌خواهند کرد .

امیدوارم جمعی دیگر ازمردم کنجکاو وسردو گرم کشیده‌ٔ روزگارما همین روش را درپیش گیرند تاحقائق مربوط به‌پنجاه سال‌و اندی‌دوره‌ٔ ظلمت و وحشت و اختناق – که آرزومندم‌هرگز تکرار نشود ـ برای نسل‌های آینده‌ٔ بهـره‌مند از آزادی پوشیده نماند .

***

باید گفته شود که هنگام چاپ این کتاب به‌علل مختلف (از قبیـل اشکالات مالی‌ودخالت‌های‌ناروا وغیره)مقداری از ابیات بعضی ازمنظومه‌هاحذف گردیدویا گاهی‌منظومهٔ کوتاهی بجای‌منظومهٔبلندومفصلی گذاشته‌شد. امیدوارم اگر این کتاب در اوضاع مساعدتری تجدید چاپ شود این نقائص جبران گردد.

تأخیرهای حادث در جریان طبع « پنج آینه » بعلت پاره‌ای حسابگری‌ها وفریب‌کاریهاوتحمیل منت‌های مردرندانه و مشمئز کننده و بدقولی‌هائی که علاوه بر خسارات دیگر باعث تجدیدطبع(۱)صفحات اولی کتاب گردید موجب ملال خاطرشد. بااینهمه‌درپایان این‌مقدّمه لازم میدانم از مهندس فاضل آقای ناصح ناطق که‌مرا به جمع آوری آثارم ترغیب فرمودند و خصوصاً ازآقای جوادمحمدزاده مدیر ارجمند چاپخانهٔ «کاویان» که کارچاپ‌این تصنیف را بابلند نظری‌بعهده گرفتند و همچنین از حروفچینان و صفحه بندان عزیز و سایر کارمندان شریف‌چاپخانه سپاسگزاری کنم.

تهران بهمن ماه ۱۳۵۸

غ. رعدی آذرخشی

---

(۱) شانزد صفحه اول این کتاب که‌مقدم برمنظومهٔ « بروساقی ... » می‌باشد و در آذر ماه ۱۳۵۸ چاپ شده است تجدیدطبع گردید و صفحات چاپ آذر ماه تقلب آمیز و از درجهٔ اعتبار ساقط میباشند.

فهرست منظومه‌ها

غلطنامه

از خوانندگان گرامی تقاضا میشود حتماً پیش از قرائت کتاب بعضی از غلطها را که غالباً تغییردهندهٔ معنی هستند مطابق این غلطنامه اصلاح فرمایند.

رقم دست راست ممیز نشانهٔ صفحه و رقم سمت چپ شمارهٔ بیت یا سطر است

در ۷/۶ خوانده شود: نبینی
در ۶/۷ « آزو
در ۳/۱۳ « انباشته
در ۱۳/۱۵ « گیرد
در ۶/۲۶ « بیگانه
در ۲۳/۳۲ « شیرزای
در ۱۸/۳۳ « آزاولر
در ۱/۳۶ « رستم‌از
در ۴/۵۱ « تبریزیان
در ۲۱/۵۱ « وزتن
در ۱۹/۵۶ « چون
در ۱۵/۵۷ « پابلو
در ۳/۶۲ « از
در ۴/۶۶ « هشتند
در ۲۲/۷۱ « گه‌به
در ۶/۷۴ « آگاهت
در ۲/۷۶ « میکردید
در ۱/۸۲ « کرد
در ۱۶/۹۱ « تبریز
در ۱/۹۳ « پیشی
در ۵/۹۹ « طپید
در ۳/۱۰۰ « پس
در ۱۸/۱۰۰ « پیک
در ۲۱/۱۰۸ « پاکدل
در ۷/۱۰۹ « بندی
در ۵/۱۱۶ « وز
در ۲۱/۱۲۸ « بینا
در ۴/۱۳۳ « جامه‌دان
در ۱۹/۱۵۴ « سدزبان‌ها
در ۲/۱۵۸ « کامی
در ۲۰/۱۶۱ « زیبا
در ۲۰/۱۶۶ « غروب
در ۲/۱۷۹ خوانده شود: شرح
در ۱۱/۱۹۴ « زنان
در ۱۰/۱۹۶ « هاکسلی
در ۱۷/۲۰۰ « جنباند
در ۱۰/۲۱۴ « بطری
در ۵/۲۳۴ « بینیم
در ۲۰/۲۵۰ « نالد
در ۱۶/۲۵۹ « ورزمن
در ۲/۲۷۰ « زهوتل
در ۹/۲۷۹ « نالد
در ۲۰/۲۸۲ « همرهش
در ۱۲/۲۸۳ « قلمم
در ۱۷/۳۱۵ « دیپلومات‌و
در ۱۳/۳۲۲ « بیند کشد
در ۱۷/۳۲۲ « پای‌من
در ۱۵/۳۲۹ « فنی
در ۱۵/۳۳۲ « چیزی
در ۱۷/۳۳۵ « ناآشنا
در ۴/۳۳۸ « باز
در ۱۷/۳۵۱ « زمام
در ۱۱/۳۵۴ « نطق
در ۸/۳۶۳ « باز
در ۷/۳۶۴ « مهلت
در ۱/۳۷۷ « خود
در ۱۸/۳۷۹ « گنگ
در ۵/۳۸۳ « تادیوان
در ۲/۳۸۸ « مثنوی[1]
در ۵/۳۹۱ « چوخودها
در ۲۱/۳۹۱ « زشت‌و
در ۲۰/۳۹۴ « بردل
در ۱۰/۴۱۲ « بستان
در ۸/۴۱۶ « شام تا بام

برو ساقی...

۱۳۵۲

برو ساقی...

جهانرا دگـرگونه شـد رسم و راه
تو گوئی نتابد دگـر مهر و ماه
ز می نشئه و نغمه از چنگ رفت
ز گل عطر و معنی ز فرهنگ رفت
چو گسترد زشتی بهـر جـا بساط
برون شد ز گیتی جمال و نـشاط
کنون گـریه بـارد زلـبخند جـام
ز می جـز که تلـخی نیاید بکـام
چواز هـوشیـاری نشـانی نـماند
ز مستـی بجـز داستانـی نمـاند
که مستی بود داروی درد هوش
چو دردی نباشد بدرمان مـکوش
گروهی تبهکارهٔ خـود پـرست
که شستنداز هرچه‌نیکی است‌دست
چه‌دانندباده چه بوده‌است و چیست
چه‌دانندساقی که بوده‌است‌و کیست

***

«بیا ساقی» آنروز میگفت « پیر »[1]
که تا می‌شود درغمـش دستگیـر
کنون بی‌غمان را چه حاجت به می
گران را چه سودی ز آهنگ نی
ندانند چون راز شـادی و غـم
زننـد از زر و زور هـمواره دم
همان به که ساقی در این گیرودار
شـود آگـه از فتنـهٔ روزگـار
زمن بشـنود پنـد پیرانـه‌ای
چو گنجی نهفته به ویـرانه‌ای:

***

۱ـ منظور از «پیر» حافظ شیرازی فرزانه است‌که اکثر ابیات «ساقی نامهٔ» خودرا بادو کلمهٔ «بیاساقی» آغازکرده است .

برو ساقی آن جام خورشید فام
که جمشید را کار از آن شد بکام
ببانگ نی و چنگ بر سنگ زن
هم آن سنگ را برنی و چنگ زن
که در بزم این هرزه گردان خام
حرام است در گردش آرند جام
دریغ است نای و دریغ است چنگ
در آنجا که فریاد خیزد ز سنگ

* * *

برو ساقی آن بادهٔ دلفروز
که شب را درخشنده کردی چو روز
چو آبی سبك مایه بر خاك ریز
سرشکی ز غم بر بن تاك ریز
که حیف است آن بادهٔ خوشگوار
بر این خیل نابخرد نابکار،
براین جمع بی‌شعله و بی فروغ
که مستند از جام مکر و دروغ

* * *

برو ساقی افسانه با من مخوان
ز میخانه دیگر نبینم نشان
بتاراج رفت آن همایون سرای
نمانده است از آن پاره‌خشتی بجای
در آنجا که رندان پاکیزه دم
زدند از سر سرفرازی علم
کنون سفلگانی فکندند بار
که‌درچشم‌شان گل چو خار است خوار

* * *

برو ساقی از رهروان پرس حال
که آن دولت آمد چرا در زوال
بگو میفروش جوانمرد کو
شناسای داروی هر درد کو
چه شد پیر دانای روشن روان
بآزادگی رهبر رهروان
چه شد حرمت پیر و تکریم می
کمال و کرامت کجا بود و کی؟

* * *

برو ساقی از مهربانی مگو
بماتم سرا شادمانی مجو
که شد مهرورزی دروغ و ریا
بچاه عدم رفت شرم و حیا

براین لاف بافان مست از گزاف
مده ساقیا می‌چه دردی چه صاف
که در عشق نیرنگ سازی کنند
ز نیرنگ با عشق بازی کنند

* * *

برو ساقی آخر چه جوئی وفا
ز خوبان افسونگر بی صفا
از آنان کسی محرم رازنیست
هنرشان بجز عشوه و ناز نیست
ز مهر و محبت سرودی بلب
ولی سینه از کینه‌ها ملتهب
براینان که خندند بر اشك جام
می عشق پرورده باشد حرام .

* * *

برو ساقی آن آب آتش مزاج
که آب حیاتش فرستاد باج
نهان کن به تاریکی از چشم بد
که شمشیر بارد ز چشم حسد
اگر محتسب را دهند آگهی
که با می توان رستن از گمرهی
نهد تیغ در بیشهٔ تاكها
که گمره بمانند ادراك ها

* * *

برو ساقی این دور دور تو نیست
که برجور این دور باید گریست
در این دور آزادگی شد گناه
بر آزادگان زندگی شد تباه
بهر گوشه از ظلم هنگامه هاست
جهان زیر چنگال خودکامه هاست
به دوری که ساغر پرازخون کنند
ندانم که با ساقیان چون کنند

* * *

برو ساقی آن می که نیرو دهد
مده زانکه، نیرو به بازو دهد
ستمدیده چون مست صهبا شود
دلیرانه از دادجویا شود
بر او تهمت فتنه بندند و شر
شود کشته با تیغ بیدادگر
کرم کن مده می به بیچارگان
که تهمت‌زنانند خونخوارگان

* * *

برو ساقی از من رسان باسلام
به نزد مغنی بلطف این پیام :

که در عهد جنگ و برادرکشی
مخوان خسروانی سروداز خوشی
که سارنگ وماهورو شهناز وشور
سزاوار بزم سرورند و سور
چو خون بارد و اشك و آه از هوا
چرا چون بخوانی نخوانی «نوا»

***

برو ساقی اکنون سر خویش گیر
رهی دیگرای دوست در پیش گیر
که چون‌خودپرستان‌گشودند دست
جهان راه بر می پرستان ببست
به‌حسرت برون شواز این بزم شوم
که خنیاگرش‌زاغ زشت‌است‌وبوم
به‌کنجی نشین چون من‌ای هوشمند
که از بدسگالان نبینی گزند.

***

کنم بس که تا عمر باقی بود
مرا شرمساری ز ساقی بود
که گفتم بر او شمه‌ای‌ز آنچه‌هست
در این عهد بد عهد ظلمت پرست
چواین‌وصف‌مجمل ملال‌آوراست
ز تفصیل اگر بگذرم بهتر است
که گر گویم آن را که‌دانم تمام
ستم شوکرانم بریزد بجام
چه گویم به ساقی از این بیشتر
مبادا به زخمش زنم نیشتر
همان به‌که عذرم پذیرد به مهر
نتابد ز من از سر قهر چهر
کند تو به از کارساقیگری
در این سرد بازار بی مشتری
که آنجا که خشکیده باشد گیاه
هدر کردن آب باشد گناه .
جهان است مست از فریب سراب
بهل تاشود زین فزونتر خراب
چو ویران کند هر چه آباد بود
ز آباد کردن چه دیده است سود
به قرنی دو جنگ جهانگیر چیست
جهان را مگر رای و تدبیر نیست
نداند مگر کز پی این دو جنگ
ببارید برکاخ امید سنگ
قوی گشت پندار بیهودگی
در این گیرو دار تب آلودگی
بهر جا به پیکار ذوق سلیم
بیامد خطا پیشه رای سقیم

ادب خوار گشت و هنر شد و بال
ببستند اندیشه را پر و بال
چنان در جهان جور و بیداد رفت
که ضحاك و چنگیز ازیاد رفت
زهر سوستمکاره‌ای سر کشید
بدان کنج اندیشه را بر کشید
چو کاری خطا کرد گفتند زه
فکندند در کار عالم گره
سران سروری جسته در بندگی
نبردند از این کار شرمندگی
حریفان به محراب آزرو نیاز
ببردند تکبیر گویان نماز
زبونان بدرگاه کبر و غرور
پی زرستاندن ستودند زور
ستم را به نیرنگ خواندند داد
فرومایگان را جوانمرد و راد
جهانگیر شد کیش اهریمنی
زبان مهر ورزید و دل دشمنی

***

در این دور دون پرور مردکش
که آوای مردانگی شد خمش
عجب نیست گر خاك پیمانه‌ها
پراکنده گردد به ویرانه‌ها
که پیمانه گیران پیمان پرست
برفتند و پیمانه در هم شکست
عجب نیست گر در زمانه نشان
نماند دگر از می و می کشان
شود دختر تاك در خاك گم
چو گویند می‌خون بجوشد زخم
عجب نیست گرنای راز آشنا
دمادم بر آرد نوای فنا
عجب نیست گرکام لب تشنه ها
چشد زهر مرگ ازلب دشنه ها
عجب نیست گرجام ناهید چهر
که زد طعنه بر اختران سپهر
نشیند بخاك سیه چون سفال
نماند اثر ز آنهمه شور و حال

تهران– بهمن ۱۳۵۲

دو روز در کویر

۱۳۴۸

دو روز در کویر

درجوانی میگذشتیم از کویر — با گروهی همره از برنا وپیر
ماه فروردین زخورشیدی شمار — درهزاروسیصدو ده با چهار
(«اصغرحکمت[1]» «معارف»راوزیر — کاروان را بود رهبر ناگزیر
قافله می‌راند گرم و پرشتاب — از «فیوضات[2]» اندراین‌ره فیض یاب
بود همره «آندره» نامش «گدار»[3] — باستانی گنج هارا پاسدار .
نیزباما همسفر «مرآت[4]» بود — ناظر بخشی زتعلیمات بود
«خالقی[5]» آهنگساز نامور — بود با«من[6]» همنشین و همسفر
« مهدی ایرانی[7]» آن کوشنده مرد — اندراین ره کوشش بسیار کرد
ماهمه بودیم از فرهنگیان — پیروبرنا بسته خدمت را میان)

---

۱ ـ استادعلی‌اصغرحکمت‌وزیرمعارف‌واوقاف وصنایع‌مستظرفه ۲ـ مرحوم‌ابوالقاسم فیوضات رئیس‌کل اوقاف ۳ـ مرحوم آندره‌گدار فرانسوی مدیرکل باستان‌شناسی ۴ـ مرحوم اسماعیل مرآت مدیرکل‌تعلیمات عالیه‌که بعداز استاد حکمت وزیرمعارف (فرهنگ) شد ۵ـ مرحوم روح‌الله خالقی موسیقی‌دان نامی که در آن موقع معاون دفتر وزارتی بود ۶ـ من‌درآن هنگام سرپرست‌ادارهٔ‌کل انطباعات بودم ۷ـ مرحوم مهدی‌ایرانی رئیس‌اداره معارف شهرستانها بود .

آهنین گردونه هـای تیز گـام | بادپای وره نوردوخوش خرام
تـاطبس از یـزد پیمودنـد راه | در دو روزاز صبحـدم تاشامگاه
مادرآن گردونه‌هـا فارغ زبیم | قصه مـی‌گفتیم ازعهـد قدیـم .

نایب‌حسین کاشی

آن یکی میگفت کاین راه دراز | بود راهی پرخطـر از دیر بـاز
کوس‌خودکامی‌زدی نایب‌حسین | از طبس تایزد واز قـم تا خمین
پادشاهی بود بی‌اورنگ و تاج | می‌ستاند ازخان حاکم نیـزباج
دزدکاشی داشت دراین سرزمین | فوجی از دزدان نشسته درکمین
بر دو صدتـن‌تـاختندی ده تنه | میـزدنـد از کاروان بـارو بنـه
ورکسی دم‌میزد از چون و چرا | کشته میشد ختم میشد مـاجرا

راه‌سوارکش

دیگری میگفت‌کاین ره راسوار | روزها بـرپشت اسبی راهـوار
هفته‌ها رفتی شتابـان تـا مگـر | این دو روزه ره شود طی زودتر
گرزدزدان جان‌سالم برده بـود | ای بساکز تشنه کامی مـرده بود
یاکه ره میکرد گم‌درپهن دشت | موج ریگش‌ناگه ازسرمیگذشت
یا بهمـردابـی فرومیشد تنش | خون او درهـرسفر بـرگردنش

***

باری از این قصه‌های گونه‌گون | هرکسی می‌ریخت‌ازچنته برون
تااز اول گـرم گـردد چانـه‌هـا | راه راکوتـه کنـد افسانه هـا
بشکند قفل سکـوت وهـم زا | طـی شود آسان ره‌حیرت فـزا

استخوانها ـ دوکمند مرگ

چون سواد یزد را کردیم طی | در کـویـر تشنه بنهادیم پـی

ناگهان دیدم که دوخـط سپید / چون شبح‌شداز دوسوی‌ره‌پدید
خط نمایان ، تانظر میرفت دور / وزمیان آن دو خط مـارا عبور
هردوخط انباشته از استخوان / استخوان سینـه و سر پا وران
زاستخوان استر و اسب وشتـر / بود آن خطهای هول انگیزپر
دوکمند مرگ گفتـی از دوسو / عابران را مـی‌کشانـد سوی او
وینهمه رنگ کـفن پیغـام او / بـازوان بـازو گشوده کـام او
همچنان فرسنگ در فـرسنگ‌ها / چیره بوداین‌رنگ‌غم‌بر‌رنگ‌ها

استخوان چندهزارساله

گفت* همراه بیابـان دیـده‌ای / شور وشیرین جهان سنجیده‌ای
کزنمك آکنده‌است این نرم‌خاك / زان،نپوسداستخوان‌بعدازهلاك
گوشت راکرکس‌خوردیادام‌ودد / استخوان باقی بمانـد تـا ابد
پس‌بخود گفتم‌دل‌ازحسرت‌پریش / کاندراین‌دشت‌ازهزاران‌سال‌پیش
استخوان‌ها بـرسرره مانـده‌اند / با سخندانان سخن‌ها رانده اند

رستخیز

ورزفیض‌معجـزی‌ایـن مردگان / جملگی زنده شدندی نـاگهان
گوشتی بـراستخوانهـا کاشته / سرازاین خواب گران برداشته
درتکاپو مـی‌فتادنـد آن همه / دشت پرمیشد زبانگ و همهمه:
این یکی اسبی ز مـردی پهلوان / وان شتر وامانده‌ای از کاروان
اسب درمیدان جنگ از پـا فتاد / وان شتر ازسالخوردی‌جان‌بداد
گرتوان گفتن‌ستوران‌چون شدند / وزجهان زندگان بیرون شدنـد
سرگذشت پهلوانها پس چه بود / سرنوشت‌کاروانها پس‌چه‌بود؟
خفته هرناپاك مـرد ومـرد پـاك / درمغاکی تیره در آغوش خاك
گور تـاریخ است مشتی استخوان / گفت رندی بایکی شهنامه خوان

***

باری از آن دو خط افسانه گو
گوش من پر شد ز بانگ‌ها یهو
هر دو خط خاموش اما در نهفت
جان من زان دو حکایت ها شنفت
هردوخطدرچشم‌وجانم‌جان گرفت
پویه در صحرای بی‌پایان گرفت
ز اسب و اشتر در تکاپو فوج ها
تاختند از هر طرف چون موج ها
پس بمن گفتند کای نا آشنا
غافل از ما رهنمایانی چرا
ما که‌صدها بار از این ره رفته‌ایم
روز مردن باز بر ره خفته‌ایم
تا دلیل گمرهان باشیم باز
ز آنکه ما دانیم و بس‌زین راه‌راز
چون شنیدم زان دوخط من این‌پیام
شد وجودم غرقه در حیرت تمام
فارغ از گفت و شنود همرهان
بر دلم این معنی آمد ناگهان
کاین ستوران بار هستی برده‌اند
هرکدام از رنج وزخمی مرده‌اند
وین زمان کز راه رفتن مانده‌اند
استخوانها را به راه افشانده‌اند
تادر این صحرا اگر ره گم شود
استخوان‌ها رهبر مردم شود .

پند ستوران

پس بخود گفتم که این خط سپید
هم خط مرگ است‌وهم خط‌امید
استخوان گر قصه مرگ ستور
میکند در هر قدم زین راه دور
زندگان را رهنمون باشد به راه
تا نگردند اندر این وادی تباه
فاش گوید: چون ستوری‌در گذشت
استخوانی ماند ازاو برجا بدشت
تابه ره گم کردگان یاری دهد
در بلای سخت دلداری دهد
گوید: از این‌ره که میرفتم روید
ور نه در بیراهه سر در گم‌شوید
استخوان گوید که من بودم ستور
در طریق خدمت انسان صبور
می‌کشیدم با اطاعت بار او
در سفر بودم همیشه یار او
وین زمان کافتاده‌ام بر خاك راه
پاس عهد زندگی دارم نگاه
رهنمون باشم به انسان در کویر
ور نه در شن زارها گردداسیر

من چنینم لیک ابناء بشر
جملگی راغب به بیدادند و شر

ز آنکه آنان در دو روز زندگی
در هم افتند از ره دّرندگی

پس چو میرند و بگور اندرشوند
در درون خاك خاکستر شوند

زندگی و مرگشان همراه ننگ
کارشان بایکدگر تزویر و جنگ

«از خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی نامشان و ننگشان»

گرچه بیدانش ستورانیم ما
در وفا برتر ز انسانیم ما

چون به عهد زندگی با آدمی
بوده ما را همرهی و همدمی

چون بما داده است او آب‌وخوراك
حامی ما بوده تا روز هلاك

زین سبب در قعر دریای عدم
خیر او خواهیم بعد از مرك هم

استخوان خود براهش افکنیم
رهنمونش در دل صحرا کنیم

تا رهد از گمرهی در این طریق
بیند از ما، آنچه شاید، از رفیق

به که این درس بنی آدم شود
ور نه انسان از ستوری کم شود

به که او از ما بیاموزد وفا
ز استخوانی درس گیر در صفا

یاد باد از آن ستوران یاد باد
خانه احسانشان آباد باد.

قلم پا

ره‌دراین صحرابه‌صنعت کس‌نساخت
وندرآن هررهگذر گامی‌نواخت

رهروان در این بیابان تاختند
تا نشان بر خاك نرم انداختند

این نشان با آن نشان دمساز شد
تا بدین سان کوره راهی بازشد

دیگران زان ره پیاپی آمدند
کم‌کم آسانتر سوی مقصدشدند

رهنوردان کار چونین کرده‌اند
و ز پی هم ره به مقصد برده‌اند

هر قدم کامروز بر خاکی زنیم
جای پاکی یا که ناپاکی زنیم

پاك اگر بوده است ما را باك نیست
در چنین‌ره کیست کان‌چالاك‌نیست

ور به ناپاکی قدم زد پیشرو
وای اگر از وی کنی تقلید تو.

باری اندر هررهـی هشیـار بـاش
در سلوك و سیر خود بیدار باش

گر نـداری راه بهتر پیـش پا
راه دیگر رفتنت باشـد خـطا

دان که گاه آماده راه کوتهی
به که در هر سنگلاخی گمرهی.

جـادهها از بهر تو افکـندهانـد
تا شود آماده جانها کنـدهاند.

گفت دانائی (که روحش شاد باد
نام والایش به نیکی یـاد باد)

بیت زیبـائی که در دو بیـت من
نقل مضمونش کنم دراین سخن:

«هر کجا بینی که خط جادهای است
هان نپنداری که نقش سادهای است

رفتـگان کـردند از پـاهـا قلـم
تازنند این طرفه خطها رارقم [۱].»

آنکه خط در جاده هستی کشید
دو قلم در پا از این ره آفرید.

شورهزار یا نمکی بر زخم کویر

من در این اندیشهها حیران که باز
منظری دیگر پدید آمد فـراز :

شوره زارانی که از نزدیك و دور
میدرخـشیدند چون دریای نور

گستـرانیدنـد دامن کـم کَمـك
ریخته بر زخم آن صحرا نمك

بر فگـون در آفـتـاب نـیمـروز
دیدنش هم جانگزا هم دلفروز

راست گفتی تند موج از هر طرف
در تکاپو برلب آورده است کف

یا ز گرگان سـپیـدی صـد گـلـه
خفته و داده است در صحرا یله

مرداب

گاهگاهی در میان شـوره زار
بخشی از مرداب میشد آشکار

بخش دیگر بود پـنهان از نـظر
همچنان پوشیـده زیر خاك تر

همچو کوه یخ که در دریای سرد
پارهای از آن عیـان گردد به مرد

رهگـذر گر ساده لوح و خام بـود
خـاك تـر او را بتر از دام بود

---

۱ ـ بیت چنین است: این خط جادهها که به صحرا نوشتهاند یاران رفته با قلم پا نوشتهاند

تا نهادی پا بر آن، رفتی فرو | می‌مکیدش گل چو زالو تا گلو
سر نهان میشد بیکدم زیر خاك | تا سپارد جان به مرگی دردناك
یادم آمد قصه بهرام گور | آن شکار افکن سوار پیل زور
اندر آن دم کش زمین در می کشید | مرغ حسرت برسرش پرمی کشید
در دمی بهرام و اسب و سازوبرگ | شد شکار موجی از دریای‌مرگ
آنکه بربود از دو شیر شرزه تاج | مرگ از تاج و سرش بگرفت‌باج

سراب کویر

از پی مرداب پیدا شد سراب | جلوه‌گر چون آینه در آفتاب
بود چون دریاچه وز خیزاب‌ها | میگرفت از تشنه کامان تاب‌ها
وان فسونگر نقش سر تاپافریب | خنده زن بر هر امیدو هر شکیب
چون رسیدی پا بدانجائی که بود | دورتر میشد چنان کزباد دود
باز چون جوینده سویش میدوید | او زجائی دورتر سر می کشید

سراب آرزو

در سراب آرزو هر کس فتاد | از سراب دشت نیك آرد بیاد
چون سراب دشت بازی ها کند | چند باری صحنه سازی ها کند
مرد بیننده شود بیزار از او | پاك سازد پرده پندار از او
لیك انسان تا به گیتی زنده است | هر سراب آرزو را بنده است
آرزوها عشوه‌گر با هرکسند | تا دم مردن پیاپی میرسند
گر نگردد کام دل حاصل از این | جان‌شود با خواهشی دیگرقرین
به‌به از این هستی پر آب و تاب | کش‌فریب‌افزونتراست‌ازهرسراب

غروب کویر

می‌گرائید آفتاب فرودین | سوی مغرب باشکوهی دلنشین
چشمها از دیدن آن منظره | خیره ماندند از تعجب یکسره

کـرده‌ام هر جا تماشـای غـروب — دیده‌ام افسـونگریهای غروب
لیك در صحرا غروبی دیگر است — لطف وزیبائیش حیرت آوراست
از افـق تا گـنـبـد نـیـلـوفـری — گونه‌گون اشباح در بازیگری :
نقش لشکر، نقش جنگل، نقش کوه — نقش حیرت زا ونقش پر شکوه
پیکر خورشـید در گلگـون شـفـق — در میـان لالـه‌ها زریـن طبق
بـر سـر هـر تـودهٔ ابـر سـپیـد — ارغوانی چترها می‌شد پدید
می‌چکید از چتر بـارانهـای سـرخ — ابر می‌شد کوهی از دیبای‌سرخ
چادری شنگـرف گون بود آفـتاب — برزمین پیوسته با زریـن طنـاب
در درونش همچو فانوس خـیـال — قرص خور بازیـچهٔ دست زوال

دریا یا کویر

بود چون دریا بچـشم من کویر — بلکه از دریا فـزونتـر دلپذیـر
کشتی خورشید در مغرب روان — ناخدایش جـاودانی جـادوان
رنگ دریا گاه چون بـرف سفـید — چون به‌مرزشوره‌زاران می‌رسید
گاه چـون مس در کـران خـاوران — گاه در مغرب به رنگ ارغوان
گاه زرد آنجا که بودی خاروخس — چون بساط رنگسازان بودو بس
بـیشتر میشد خـیـال انـگـیـزیـش — از فسونکاری و رنگ آمیزیش
وانگه از گردی که بر صحرا دوید — موج‌ها گفتی که در دریـا دوید
باری اردریا و گر صـحـرا بـود — تا بخواهـی دلکش و زیبا بـود
وصف آن گر بیش خواهی بشنوی — نیست‌ممکن‌به‌که‌خودآنجاروی.

درکاروانسرای شاه‌عباسی

راه چون پیـموده شد تا شـامگاه — کاروان‌گاهی پدید آمد براه
نیمـی آبـادان و نـیمـی واژگـون — پیر خوشروئی از آن آمدبرون
پس خوشآمد گفت وچـائی کـرد دم — زد به تنـباکوی قلـیان نیزنـم

کوزه‌ای آورد و ماشستیم رو   شادمان از شادمانیهای او
سفره‌ای گسترد و نانی جونژاد   عذر خواهان، برسر سفره نهاد
بود ما را نان خورشها در بنه   خواست تا آماده سازد اشکنه
گفتمش ای نیک‌مرد مهربان   گرچه ماهستیم بر تو میهمان
نان خورش داریم، دل آسوده دار   اشکنه ناید دگر ما را بکار
گفت مهمان آیت لطف خداست   زین سبب‌مهمان نوازی‌کارماست
گر به پیشش آنچه دارم ناورم   از خداوند جهان خجلت برم
کرد پس روشن چراغ پیه سوز   گفتمش‌روشن بود صحرا هنوز
گفت من هر شب نسوزانم چراغ   نشکفد گل هردمی در صحن‌باغ
لیك اکنون گر چه نوری‌در هواست   بی‌چراغم نان‌شکستن نارواست
سفره چون از بهر مهمان گسترم   از چراغی هدیه بر یزدان برم
تا کنم شکرش که‌مهمانم رسید   رحمت از حق در بیابانم رسید
زانکه مهمان روشنائی آورد   ترك این عادت گدائی آورد .

قصه‌ها در مهتاب

پس ببام آن سرا زیلو فکند   بهر خفتن بستر ازهرسو فکند
چون مهیا کرد مارا جای خواب   گفت با ما قصه‌ها درماهتاب
ماهتابی دلکش و افسانه خیز   با فسون از آسمان افسانه ریز
گفت: شه عباس جنت آشیان   این سرا را ساخت بهر کاروان
وندر آن آسود یکشب تا سحر   وز حرامی‌ها [1] سحر ببریدسر
تا شود عبرت برای ناظران   غایبان گیرند پند از حاضران
خونشان را چون سحرگه ریختند   سر به درگاه سرا آویختند
بر در این‌خانه بود آن چند سر   سالیانی پند گوی رهگذر

---

۱ راهزن

گورشان را کند بـرتـّلی بلنـد
برسر آن گورهـا سنگـی فکنـد

کنده شد برسنگ با فرمان شاه :
کاین بود ای رهزنـان مـزد گناه

تا شه جنت مکان برتخت بود
کشور از آسودگی خوشبخت‌بود

شه بمرد و رهزنـان پیدا شدنـد
نیمی از این خانه را آتش زدند ،

سنگها از گورها کردنـد دور
دور ازخاکش ـ که باداغرق‌نور ،

هـرچه سرآویزه بـردرگـاه بود
دست دزدانش بغارت درربـود

تاتـوانستند خـونهـا ریختند
خـاك بـرفرق خلایـق بیختند

سالها تاچند سالـی پیش ازایـن[1]
فتنه بـرپـا بـود درایـن سرزمین

امن‌وراحت‌رخت‌بست‌ازاین رباط
پرزد از ایـوان آن، مـرغ نشـاط

این‌زمان هرچند امن است‌این‌دیار
کاروانگه زیـن سپس نایـد بکـار

پای ماشین چون‌نوردد کوه ودشت
عهـد راه کـاروان رو در گـذشت

بگذرد زین‌جا مسافـر همچو باد
ویـن‌سرا زان روی از رونـق فتاد

من دراین‌جا روزهـا آرم به‌شب
تامگـر گـردونـه‌ای از لطف رب ،

چند مهمـان آورد در خانـه‌ام
خـم کنـد از بارمنت شانـه‌ام .

گربه‌خوشبخت

پیراین میگفت و درآغـوش او
گربه‌ای زیبا و رام و مشك مـو

خورخور ازروی رضایت میکشید
برسرو دوشش زشادی می‌برید

پیرهردم بـانوازش هـای گـرم
دست برمویش کشیدی نـرم نـرم

پس حدیث غم‌فـزا میگفت بـاز
زآنچه رفتش برسر از عمـری‌دراز

گفتمش ای پیـر دانـا تـابـکی
محنت‌آور قصه‌گوئی پـی زپـی

تابکی از رهزنـان رانـی سخن
و آنهمـه سرهـا جدا گشته زتـن

ازتو در ایـن شب شنیدن تا بچند
قصه گوری کـه شه عبـاس کنـد

---

[1] ـ یعنی تاچندسالی پیش از۱۳۱۴ وپیش از اعـاده امنیت درکشور ازسال ۱۲۹۹ به بعد .

این عجیب‌افسانه‌هاوحشت فزاست مایه کابوس و خصم خواب ماست
ای جهاندیده حریف سالخورد بگذر از دزدان و خونین دستبرد
دم بزن از قصه‌ای آرام بخش داروی خواب آوری ده کام بخش
نام این خرسند و زیباگربه چیست گربه‌خوشبخت‌وصاحب‌عزتی است

اعتقاد به‌تقدیر

گفت نامش «قسمت» واین عزتش آمد از افسانه آسا قسمتش
قصه او را گر از من بشنوید خرم وخندان وشادان میشوید ،
پس پکی زد برچپق وآنگاه گفت: «آنچه دانم از شما نتوان‌نهفت»
پاسبان من سگی باشد سترگ دشمن گربه بلای جان گرگ
هست تالابی بمرز این سرای مانده از دوران آبادی بجای
نیمه‌ای پرآب و نیمی زان تهی نام آن « تالابك نادرشهی»
بود روزی گربه‌گرم جست‌وخیز سگ بدیدش کرد برپا رستخیز
شددوان تاگیردش در کام‌و چنگ عرصه شد برگربه بیچاره تنگ
سوی تالابك دوید و راه جست سگ‌رسید وبرسرش‌زدچنگ‌چست
من دویدم تا رهانم گربه را چون شنیدم هایهو و لابه را
نا رسیده برسر جنگاوران گربه رادیدم که جست از بیم‌جان
کورکورانه به تالاب اوفتاد درپیش سگ نیز درآب اوفتاد
گربه چون بربسته راه چاره دید از تن سگ تکیه گاهی آفرید
رفت برپشت سگ واز آب جست بردرختی شد وزان هنگامه رست
سگ ازآن تالاب‌بیرون شو نداشت چاره‌ای جز وق‌وق وعوعو نداشت
چندگاهی کرد با حیرت شنا درشنا بامرگ می‌شد آشنا
تن رساندی تالب دیواره ها آب کم می‌بست راه چاره‌ها
سگ در آن تالاب تا نیمه تهی خیس وسنگین شد زفرط فربهی
چون نبودش تکیه گاهی تانهد پابرآن ، وز برکه برق آساجهد

غوطه می‌زد درلجن نومیدوار
لرزه‌اش برتن فتاده بیدوار
من فکندم نردبانی را درآب
سگ برون از برکه آمد باشتاب
زارو نالان سربزیر انداخته
در مصیبت سخت خود را باخته
من‌شدم درخنده از این ماجرا
گفتم : **این‌عالم بود عبرت سرا :**
ای بسا ظالم‌که برمظلوم تاخت
چیره ناگشته سرخود را بباخت
وی بسا مظلوم کاندر دام‌مرگ
ظالمی‌را می‌کشد درکام‌مرگ
ای‌بسا عاجزکه در تشویش جان
ازتن ظالم بسازد نردبان
آنکه لوح‌عالم فانی نوشت
قسمت هرکس به‌پیشانی‌نوشت،
قسمت این‌گربه چون آمد نجات
من ازاین‌معنی شدم مبهرت‌ومات،
نام او «**قسمت**» نهادم بعد از آن
از تحیردست بادندان گزان ....»

***

پیر ازاین افسانه ها بسیار داشت
نکته‌های نغز در گفتار داشت
چون برفت وهمرهان‌را خواب‌برد
چشم بیدارم ستاره می‌شمرد
نقش‌ها در یکدیگر آمیختند
زهر بیخوابی بجانم ریختند
خاطرات کهنه و نو زنده شد
ذهن من جوینده و پوینده شد
بیست‌وشش سالم‌که از سررفته‌بود
یادهاشان در درونم خفته بود
سربسر برداشتند از خواب سر
درکشاکش خاسته بایکدگر
چرت کوتاهی زدم گرگاهگاه
توده‌های استخوان دیدم به راه
رهزنان دیدم زهرسو تاخته
ولوله در کاروان انداخته
عابری دیدم که درمرداب شوم
میرود دربستر آن خواب شوم
تیغ شه‌عباس دیدم خون فشان
سرفکنده از تن گردن کشان .

خاطرات کودکی

روزگار کودکیم آمد بیاد
شهر تبریز وهزاران رویداد
شهر پرآشوب صدر انقلاب
وزسواران فوج‌ها پادر رکاب

نیمی از تبریزیان مشروطه خواه — نیمه‌ای خـواهان استـبداد شاه
هر دوازهم ریخته خونها بجنگ — ولوله در شـهر از بانگ تفنگ

* * *

اندر آن سالی که شاه مسـتبـد — آنکه بامشروطه خـواهان بودضد
داد استعفاء و شـد زنهـار خـواه — مـن ز مـادر زادم انـدر مهرماه

* * *

اولین جنگ جهانی

(۱۹۱۴ - ۱۹۱۸)

پنج ساله کـودکی بودم هـنوز — کاین جهان را تیره شد ناگاه روز
اولین جنگ جهانی سر گـرفت — شعله‌اش از غرب تا خاور گـرفت
بود ایران بیطرف در این جدال — لیك از بیگـانگان شد پایمال
انگلیس و روس با هـم ساختنـد — بر جنوب و بر شمالش تـاختند
وز دگـر سو لشـکر عثمـانـیان — بهر جنگ آن دو بربسته میان ،
رو به ایران کرد و در این مرزوبوم — شد بپا بین حریفان جنگ شـوم
برد ایران زین کشاکش بس گزند — شد زهـر سو بانگ واویلا بلند
خاصه در تبریز و آذربـایـجان — هر کسی زین ماجرا آمد بـجان
روس و عثـمانی پیـاپی آمدنـد — چند روزی لاف پیـروزی زدند
پس برفتند و خرابـی‌ها بمانـد — جنگ باج از هستی مردم ستاند
یادم آمد در دل شب در کویر — آنهمه جنگ وجدال و دارو گیر

قحطی تبریز

یادم آمد قحطی آن سالها — کرکـس آسا برگـشوده بالها
یادم آمد حصـبه‌هـای بـی امـان — مرگ و میر افکنده درهر خانمان

وان گـرسنه بینـوا بیمـارهـا | جان سپـرده در بـن دیوارها
نه غذا و نـه پزشك و نـه دوا | نعش‌شان در کوچه‌ها مانده‌بجا
وندر آن قحط و غلای مرگبار | ناکسانی سود جو از احتکار
کرده در انبارها گنـدم نهـان | تافروشندش به نرخی‌بس گران
محتکر آسـوده و مـردم دژم | شورشی درخلق پیدا زین‌ستم
یادم آمد کاندر آن غوغای‌نان | منظری دیدم که نتوان شرح آن
در نقابی رونهان کرده سه مرد | در رسیدند از میان خاك و گرد
محتکر[1] را با سه تیر جانشکار | کشته و برخاکش افکندند زار
چون‌پراکندند خونش برزمین | عابری گفتـا بر آنان آفـرین
وانسه‌تن کاین‌معرکه انگیختند | از میـان معرکـه بگـریختند
من‌در آن هنگـامه خودراباختم | لرز لرزان سوی خانـه تاختم

دزدان‌عیار

همچنین تصویـر چـابك دزدهـا | از طمـع ورزان ستانـده مزدهـا
در درونـم زنـده و بیـدار شد | در کـویر خفته کارم زار شد .
شب زدن بر خانهٔ مـا دستبـرد | شاهکار دزدیش بـایـد شمـرد
زانکه در آن خانه، بادربان شریك، | شب دو تن سرباز میدادی کشیك.
فن دزدی را ز شیطان کرده کسب | در ربـودند از طـویله چار اسب
پای اسبان در نمـد پیچیده سخت | بسته دست و پـای مهتر بـردرخت
بـر دهان وی نهـاده پـوز بنـد | بر سرش تخماق خواب آور زدند
پس ببردنـد اسبها را نـرم نـرم | صبحدم مهتر شده گریـان ز شـرم
این چنین در حافظـه تصویرهـا | بـرکشیدی نیمه شب شمشیرهـا .

گربه‌ها

وز دگر سو گربهٔ خوشبخت «پیر» | نام او «قسمت» شده دردار و گیر

---

۱ ــ اشاره به‌کشته شدن امام جمعه تبریز که معروف به‌احتکارغله بود.

چون خیالم رابخود مشغول داشت — یاد من در زادگاهم پا گذاشت
ناگهان در دیدگاه یادها — دیدم از «تبریز» خیزد بادها
وز پی طوفان فرو بارد تگرگ — گربه‌هایم در فرار از بیم مرگ
پنج گربه داده جا در دامنم — تر شده جوراب تا پیراهنم
گربه‌ها را من‌از آن یخ بسته آب — می‌کشاندم سوی خانه با شتاب
مادرم کان حال زارم را بدید — خنده زد و آنگه در آغوشم کشید
گفت دانم گربه را داری تو دوست — لیك اکنون دشمن جان تو اوست
گر ز من باری مدد می‌خواستی — جان من، از رنج خود میکاستی
زین سپس از یکه تازی در گذر — ورنه رو از گربه بازی در گذر.
گفتمش چون دوست دارم گربه‌را — کس نخواهم همدمش حتی ترا
مادرجان بخشی و جانانه‌ای — لیك در این جا تو هم بیگانه‌ای!
مادرم خندید کز پندت چه سود — ای پسر هم عاشقی تو هم حسود!
جامه‌ای دیگر بمن پوشاند او — گربه‌ها را بر تشك خواباند او
من ز شادی بوسه بر رویش زدم — دست بر موهای گلبویش زدم.

***

قیام‌خیابانی[1]

یادم آمد ماجراهای «قیام» — رهبرش شیخی دلیر و نیکنام
شیخ دانای وطن خواه‌وغیور — راد وروشنفکر ونطّاقی‌جسور
آن «محمد» نام آزادی طلب — نامور مرد «خیابانی لقب»

۱- خیابانی (شیخ محمد) از روحانیان آزادیخواه تبریز (وفات ۱۲۹۷ هجری شمسی). وی در جنگ بین‌الملل اول در برابر فشار روسهای تزاری ایستادگی‌کرد و پس از جنگ مذکور، چون وضع حکومت مرکزی خوب نبود، باحکومت مزبورمخالفت نمود ودرعین حال از نفوذکمونیسم جلوگیری میکرد. عاقبت با ورود والی جدید (مخبرالسلطنه هدایت) درتبریز بقتل رسید. (فرهنگ‌معین)

شیخ والا از فساد پای تخت — روزوشب درخشم وحیرت بود سخت
گفت «تهران در تباهی گشته غرق — انگلیس آتش زده بر جان شرق
باید آذربایجان جنبد ز جای — تا شود جنبیدنش ایران گرای
از پی اصلاح خود کوشد نخست — وز قیامش کارها گردد درست
تا ازاین کانون رسد هرجا فروغ — ازهمه ایران بر اندازد دروغ
راند از هردستگه جاسوس و دزد — وآنکه ازبیگانه گیرد دستمزد
بایــد آذربایجان قهــرمــان — آنکه باید خواندش آزادیستان[1]
با وثوق‌الدوله‌ها کز بغض ولج — خوانده‌اند اورا یکی عضو فلج
بــا مشیرالدوله‌هــا کز احتیاط — ترس را خوانند نظم و انضباط
رشته پیوستگی از هــم درد — مملکت را سوی آسایش برد»

***

شیخ در ترویج افکار قیــام — نطق‌هــا میکرد وتبلیغ مــرام
با همه روشندلی چون ساده بود — در سرش فکــر قیام افتاده بود
او که دردی دید وفکر چاره کرد — غافلانه گــز نکرده پاره کرد
بی‌خبر از وضع ایران و جهان — بی خبر از کنه اسرار نهــان
او ندانستی کــه مکر انگلیس — تربیت کرده‌ست مشتی کاسه لیس
کارشان جاسوسی ومکروفریب — فکرشان پر کردن صندوق وجیب
ظاهراً باوی دم از یاری زننــد — تیشه بر پایش به عیّاری زنند
او که با تهران سر پیکار داشت — نه سپاهی نه سپهسالار داشت
او ندانستی که درآن روزگار — نطق کافی نیست بهــر کارزار
او ندانستی که بی‌برگ وسلاح — نیست در آتش زبانی‌ها صلاح
او ندانستی که هم در پایتخت — کار ایران‌دوستان زاراست سخت
لاجرم با تکیه بــر مشتی مرید — ناگهان پیوند از تهــران بریــد

۱ـ در دوره قیام خیابانی نام آذربایجان رابه آزادیستان مبدل کرده بودند.

گفت: از تهران بیگانه پرست — رشته‌های دوستی باید گسست
تا رسد روزی که ار فیض«قیام» — کار تهران نیز یابد انتظام
در چنان روزی که تهران‌مستقل — گردد از بیگانه تاریك دل
مابفرمانش ز نو گردن نهیم — ورضرور آید دراین‌ره سردهیم
لیك اکنون حکم‌تهران‌نشنویم — تا ز مکر اجنبی ایمن شویم

***

چون هدایت[1] والی تبریز شد — جان‌جمعی ازخوشی لبریز شد
بود این امید کز تدبیر او — آب رفته باز برگردد به‌جو
با خیابانی کند گفت و شنود — راه سازش را کند آماده زود
از هدایت این چنین بودانتظار — کآشتی و صلح گردد برقرار
زانکه‌او هم‌بودخصم‌انگلیس — با وطن‌خواهان تهرانی انیس
زین‌سبب‌شایسته بود ازشیخ‌راد — با هدایت بسپرد راه وداد
گفتگو با او کند در کارها — تامگر آسان شود دشوارها
لیك شیخ ازخشم یا از سادگی — یا ز فرط کبر یا آزادگی
کرد از دیدار والی احتراز — نطق‌های آتشینی کرد باز
با هدایت هیچ همکاری نکرد — وز درشتی هیچ خودداری‌نکرد
گفت ماراهیچ‌قصدجنگ‌نیست — لیك‌تهران خالی‌ازنیرنگ‌نیست
چون‌هدایت گشته‌ازتهران‌گسیل — نشنوم زو هیچ برهان و دلیل
به که بر گردد به‌تهران بیدرنگ — نی‌سخن‌ازصلح گویدنی‌زجنگ

***

لاجرم پیوندها بگسسته شد — در به‌روی صلح‌جویان بسته‌شد
پس هدایت جنگ راآماده شد — جنگجو آزاده با آزاده شد
رفت والی شامگه بیرون زشهر — تاگشاید بر حریفان دست قهر

۱ـ حاج مخبرالسلطنه هدایت

نیروی قزاق را زی شهر راند   بر قیام شیخ الحمدی بخواند
شیخ را نه لشکری ورزیده بود   نه‌سپاهی جنگ‌و آتش دیده‌بود
از مریدانش گروهی نوجوان   کرده نامش «گاردملی» پیروان
بود تنها تکیه گاه شیخ راد   این‌چنین لشگر کسی نارد بیاد
لشگری‌بی‌تجربت درکارجنگ   ناشنیده نعرهٔ توپ و تفنگ
حمله قزاق چون آغاز شد   گارد ملی را صف ازهم بازشد
چندتن در خاك غلطیدند وخون   چندتن گشتند اسیرانی زبون
فوج قزاق آمد و مانند سیل   یاچوفوجی از ملخ‌ها خیل خیل
در دوساعت شهر راتسخیر کرد   «گارد» را باشیخ غافلگیر کرد
آب شد برف طرفداران شیخ   گشت غارت خانه یاران شیخ
ماند از آزادیستان افسانه‌ای   شیخ پنهان شد درون خانه‌ای
در پیش قزاق‌ها در جستجو   خانه‌ها را دیده هرجا کوبکو
تا بچنگ آرند او را زودتر   بار دیگر برندارد باز سر
بود درسردابکی تاریك وتنگ   شیخ‌را در کنج پستوئی درنگ
کهنه قزاقی به سردابك رسید   لیك‌چشمش شیخ را آنجاندید
گرچه‌پستوغرق‌ظلمت‌بودسخت   شیخ‌را ناگاه وارون‌گشت بخت
زانکه برق عینکش‌تابش گرفت   جستجوگرزان‌درخشش‌درشگفت
پس بتاریکی سوی کانون نور   تیر بر پستو فکند از راه دور
در جوابش‌شیخ هم تیری گشاد   پاسخ آن تیر را با تیر داد
جستجو گر گفت‌خوش‌بشتافتم   آنکه را می‌جستم این جا یافتم
پس به سینه تا لب پستو خزید   سنگری درگوشه‌ای پنهان گزید
چند تیر از شست‌تیر اوبجست   تیر اول راست‌بر عینك‌نشست
پیکر شیخ عزیز آماج شد   بر سرش دستار خونین تاج‌شد
هردوچشمش‌شد درآن هنگامه‌کور   نعش او بر نردبانی تا بگور
چون‌هدایت این‌حکایت راشنید   با تاسف از جگرآهی کشید

گفت : «جنگ دوستان با دوستان ... شد تمام و مرد آزادیستان
رحمت حق بر روان شیخ باد ... آنکه او خود جان خود برباد داد
نیستم از مرگ او خرسند من ... لیك نتوان از قضا سر تافتن»

تقی رفعت

یادم آمد رفعت پاکیزه خو ... باد رحمت برروان پاك او
نوجوانی صادق اندر اعتقاد ... آنکه با اخلاص نیت جان بداد
چون قیام شیخ را ناکام دید ... آفتاب آرزو بر بام دید
تیر زد بر قلب خود نومیدوار ... زانکه اهل درد بود و مرد کار
لیك چون در قسطنطنیه سالها ... در جوانی رسته بودش بالها
در ادب‌از چند ترك بی تمیز ... کرد تقلید آن جوانمرد عزیز
حمله بر میراث ایران کرد سخت ... خواست سعدی را فرودآردزتخت
عنکبوت‌آسا سیه تاری تنید ... وز بهار[1] نامور پاسخ شنید
از «تجدد» در سخن زد گام کج ... ساخت با دیوارهٔ کج بام کج
گر فزونتر زیستی بی‌هیچ شك ... گفته‌های خام خود می‌کرد حك
زانکه‌درسی خوانده‌بودومایه داشت ... دست‌کم درشعر ترکی پایه داشت
وز تحول‌های آداب فرنگ ... بود آگاه و در آن دریا نهنگ
صد دریغ از مرگ بی‌هنگام او ... و آن بخون رخ شستن فرجام او
رحمت حق بر روان پاك وی ... آفرین برهمت بی باك وی!

کلنل محمد تقی پسیان

یادم آمد نام پسیان شهید ... و آنچه بروی از بداندیشان رسید
نام او را کرد مام او تقی ... تا بمرد آزاده بود و متقی
بود او فرزند آذربایجان ... آتشی از مهرایرانش بجان

۱ـ شادروان محمد تقی بهار «ملك‌الشعرا» که در سال ۱۲۹۷ در مجله دانشکده به تندرویهای مرحوم رفعت درباره انقلاب ادبی پاسخ داد .

بود چون اصل و تبارش لشکری
کرد بر تن جامهٔ ژاندارمری

زانکه‌این صنف آنزمان خوشنام‌بود
محترم درچشم خاص و عام بود

درس خواند و افسری شد ارجمند
کاردان و هوشیار و سربلند

در نخستین جنگ عالمگیر شوم
آن مبارك طلعت فرخ قدوم

در صف آزادگان سردار شد
با سپاه روس در پیکار شد

بود کلنل رتبت او در سپاه
شیرو خورشیدش درخشان‌بر کلاه

پس‌به آلمان رفت در فردای جنگ
کرد آنجا روزگارانی درنگ

با هواپیما سرو کارش فتاد
شد یکی طیاره ران اوستاد

در جوانی سوی ایران بازگشت
باهمه آزادگان دمساز گشت

کار ایران آن زمان آشفته بود
ملتی در خواب غفلت، خفته بود

در همه اکناف ایران هرج و مرج
از عوائد بیشتر ارقام خرج

یاغیان از هر طرف بر کرده سر
راهها از دزد و رهزن پر خطر

حاکمان را عشق رشوت بود وپول
کلنل از این وضع بی سامان‌ملول

عاشق اصلاح بود و انتظام
کرده‌بر خودخواب‌و آسایش‌حرام

چون خراسان بیشتر نا امن بود
زی خراسانش فرستادند زود

در خراسان‌یافت بر ژاندارمری
رتبت فرماندهی و سروری

عزم خود درراه خدمت کرد جزم
لشکری آراست کار آمد به رزم

والی آنجا قوام السلطنه
عاشق جاه و جلال وطنطنه

بود شاد از کلنل و تدبیر او
و ز نظامات خراسان گیر او

ناگهان سید ضیا در پایتخت
شد رئیس دولت و کوشید سخت

هر که در تهران‌سری جنبانده بود
در بسیط ملك حکمی رانده بود

در سیاست هر که عنوانیش بود
یا ز جاه و مال سامانیش بود

جمله را در گوشهٔ زندان فکند
ها یهو در ساحت ایران فکند

پس به پسیان کلنل ژاندارمری
گفت ما راکن ز مردی یاوری

نیست دیگر والی استان قوام   زینهار آن صید نگریزد زدام
سوی تهرانش روان کن با شتاب   تا بزندان افتد آن عالی جناب
کرد کلنل آنچه سید گفته بود   بی خبر از بازی چرخ کبود:
پیش از آن کاید قوام نیکبخت   از ره مشهد به حبس پایتخت
شد رئیس دولت اندر نیمه راه   چیده شد سید ضیاء را دستگاه
پس قوام، آن کینه‌جو زخمی‌پلنگ   خواست‌تاسازد به‌کلنل عرصه‌تنگ
کرد در کارش بسی اخلال‌ها   نیز کلنل را دگر شد حال‌ها
بد گمانی از دو سو شد کارگر   و ندر این هنگامه پسیان باخت‌سر
بود پسیان نو جوانی بس‌دلیر   شد دچار تلهٔ آن گرگ پیر
در میان گر قصد آزاری نبود   رفع و دفع ماجرا کاری نبود
لیك راه حیله زد ناگه قوام   تا در آرد شیر سرکش رابدام
دسته‌ای از کردهای ساده دل   بر مواعید قوامی داده دل
در خراسان[1] فتنه‌ای انگیختند   راه طغیان رفته خونها ریختند
کلنل از این خیرگی شد خشمناك   جامه صبر و قرارش چاك چاك
پیش از آن کاراسته سازد سپاه   شد روان با چندتن در رزمگاه
از قضای بد فتاد اندر کمین   بر سرش بارید تیر آتشین
کرد لختی در پس سنگی درنگ   یك تنه با فوج کردان کردجنگ
تیر می‌بارید بر وی چون تگرگ   میرساند از چار سو پیغام مرگ
عاقبت بر سنگر وی تاختند   شیر جنگی را ز پا انداختند
سر جدا کردند آنگاه از تنش   شد چپاول جامه و پیراهنش
پس بسوی مشهد آوردند سر   تا نشانی باشد از آن شیر نر.
در شکار از شیر دل بیرون کنند   تا بدان دل ترس را افسون کنند
لیك ترسیدند و دل بگذاشتند   زان تن بی جان سری برداشتند.
باری از آن سرچو عکس آماده‌شد   اذن دفن پیکر و سر داده شد

عکس همراه خبر هرجا شتافت
هم بسوی خانمانش راه یافت
مام پیرش ساکن تبریز بود
جانش از شوق پسر لبریز بود
من در آن ایام بودم خردسال
بی‌خبر از چندو چون این مقال
روزی اندر دکه عکاس کوی
دیدم آن عکس و شدم‌مفتون‌اوی
آن سر بی تن چه حزن انگیز بود
روی خون آلوده محنت خیز بود
ابروان پیوسته و چشمان سیاه
عشق ایران خفته در عمق نگاه
شعر عارف در حق بریده سر
چشم هر خواننده را میکردتر
شعر را مضمون چنین کای زندگان
این سر از سربازما باشد نشان.

ستارخان سردار ملی

من در آن شب در کویر تشنه‌کام
یاد کردم زان سه مرد نیکنام
یاد «شیخ» و «رفعت» و «کلنل» مرا
برد زی تبریز و خونین ماجرا
یاد آنان بر دلم زنجیر وار
حلقه‌ها افکند غافلگیر وار
برد از میلاد خود آنسوترم
یادم آمد گفته‌های مادرم،
از طلوع کوکب **ستارخان**
شرزه شیر خاك آذربایجان،
مادرم زان قهرمان راستین
قصه‌ها میگفت بامن این‌چنین :
«بود ستارخان یکی گمنام مرد
کرده خو در زندگی با گرم‌و سرد
از میان توده‌های بی‌نشان
شد پدید آن سرور گردنکشان
چون ز استبداد شد مشروطه خوار
رفت‌و بامشروطه‌خواهان گشت‌یار
شد بمردی رهبر تبریزیان
آنکه می‌جنگید چون شیر ژیان
آنکه چون اسب رشادت کرد زین
خواند آزادی به عزمش آفرین
کاخ استبداد را لرزاند سخت
شد پذیرای قدومش پایتخت
نام او «سردار ملی» شد بحق
برد در میدان آزادی سبق.
راز پیروزی ستار دلیر
بود از آن، کانزن که اورا دادشیر،
مادرش ــ آن شیرازی شیردل
گفت: شیرم ای پسر بادت به‌حل

گربدانی کزاجل نتوان گریخت | بی‌اجل‌هم هیچ تیری خون نریخت
چون اجل آید بمیری در زفاف | چاه بگشاید دهان در راه صاف
وراجل دوراز تو باشد در نبرد | تیر دشمن درهوا گردد چو گرد
پس‌بجنگ،ازدشمنان هر گزمترس | توزمادر یاد دار این طرفه درس
زان سبب ستارخان هنگام جنگ | سوی دشمن حمله‌کردی بیدرنگ
از گروه بیشمر باکی نداشت | جزدل و بازوی چالاکی نداشت
باگروهی کم به خیلی بی‌شمار | تاختی وزوی برآوردی دمار
یك به قلیان چون زدی پا درر کاب | فارغ از تشویش وبیم و اضطراب
پشت زین‌اسب‌خود جستی‌چوبرق | درقطاری از فشنگش سینه غرق
از نمد برسر کله وز گیوه کفش | بی‌حمایل ، بی‌یساول ـ بی درفش
بامجاهد های کمتر در عدد | گفتی ازما کوشش واز حق مدد
«ازفزون افزون بمیرد، کم زکم[1]» | نیست مارا از کمی زین روی غمم
بی‌اجل نبود گلوله کارگر | بااجل از برگ گل زاید خطر

جنگ کوه‌لاله

چون بجنگ‌لاله[2] برکوهی رسید | خیل دشمن برفراز کوه دید
برجهانید اسب خود از دامنه | کرد حمله روببالا یك تنه
چند تن یاران او هم تاختند | آتشی در جان خصم انداختند

---

۱ ـ ترجمه عین گفتارستارخان درجنگ لاله‌که مرحوم امیرخیزی شاهدعینی واقعه ازقول اونقل‌میکرد ، (بترکی : آزدان آزقالار چوخدان چوخ) .

۲ ـ لاله‌نام‌ده وکوهی است در نزدیکی تبریز که بقول مرحوم امیرخیزی در گیرودار محاصرهٔ شهربوسیله نیروهای استبداد ، رحیم‌خان چلپیانلو سرکردهٔ یکی از عشایر طرفدار محمدعلی‌شاه قوای خودرا درآن‌کوه متمرکزکرده وقصدحمله به تبریز را داشت .

تیر مـی‌بارید از بـالای کـوه / لیك دشمن رادل آمـد در ستـوه
گفت‌باخود:«بی‌شك اکنون‌فوجها / میرسند از دامنه چـون مـوج هـا
وین نخستین فوج باشد پیشتـاز / وزپیش آیـد سپه بـابـرگ وساز
ورنه ممکن نیست کاین جمع‌قلیل / بگذرد از جـان شیریـن بـی دلیل
پشت‌بندی گرندارد ایـن گـروه / کی تواند حملـه‌ور گـردد بـکوه
پس یقین‌فوجی است در دنبال او / بـود بـایـد ایمـن از اغفـال او
به که بربندیم تـا وقت است بـار / بهتر از ماندن بـود اکنون فـرار»
لاجرم آن دشمن بـی‌حصر وعـد / کرد وحشت زان گروه کـم عـدد
کردجا خالی وازمیدان گـریخت / سازوبرگ جنگ را برکوه‌ریخت
توسن سردار بـا فـرو شـکـوه / شدپدیـد آنـگاه بـربـالای کـوه
داددشمن درهـزیمت کشتـه هـا / هشت از ابـزار جنگـی پشته‌هـا
فتح لالـه فتح ایـمان بـود وبس / کوش تا یابی برایمان دسترس...»

***

عاقبت‌ستارخان

چون حدیث مـادرم اینجا رسید / از دلیـریهـای سـردار رشیـد
گفت دردا کـان دلیـر نـامـدار / مرد در کنجی دل از محنت فگـار
چون زسعیش گشت مشروطه قوی / از حسودان دید مـکـر و کجروی
سوی تهرانش بخواندند از فریب / زد در آنجا بخت‌بـد بـروی نهیب
دولت از وی کرد استقبال گـرم / خواست‌کآن‌آهن‌شود چون‌موم‌نرم
گفـت سردار و مجاهـدهـا تمام / تیغ‌هـا بـایـد کنند انـدر نیـام
هرچه دارند اسلحه و ابزار جنگ / بایدش تسلیم کردن بیـدرنـگ
زانکه دولت این‌چنین بیند صلاح / کـز مجاهدهـا شود خـلـع سلاح
از بداندیشان گـروهـی فتنه جـو / ظاهراً همراه و درباطـن عـدو

وسوسه کردند با ستارخان کاین سخن مپذیر و آگه باش‌هان
گرسلاح از دست تو بیرون کنند کس نداند دست آخر چون کنند
ساده دل سردار ، پند بدسگال گوش کرد وشد مهیای جدال
جنگ بانیروی دولت در گرفت ناگهان تیری بجست و پر گرفت
پای ستارخان شکار تیر شد خانه‌اش چون قلعه‌ای تسخیرشد
چندماهی زار در بستر فتاد عاقبت زان زخم جان برباد داد
مرد دربستر چو زخمی شیرلنگ آنکه روزی بودجنگاور پلنگ.

***

رستم و ستارخان

گفتم ای مادر چرا ستارخان پند بشنید از گروه مغرضان
گفت او مردی رشادت‌پیشه بود لیک صاف و ساده‌اش اندیشه بود
ازسیاست پیشگان خوردی فریب زآنکه از دانش نبود اورا نصیب
چون زتاریخ وطن آگه نبود هردروغی باورش می‌گشت زود
یك حکایت گویمت از سادگیش بااهمه جانبازی و آزادگیش :
زخم شدچون پای آن مرد دلیر ماند در بستر بکنجی گوشه‌گیر
رفت از بهر عیادت پیش او مردی از یاران خیراندیش او
دید چون سردار را اندوهگین خاطرش از ناسپاسی‌ها غمین
گفت ای سردارکار روزگار این بود ، ازآنچه رفته غم‌مدار
گفت آری غم ندارد هیچ سود تاجهان بوده است حال اینگونه‌بود
تیغ رستم زنده کرد اسلام را کرد عاجز کفر بد فرجام را
رستم آخر ناسپاسی ها بدید از مسلمانان و آخر شد شهید
من مگرقدرم فزون‌از رستم است ! ناسپاسی هرچه می‌بینم کم است
چون عیادت گر شنید این گفتگو گفت ای سردار راد نیکخو

رستم ار اسلام بود اقدم بسی / روشن این قدمت بود بر هر کسی
بود او زرتشتی یزدان پرست / بعداز او دین محمد آمده است
چون شنید این گفته را ستارخان / گفت کاین حرف است حرف کافران
درجهان یك شیعه چون رستم نبود / در همه نسل بنی آدم نبود
انگلیس و روس باهم ساختند / و زغرض این داستان پرداختند.
رستم از اسلام اگر سازی جدا / نه زقرآن نام ماند نزخدا !

***

شورش وشکست لاهوتی

ذهن من چون بازگشت از قهقرا / شد روان زی یاد دیگر ماجرا
ماجرائی کان بدیدم خویشتن / همزمان با سیزده سالی من :
شورش لاهوتی و غوغای او / حمله برتبریز او و آن هایهو
و آن شکست وزی ارس بگریختن / از پس جنگیدن و خون ریختن

*

بود اوهم افسر ژاندار مری / شهره در جنگاوری وشاعری
اصل او از خاك کرمانشاه بود / وزفنون جنگ و شعر آگاه بود
در نخستین سالهای انقلاب[1] / الفت او بود با شعر و کتاب
چند سالی گشت مهجور از وطن / عازم ترکیه شد با چند تن
من ندانم پیش ازآن یا بعد از آن / گشت در ژاندارمری از افسران
این قدردانم که چون از پهلوی / گشت کشور امن ولشکر شد قوی،
در هزاروسیصد و دویا که[2] یك / نام لاهوتی شنیدم کم کمك

۱ـ انقلاب مشروطیت
۲ـ ۱۳۰۱ یا ۱۳۰۲ خورشیدی

بود او جنگ آزموده افسری — در شرفخانه[1] که باشد بندری
فوجی از ژاندارمری در آن‌مکان — زیر فرمانش بـه رسم پادگان،
تـا بدریاچه[2] به کشتی درشود — چون سپاه آماده از هر در شود
و زهمه سو حمله برکردان کنند — تا مگر چهریق[3] را ویران کنند.
چنـــد مـاهی بود در بندر مقـیم — و زسمـیتقو در دل تبـریزبیم.

***

در زمستانی بغایت سخت و سرد — گرم بـاکردان شورشگر نـبرد
ناگهان غوغا به تبـریز اوفـتاد — بانگ توپی این چنین پیغام داد:
کـز شرفـخانه قـطاری تنـدرو — کـرده سرتـاسر مـوانع را درو
فوج ژانـدرم از سریـاغی گـری — آمـده با آن قطـار بـــندری
قبضه کرده ساحـت تبـریـز را — پس بهانه جستـه دستـاویـز را
رهبر آن فـوج لاهـوتی شده — با هوا داران ز شورش دم زده .

اعلان‌های لاهوتی

چون هدایت[4] والی تبریـز بود — شد اسیـر یـاغیـان چـیره زود
لیك سر لشگر که در باغ شمال، — بودـ ایمن بود از این قیل و قال
«میر فضلی»[5] بود نام آن امـیر — کاونشد دردســت یاغی‌ها اسیـر

۱ـ شرفخانه شهرکی است بندری در ساحل شمالی دریاچهٔ رضائیه کـه‌بوسیله راه آهن که روسها ساخته بودند به‌تبریز وجلفا متصل می‌شود .

۲ـ دریاچه ارومیه(رضائیه‌سابق)

۳ـ چهریق نام یك قلعه مستحکم کوهستانی بود که اسماعیـل آقای سمیتقویاغی معروف کرد آنرا سالها پناهگاه خود ساخته بود .

۴ـ مخبرالسلطنه هدایت

۵ـ سرلشکر اسمعیل امیر فضلی

ماند بی تکلیف در باغ شمال [1] | با سپاه دولتی آشفته حال
چون وزیر جنگ سردار سپاه | با خبر گردید از این وضع تباه
داد فرمان کز همه سوچند فوج | راهی تبریز گردد موج موج
«میر فضلی» منتظر شد تاسپاه | بخش بخش از هرطرف آیدزراه
چند روزی در سکوت و انتظار | رفت تا روشن شود پایان کار
بود لاهوتی دبیری چیره دست | وان سکوت‌ازخامهٔ وی‌می‌شکست
روزها در شهر، هر جا گفتگو | بود از پرشور اعلانهای او
او بجای نطق اعلان می‌نگاشت | غیرازاین گوئی دگر کاری‌نداشت
متن اعلان گاه نرم و گه درشت | بردرو دیوار می کوبید مشت
لحن هر اعلان امید و بیم ده | گه خبر از شك گه از تصمیم‌ده
سبك نثری خاص در هر آگهی | ریخته از خامهٔ فرماندهی
نثر لاهوتی روان و زنده بود | و ز حماسی جمله‌ها آکنده بود
گاه گفتی شهر در فرمان ماست | همره ما خلق این‌شهر وخداست
گاه گفتی کشور ما شد خراب | بشنوید از ما نوید انقلاب
تا مگر این انقلاب آتشین | خون بدخواهان بریزد برزمین
گاه گفتی ما کمر بربسته‌ایم | بندهای بندگی بگسسته‌ایم.
گاه گفتی‌ما بپا برخاستیم | و ز بی پیکار صف آراستیم
تا ز خون شیخ و تخریب قیام [2] | جان فشانانه بگیریم انتقام
والی قاتل کنون در بند ماست | جان او از شیخ والا خونبهاست
رای چون صادر شود از محکمه | او ز سر تاوان دهد برمظلمه
گاه گفتی روح تهران فاسد است | و ندر آن بازار مردی کاسد است
گر برم یك حمله بر باغ شمال | باغ را باتوپ سازم پایمال

۱- باغ شمال باغی است در جنوب تبریز که مقر پادگان قزاق بود.

۲- قیام شیخ محمد خیابانی.

ور بما تـازند قـزّاقان[1] مست — در صف آنان رسد ازما شکست
شهر با ما یار و ما همراه شهر — آفرین بر مـردم آگاه شهر

انتظار

من که بودم دانش آموزآن‌زمان — ساده لوحانه چنان بردم گمان
کاینهمه توپ و تشرها راست‌است — شهر تبریز است لاهوتی پرست
مردم تبریز همراه وی است — وز دل واز جان هواخواه‌وی است
هم گمان کردم که‌اورا قدرتی‌است — در سرش شوری‌وقصد خدمتی‌است
بر زبانم بود یکسر مدح او — غافلانه خواستار فتح او
گفتم این مرد از وطن خواهان‌بود — عاشق ایرانی و ایران بود
نیست با بیگانگانش بند و بست — قدعلم کرده‌است‌وبگشاده‌است‌دست
تا بیمن انقلابی راستین — گردد آبـادان زنو ایران‌زمین
وان مهیّج سبك اعلانهای وی — در ر گم‌خون‌را بجوشاندی چومی
مست از آن نثر بدیع آتشین — خواندمی از دل بر اوصد آفرین
متن اعلانهای او کرده زبر — زی دبستان میرسانیدم خبر
پیش یاران می‌رسیدم چون زراه — در حیاط مدرسه هر صبحگاه
متن اعلانات از بـر خواندمی — وزدودیده اشكٔ شوق افشاندمی
گفتمی مردی که این اعلان‌نوشت — هم بود جنگی و هم شاعرسرشت
شاعری کاومرد کار و کوشش‌است — نثر او هم آتشین هم دلکش است
آنکه اعلانش چنین معجز کند — حمله‌اش هم خصم را عاجز کند
دوستان همداستان با من همه — برلب ماروز و شب این زمزمه
کاین دلیر شاعر و ایران پرست — دشمن خود را دهد بی‌شك‌شکست

۱ـ در آن زمان نظام ایران بتازگی متحد الشکل شده بود وبهمه نظامیان‌سرباز می‌گفتند اما لاهوتی همچنان اصطلاحات ژاندارمری و قزاق را بکار می‌برد.

پس چرا حمله نیارد بی‌درنگ — تا شود بر دشمنانش عرصه تنگ
تا بـکی باید کشیدن انتظار — کاو دهد فرمان جنگ و کارزار.

***

نا گهان روزی نه دور از نیمروز — پاره‌ای از درس نا خوانده هنوز
گفت با ما خشمگین آموزگار : — «نیست‌دیگر وقت‌درس ووقت‌کار،
نیروی دولت به شهر آورده رو — در کمین ژاندارم هم از چارسو
ساعتی دیگر شود آغاز جنگ — سنگ دیگر جا نگیرد روی‌سنگ
همچو مرغانی دوان زی لانه‌ها — زود بشتابید سوی خانه‌ها
ورنه چون برپا شود جنگ وجدال — می‌شویدای خردسالان پایمال ....»
ما از آن تعطیل بی هنگام شاد ، — هر کسی رو جانب منزل نهاد
منهم آندم سوی خانه تاختم — و ندر آن ره سر ز پا نشناختم.

آخرین اعلامیه

بر پل قاری[۱] فتادم چون گذر — باز بر اعلانی، افتادم نظر
خط اعلان سرخ و برجسته‌حروف — چشم گیر و خشم انگیز و مخوف
نام لاهوتی به پایانش عیان — وین سخن با نثر آن را درمیان :
«کای دلاور مردم تبریز ، خیز — خون خود برخاك گوهر خیز، ریز
زانکه قـزّاقان سرمست آمدند — کوس ویرانی زنادانی زدند
حمله بر شهر دلیران کرده‌اند — خانه‌ها در راه ویران کرده‌اند
همره و همرزم با ژاندارم شو — ور ببارد تیر از میدان مرو
ز آنکه تبریزی بمیرد در نبرد — یا برانگیزد ز جان خصم گرد.»

۱ــ پل قاری (قاری‌کورپوسی) پلی است درمحله ششگـلان بر مهـران رود که‌از نیمهٔ شمالی شهرمیگذرد وبین خانه پدری من (در دربند امیر محله ششگلان) و دبستان و دبیرستان «حکمت» که در آنجا تحصیل میکردم واقع شده‌است .

من زنو سرمست آن اعلان شده وز شتاب عابران حیران شده ،
چند بار آن سرخ اعلان خواندمی اشك شوق از چشم گریان راندمی،

توپ سید حمزه

تاخته بر خاطرم شك و یقین ناگهان بشنیدم از تو پی طنین،
دیدم از ژاندارم‌ها جمعی دوان سوی « سیّد حمزه»برق آسا[1]روان
خانهٔ ما پشت سید حمزه بود رفتم آنجا، در پی آن جمع زود
صحن بقعه بود گورستان شهر برج وباروئی در آن مشرف‌به‌نهر،
بقعه فرسنگی دو، از باغ شمال دور بود و شهر بودش زیر بال ،
صحن بر تلّی نشسته، بر فراز بود با باغ شمالی همطراز .
دیدم آنجا توپی از لاهوتیان نعره زن چون خشمگین شیر ژیان
تیرهایش را هدف باغ شمال تا شود قزاق خانه پایمال ،
زانکه ز آنجا هنگی از قزاق‌ها غرقه در آهن ز سر تا ساق ها ،
خاطر از ژاندارم‌ها آزرده‌شان «میر فضلی» رهبر و سرکرده‌شان
دسته دسته، با شتاب و پر دلی، پشت هم چون موج‌های ساحلی،
سوی شهر و کوی‌ها می‌تاختند سنگر از ژاندارم می‌پرداختند .
و زدگر سوهنگی از سربازها جنگ دیده فوج تیراندازها
گوش بر فرمان «شیبانی»[2] همه کاشی و خمسی [3] و تهرانی همه

۱ـ سید حمزه بقعهٔ امامزاده‌ایست بین محله ششکلان و محله سرخاب وسطح بقعه و گورستان آن‌که بربلندی واقع است برقسمت اعظم شهر و مخصوصاً جنوب آن که با فاصله‌ای ازباغها به باغ شمال‌می‌پیوندد مشرف ومستولی بر شهر استوبرای‌تیراندازی بجنوب شهر مناسب ترین محل‌است ومعروف است‌که با سطح باغ‌شمال هم طرازمیباشد.

۲- سرتیپ حبیب‌اله خان شیبانی معروف که بامر سردار سپه وزیر جنگ باقوای خود بیاری نیروی قزاق شتافته بود .

۳- اهل خمسه و زنجان

ره بریده با شتاب از هر طرف
حمله بر ژاندارمشان تنها هدف

از سوی باسمنج[1] وشرق شارسان[2]
سینه بر خاك و خزنده، مارسان

کار بر لاهوتیان کردند زار
کرده غافلگیرشان در کارزار.

از جنوب و شرق می‌آمد سپاه
کار لاهوتی شدی کم‌کم تباه

خطر بمباران شهر

توپ سید حمزه می‌غرّید سخت
وز دو سو تیر مسلسل لخت لخت

تیر توپ شهر در پهنای «باغ»[3]
می‌فتاد و خاك را میکرد داغ

لیك جز یك تیر توپ از آن طرف
نامد و زان گشت جانهائی تلف.

میر فضلی بهر لاهوتی پیام ـ
داد و گفت: «ای در جوانمردی‌تمام

نیست از توپ توما را هیچ باك
لیك خلق از توپ ما گردد هلاك

تیر توپ ار سوی تبریز افکنیم
خانهٔ تبریزیان ویران کنیم

گر دهم پاسخ به توپ افکندنت
خون اهل شهر گیرد گردنت

***

پیام دوروحانی : جنگ در بیابان

وز دگر سوعالمی رادو زکی:
انگجی[4] همداستان با عینکی[5]

هر دو را تبریزیان از جان مرید
هر دو، مردم دارو محبوب‌و رشید،

بهر لاهوتی و سرلشگر ز درد
نامه بنوشتند: کای مردان مرد

از سر شهر این بلا یکسو کنید
هر دوتن سوی بیابان رو کنید

۱ـ اولین قصبه در مشرق تبریز ودر راه تهران ۲ـ شهرو شهرستان .

۳ـ باغ شمال یا «قزاق خانه» واقع در خارج و جنوب تبریز .

۴ـ مرحوم میرزا ابوالحسن انگجی‌از علماء معروف‌و یکی‌ازمراجع تقلیددرتبریز.

۵ـ مرحوم میرزا تقی (یاسیدتقی) معروف به عینکی که از لحاظ‌معلومات دردرجه دوم بود ولی بجهت ساده لوحی محبوبیتی داشت .

هر دو لشکرها به صحراها برید ... دور از درماندگان، جنگ آورید
جنگ توپ اندر بیابانها رواست ... کاین چنین جنگی بشهر اندر خطاست.
گفت سرلشگر، شنیدم پند را ... بر دهان توپ بستم بند را
لیك از آغاز تا پایان جنگ ... توپ لاهوتی خروشان چون پلنگ
تیر می‌باراند بر باغ شمال ... تا که ندهد خصم را یکدم مجال.

کنجکاوی کودکانه

من به سید حمزه ماندم ساعتی ... در خطر، فارغ ز بیم آفتی،
بر شلیك توپ چشمم آشنا ... شد نخستین بار در آن ماجرا
محو آن شورافکن پرزرق وبرق ... درتماشای هدف جو توپ، غرق.
چشم من ناگه ز وحشت تیره شد ... بیم جانکاهی بجانم چیره شد:
زانکه رگباری ز تیر شست تیر ... از مقابل آمد و میزد صفیر،
چند تن از توپچی‌ها را بخاك ... درفکند و سینه شان را کرد چاك
خون برون جست از رگ بگسسته‌شان ... زخم شد پیشانی سر دسته‌شان.
کشتگان را چند گام از توپ دور ... با شتاب انداخت حمّالی بگور.
چند توپ انداز دیگر آمدند ... حلقه گرد توپ آتش دم زدند
زخم آن سر دسته را بستند و باز ... توپ پر غوغا بغرید از فراز.
پس دویدم تا بخانه با شتاب ... هشتم اندر طاقچه کیف کتاب.
یعنی اکنون از دبستان میرسم ... کار در کوچه نبوده با کسم.
چون پدر رنگم پریده دید، گفت؟ ... «بانگ توپت کرده با تشویش جفت؟
از دبستان تا بخانه چون شدی؟ ... شکر ایزد را که سالم آمدی.
از در خانه مرو بیرون که تیر، ... دم بدم می‌بارد از بالا وزیر.»
بی خبر کاین کنجکاو خردسال ... سوی سید حمزه رفته بی خیال،
او نترسیده است از آن آوازها ... بلکه دیده مرگ توپ اندازها!

باری آن روز،از شمال واز جنوب — بانگ توپ و تیر آمد تا غروب
عاقبت آن توپ از آوا فتاد — شامگه در کوچه‌ها غوغا فتاد.
من دویدم از در خانه برون — تا بدانم چیست این غوغا و چون
چند تیرم از فراز سر گذشت — همچو مرغی کش‌نبینی پر، گذشت
لیك پرشد گوشم از بانگ صفیر — از هوا، هی می‌شنیدم جیر جیر ،
یك گلوله بر در خانه نشست — سر نهان کردم،چو یك آجرشکست
باز بر من کنجکاوی چیره گشت — سربرون کردم‌چومرگ‌ازسر گذشت
دسته‌ای ژاندارم را دیدم دوان — زی شمال کوچه سرگردان روان
گنبد بازارچه نزدیك بود — چند تن قزاق از آن آمد فرود
شست تیر، از شست‌شان بگشادتیر — دستهٔ ژاندارم‌ها شد دستگیر .

***

کم کمك تك تیرها خاموش شد — شهر شد تاریك و یکسر گوش‌شد
جارچی از هر طرف آواز داد — گفت: «طشت‌شورش از بام‌اوفتاد،
شهر شد تسخیر و آن‌هنگامه خفت — در عجب شد هر که آن آوا شنفت.»
نیز گفت: «امشب بود هر جا قرق — بر مسافر تا سحر بستهٔ طرق .»

***

روز دیگر چون دبستان باز شد — زان شب آشفته، روشن، راز شد،
کودکان در گوش هم، گفتند راز — و آنچه دانستند از آن شام‌دراز.
گشت‌اعلامیّه صادر عاقبت — گفت: «باز آمد زمان عافیت،
چند شورشگر بدست ما فتاد — از ارس بگذشت لاهوتی [1] چوباد،
والی از زندان در آمد تندرست — کرد استعفا و دست ازکار شست،

۱ـ لاهوتی با اسب از ارس گذشت و گفته شدکه دو سه تن از همراهان او در ارس غرق شدند .

اوهم‌از سوی ارس شد سوی ری
هر دو پشت هم، ارس کردند طی!
آن یکی با اسب خود بر آب زد
وین یکی شد باقطار از آب رد .

***

شد هدایت باز در تهران وزیر
پس رئیس دولت و پائید دیر ،
درهزار و سیصد وده ـ یا دوسال
بیشتر یا کمترك ـ در هر دو حال ،
گشت مستعفی و در دروس ماند
جای او دانا فروغی[۱] حکم راند.

***

رفت لاهوتی به مسکو از ارس
چند سالی زو خبر نشنید کس
عاقبت گفتند او هم شد رئیس
با کتاب و شعر در پیری انیس .
شد نخستین مرد تاجیکیستان
زیست در آنجا و پس‌پسپرد جان.

***

خاطرات دیگر

وین عجب کاندر کویر سوخته
خامشی از قرن‌ها، آموخته،
یاد عهد خردسالی ، نیمه شب
بر سر من آمد و بگشاد لب
از خیابانی به لاهوتی رسید
گاهم‌این سوی‌و گهی آن‌سو کشید.
باز هم زین ماجراها بس نکرد
تا صف اشباح پیش و پس نکرد:

امیر لشگر عبداله طهماسبی[۲]

خاطراتی دیگرم زان روزگار
ریخت بردل‌همچو سیل‌از کوهسار

۱ـ شادروان محمـد علی فروغی (ذکاءالملك دوم) که بعداز هدایت دردهۀ دوم سدۀ چهاردهم خورشیدی نخست وزیر شد. در دهۀ اول هم نخست وزیر شده بود .

۲ـ سر لشگر عبداله امیر طهماسبی که رئیس گارد محمد حسن میرزا ولیعهداحمد شاه بود و پس از کودتای سوم اسفند بادرجه سرلشگری بجای سرلشگر امان‌اله‌جهانبانی

←

منظر طهماسبی شد آشکار / از میان خاطرات بیشمار
وآنچه دردوران وی ازخوب وزشت / پیش آمد، بشنو اورا سرنوشت:
گشت چون کار سمیتقو یکسره / خیل کردان رام چون میش وبره
قدرت و تدبیر سردار سپه / خواست کآرد شهسون‌ها را بره
تا که از آن خو بغارت کردگان / سهم یغما داده بر سر کردگان
رام سازد هرچه سردار است وایل / از «میانج» تا «سراب» و «اردبیل»
خطهٔ «خلخال» و پیرامون آن / سر بسر پردازد از غارتگران
پس جهانبانی[1] که کردان راشکست / سوی تهران رفت وبرکاری نشست
جای او «طهماسبی» از ره رسید / از «امان» نوبت به عبدالله رسید
قدرت طهماسبی بالا گرفت . / هیبت و مهرش به دلهاجا گرفت.
زیر امرش خاك آذربایجان / حکم او در کوه و صحرا شدروان.

سیاست و تدبیر طهماسبی

افسری افسونگر ونطاق بود / وز همالان در سیاست طاق بود

←

که سمیتقو را شکست داده و بتهران بازگشته بود فرمانده لشگر شمال غرب شد و با همکاری امیر لشگر اسمعیل خان امیر فضلی که استاندار آذربایجان شد چند سال باکمال قدرت و محبوبیت بتکمیل امنیت آن استان پرداخت- ایلات شاهسون را با تدبیر وبدون لشگرکشی مطیع و رام کرد و چندتن از سرکردگان آنها رابدار آویخت- گردنه معروف قافلانکوه راشکافت و راه تبریز بتهران رابا شکافتن آن گردنه‌هموار ساخت- اقبال‌الدوله ماکوئی راکه از ملوك‌الطوائف مقتدر وبسیار ثروتمند بود با تدبیر بدام‌افکندو باخودبه تبریز آورد و بنابر مشهور اورا در تبریز مسموم‌کرد و معروف است که کلیه نفایس و جواهرات وخزائن طلای اورا بچنگ آورد وازآنها سهمی و افر برد . پس از نخستین مسافرت سردار سپه بآذربایجان- که در آنموقع‌رئیس دولت‌بود-بااوبتهران‌رفت و وزیر جنگ شد ودر فراهم آوردن مقدمات تغییرسلطنت و تبعید محمدحسن میرزاولیعهد بخارج کشور دخالت موثر ومستقیم‌داشت-چندی‌بعد وزیرطرق‌شد ودر۱۳۰۶در سفری به‌لرستان گروهی از اشرار مسلح اورا درکمین گاهی کشتند.

۱- سرلشگر امان‌الله‌میرزاجهانبانی که بعدآبمقام سپهبدی‌رسید.

کرد بر قاجاریان ناگاه پشت / خان ماکو را بدام افکند و کشت
سیم و زر از قلعه‌اش بیرون کشید / دانه‌ای زان سکه‌ها را کس ندید
گر چه بر من داد یك زرین قلم / چون شدم در شعر در خردی علم
لیك چون بگذشت بر من سالها / گشت روشن رازها و حالها
نیك دانستم که او بازیگری‌است / دزد و هیز وناقلا سرلشگری است.

رام کردن ایل‌های شاهسون

رفت سوی ایل‌های شهسون / بی سپاه و همره وی چند تن
از ره تدبیر، بی جنگ و ستیز / کرده در مخمل نهان چنگال تیز،
ایل‌ها را یك بیك آرام کرد / بافسون سرکرده‌ها را خام کرد.
نرم نرمك ده تن از سر کردگان / ایل‌ها را زیر چنگ آوردگان،
دست و پا دیدند در زنجیرها / در عجب ماندند از آن تدبیرها.
پس امیر لشکر آن ده مرد را / چیره دزدان بیابان گرد را ،
با شتاب آورد در تبریز و گفت / چشم من ده روزده ساعت نخفت،
تا بدام آوردم این یغماگران / سالها سر دستهٔ غوغاگران ،
پس نظامی محکمه آماده شد / حکم اعدام اسیران داده شد
گفته شد کآنان چه پیروچه جوان / جویها کردند از خونها روان ،
کاروان‌ها را دمادم میزدند / وآنگهی از مهرشه دم میزدند[1] .

خاطرات اعدام سران شاهسون

قصهٔ اعدام آن ده تن اسیر / تازه شد در ذهنم آن‌شب در کویر
صحن میدانی بدیدم در خیال / سوی آن اندیشه‌ام بگشود بال
بشنو اکنون آنچه چندین سال‌پیش / دیده بودم من در آن‌باچشم خویش:

***

---

۱ ـ شاهسون درترکی یعنی شاه دوست، نام چند ایل است در آذربایجان‌شرقی.

یادم آمد : بود روزی دلفروز
از فروغ آفتاب نیمروز

در دبیرستان صدای زنگ ظهر
شد بلند و زد به درس و بحث‌مهر

من زجا برجستم و بستم کتاب
رو نهادم سوی خانه با شتاب

تا خورم ناهار و برگردم بدرس
و ز ریاضیات برمن چیره ترس

زانکه از درس ریاضی در ستوه
بودم و بارش بجانم بود کوه.

رسم قربانی گوسفند

بر سر ره بود میدانی قدیم
گرد گشته اندر آن خلقی عظیم

روزهای دیگر آنجا صد رمه
گوسفند وقوچ کردی همهمه

وز خریداران قوچ و گوسفند
اندر آن میدان هیاهوئی بلند

زان «قویون میدانیش» دادند نام
کاین لغت می‌آید از ترکی کلام

ترك می‌گوید قویون بر گوسفند
وین لغت ترکیب با میدان کنند

هست میدان مشترك در دو زبان
معنی این نام ترکیبی بدان

***

عید قربان- روز حج چون میرسید
هر کس آنجا گوسفندی می‌خرید

تا کشد سرمه به چشمش با دعا
سازدش قربانی راه خدا

او گمان بردی کزین خون ریختن
می‌رهد از شر آفات و فتن

دل‌بدین‌خوش کرده کزاین‌کارزشت
جای او آماده گردد در بهشت

خون قربانی بریزد از هوس
از پی تقلید نه اخلاص و بس

یاد قربانی که ابراهیم کرد
خواست اسماعیل را تقدیم کرد

خواست تا باکشتن فرزند خویش
هدیه آرد رب اعلی را به پیش

چشم بر بست و ز شور اعتقاد
بی محابا کارد بر حلقش نهاد

لیك جیریل آمد و از لطف رب
آفرین گویان بر آن پیراز عجب

این پیام آورد از رب جلیل
کافرین بر همتت باد ای خلیل

ای پدر بگذر ازاین سودای خویش   و ز پسر کشتن بگردان رای خویش
پس بدو جبریل گفت ای سربلند   باز کن از دست اسماعیل بند
گوسفندی ز آسمان آورده‌ام   و ز پی قربانیش پرورده‌ام
جای فرزندت بکش این گوسفند   دور باد از نو جوان تو گزند.
من که بودم رحم پیشه کودکی   داشتم در کار قربانی شکی
گفتمی کاری که ابراهیم کرد   از ره اخلاص کرد آن نیکمرد
لیك اکنون ذره‌ای اخلاص نیست   ذبح حیوان جز به قصدی خاص نیست
قصد هرکس خود نمائی یاغرور   یا ولیمه باشد و جشن و سرور
قصد هر کس اینکه گوید منعمم   هست مخدومم شکم من خادمم.
گفتمی در عید قربان مؤمنان   یاد کرده زان یهودی داستان
از هزاران گوسفند بی گناه   سر ببرند و ز یزدان اجر خواه
با چنین قربانی از روی ریا   نیست از اسلام شان گویا حیا
زین مسلمانی که باشد کافری   من ندانم چون کنم، چون داوری.
گر هزاران سال پیش از عصرما   کشت حیوانی یکی از انبیا
داشت ز اخلاص و فداکاری نشان   کار آن پیغمبر آتش نشان
لیك کی شاید که بی اخلاص او   گوسفندیراکسی بُرّد گلو
کور کورانه چو تقلیدی کنند   در حقیقت از عزا عیدی کنند
باز می‌گفتم بخود بازی کنان   کودکانه طعنه بر مردم زنان:
کاین چه رسم و شیوهٔ عاجزکشی است   زانکه ازحکم مروّت سرکشی است
کز پی تجلیل حج ریزند خون   سر برند از گوسفندان زبون
حق مگر تشنه‌است برخون ضعیف؟   نیست شیران و پلنگان را حریف؟
گرگ‌از قربانی آزاد است و میش   از چه رو عاجز ببازد جان خویش
وین بتر کاندر حج با فرّو جاه   بهر عفو هر گناه و اشتباه

حاجیان باید که قربانی کنند هـدیه بر درگاه ربّانـی کنند
همچنین در پیش پای هر عروس در قدوم هر زخود راضی ولوس:
خان حاکم چون رسد از راه دور مرد ظالم چون فروخسبد بگور
بهر دفع هر بلای محتمل امّت حـّی علی خیـرالعمـل
پای بسته گوسفندی آورند خون وی ریزند و لذت‌ها برند.

منظره‌ای از قربانی گوسفند

هر زمانم یاد می‌آید که من بـارها در خـاندان خویشتن،
دیده‌ام این رسم نفرت زای را داده‌ام سر اشگ و هایاهای را،
چشمها را بسته‌ام از اضطـراب چشمه خون دیده‌ام شبها بخواب،
بر تنم مو راست میگرددز خشم باز هم اشگم روان گردد زچشم.
آه از آن خونین و ناخوش منظره عادت قربانی میش و بره.
گوسفندی بی زبان و بی پنـاه، مهر ورز و نرم خوی و بیگناه
پا و دم را درپی خادم کشان ، و ز حنا بسته به پیشانی نشـان ،
در خورش قانع به‌هرگونه علف، دست لیس ار پیش او گیرند کف
و ندر آن ریزند تخـم خربزه ، پوستی از میوه، ز برو بد مزه ،
کاو خورد با اشتهائی بـی‌نـظیر معدهٔ خالی جز این دارد گزیر؟
آنچنان حیوان رام بی ضـرر خودچه کرده‌است ای‌خداجویان‌مگر؟
کاین چنینش می‌نوازید ازفریب باشد از قاتل، نوازش بس‌عجیب
سرمـه بـر چشمش کشیدازاحترام میدهید آبش ز یك آکنده جام،
آینه قرآن به‌پیشش آوریـد جانمازی در کنارش گستریـد
می‌بریدش پیش لب مشتی نمك و او بحیرت مانده زین دوزو کلك
پس رسد سـّلاخ وبندد پـای او کوبدش بر خاك و بـّرد نای او
دست و پا خواهد زدن آن‌بی گناه روز روشن پیش چشمانش‌سیاه.
چون به بیند پای خودرا در رسن سخت جنباند ز درد زخـم تن
زنـده زنـده پوستش‌را می کنید گوشتش بردوستان قسمت کنید

روز را آرید با شادی بسر بر زبان شکر خدای دادگر.

شتر قربانی

چند نالم در عزای گوسفند زانکه اشتر بانگ بر دارد بلند
کز من و قربانی منهم بگوی نام من از دفتر خاطر مشوی.
آری آری روز حج نبریزیان می گرفتند اشتری را در میان
پیکرش آراسته همچون عروس میزدند از شادمانی طبل و کوس
مردی از شهزادگان موسپید پشت اسبی بر نشسته چون یزید
بر تنش سرداری پر از یراق با جلال و با شکوه و طمطراق
هر دو پا پوشانده با شلوارسرخ بر سراسبش عنان چون مار سرخ
در کف او نیزه بّرنده‌ای بر لبانش با تکلف خنده‌ای
چون به«سّیدحمزه» موکب‌میرسید شاهزاده لحظه‌ای می آرمید
پس نشاندندی شتر را بر زمین بر گرفته از برش افسار و زین
چار پایش بر سرینش با طناب سخت می‌بستند و دادندیش آب
شاهزاده خواندی اوراد و دعا پس بجنبیدی به پشت زین ز جا
با مهارت نیزه را کردی فرو در گلوگاه شتر تکبیر گو
در ترنّم دسته موزیك زن ولوله بر خاستی از مرد وزن
از گلو گاه شتر جوئی ز خون خاك را میکرد در دم سرخگون
و ندر آن دم چند سلاخ قوی با گروهی پیشه کرده پادوی
سر بریدندی زاشتر با شتاب وان شتر از درد اندر پیچ و تاب
در درون توبره افکنده سر شاهزاده تاختی با کّرو فر
تا کەسر بر درگه والی برد خلعتی شایسته در چنگ آورد
و ز تن بی سر بیکدم پاره‌ها اوفتادی در کف بیچاره‌ها
آن تماشاگر گروه گرسنه می‌زدند از پیش و پس برهم‌تنه
تا زران و سینه و پشت شتر دستمال و کاسه‌ها سازند پر

تا مگر یکبار در سال آب گوشت — خورده‌وببینداز آن‌پس‌خواب گوشت.

***

کس نمی‌پرسید از آن دیوانگان — زان ز عقل و عاطفت بیگانگان
زان‌که اشتر را به ضرب نیزه کشت — زان که‌سهم گوشت بردازران‌وپشت
کاین شتررا ای‌خران تقصیرچیست — این دگر تقلید ابراهیم نیست
خود گرفتم من که ابراهیم پسر — کرد کاری زانکه بودی ناگزیر
خود گرفتم گوسفندی را خدا — کرد راهی تا در این ره شد فدا
خود گرفتم دشنهٔ تیز خلیل — تشنهٔ خون از پیام جبرئیل-
جان گرفت از گوسفندی بیگناه — وندر این ره بیزبانی شد تباه
خود گرفتم در بر قوم یهود — کار ابراهیم سنّت گشت زود
و ز یهود اسلام هم تقلید کرد — گوسفندی کشت و حج راعید کرد
این درست اما به دیرین داستان — نیست نام از اشترای ناراستان
گوسفندی یافت و کشتش خلیل — کرد خونش هدیه بر رب جلیل
در روایت هست نام از گوسفند — نیست آنجا از شتر بانگی بلند
پس در این آئین و خونین ماجرا — آخر ای گرگان شتر کشتن چرا
حق بجای گوسفندش داده است؟ — وین شتر از آسمان افتاده است؟
یا شما چون خون فزونتر خواستید — جای میشی اشتری آراستید
کاسهٔ آز ازنیازی کرده پر — طبل کوبان سر بریدید از شتر!

***

باز هم کار شما را محملی است — گرچه سرتاسر حدیث باطلی است
باز هم کار خلیل آذری — آنکه نامی داشت در پیغمبری
هست رمزی از خلوص و اعتقاد — داشتن بر لطف یزدان اعتماد
هدیه کردن در ره معبود خویش — کودکی یا هر چه حق آردبه‌پیش
قتل حیوان گرچه کاری نارواست — باز هم این قتل در راه خداست
عذرتان هر چند باشد عذر لنگ — باز دستاویز میباشد بچنگ.

گاو کشی در اسپانیا

لیك من با گاوبازان چون کنم — ای خران با آن گرازان چون کنم
کز پی مشتی زر و نام و نـوا — میکنند آن کار زشت ناروا
گاو را با نیزه از پـا افکنـنـد — چون شود خونش روان‌شادی کنند
مـردم اسپـانیـا از مرد و زن — عاشق این کشتن و خون ریختن
گاو بازان را ستایش مـی‌کننـد — در کلیساها نیایش می‌کنند
تا که پیروزی نصیب گاو باز، — گردد از لطف خدای کار ساز.
پهـن میـدانی کـنـنـد آراستـه — وندر آن باد جنون برخاسته
صـفّه‌ها و صندلی‌ها صف به صف — دختران رادسته‌های گل بکف
نغمهٔ شیـپور از هـر سو بلـنـد — پیشتازان بـر جـهانیده سمند
نیزه داران تاخته از چار سوی — کف زنان زیبا رخان مشکگ موی
ناگهان مـوزیـك بنوازد نـوا — و ز صدای نغـمه پر گردد هـوا
گاو بازی نامور بر پشت زیـن — تازد و مردم کنندش آفـریـن
بر تنش پیراهنی نغز از حـریـر — میکند تعظیم بر تخـت امیـر
پشت او چابك سواران بادرفش — جامه رنگین سرخ واسپید و بنفش
میرسند و مردمـان شادی کنـان — مست از رفتار و از دیدارشان.

جنگ گاو و گاوباز

دوخته چشم جماعت بـر دری — تا مگر «زان در برون آید سری»
انتظار آخـر نپـاید بس دراز — آن در بستـه شود ناگاه بـاز
گاو پر خشمی ز حیرت نعره زن — افکند بیرون از آن دروازه تـن
نـّره گاوی شاخ و دم افـراخته — و ز سر نخوت لگد انداختـه
تاخـته در قلـب میدان فراخ — دم بپا کوبیده و جنـبانده شاخ
ایستد پس یـّکه و تنـها بـجا — تا ببیند دشمـن آید از کجـا
و ز دگر سو گاو باز چیره دست — پـردهٔ سرخ پرندینش بـدست

میرود تنها پیاده سوی او   پرده را بگرفته پیش روی او
گاو حمله می‌برد بر پرده سخت   همچو بادی کاوبتازد بر درخت
گاوباز آن سرخ پرده کرده دور   گاو را سازد بدان تدبیر بور
چون همان دیوار سرخ ازچشم گاو   دور گردد، اوج گیرد خشم گاو
شاخها بیهوده کوبد بر هوا   در تحیّر زان فریب نا روا،
می‌برد حمله بسوی گاوباز   گاوباز آنسو ترك بجهد بناز
مردمان در حیرت از آن چابکی   کف زنان آرام گیرند اندکی
گاو باز، این‌صحنهٔ جنگ و گریز   میکند تکرار در هر جست وخیز
سرخ پرده بر کفش دژخیم وار   گاو از آن رنگ فریبا بیقرار.

***

مرد، چابك، پرده را افکنده دور   جسته بر اسبی‌و سرمست ازغرور،
نیزه‌ای‌بر کف ـ جهانداسب خویش   گاه از پس تازد و گاهی ز پیش
گاو هم جنبد به قصد تاختن   بر سوار و اسب شاخ انداختن
گاوباز آن نیزه را بر پشت او   کوبد و نیزه به پشت آید فرو
خون برآید از نخستین زخم‌وی   وین هنر تکرار گردد پی‌زپی
او مکرّر نیزه‌ها هشته ز مشت   پشت گاو از نیزه پشت خار پشت
میشود از نیزه نیزاری تنش   پر ز زخم از پشت ران تا گردنش
از سر هر زخم جوی‌خون روان   مست خون بینندگان و آن جوان
و ز پی هر ضربتی بینندگان   میوه از شاخ هوس چینندگان
نعره و هورا کشیده از سرور   کای جوان دست بلا باد ازتودور.

مرگ گاو

ساعتی یا کمترك یا بیشتر   در کشاکش رفته شاخ و نیشتر
عاقبت از بس رود از گاو خون   از گزند نیزه‌های سرنگون
لرزه افتد بر همه اندام او   تیره گردد چشم و لرزد گام او
وان زبون‌کش‌مردك شیطان منش   بی مرّوت گاو باز بدکنش

میرود نزدیك گاو سست پا — گاو بهر حمله می‌جنبد ز جا
لیك چون تاب و توان داده‌زدست — پیکرش لرزان شود چون مردمست
چشمها بر قاتل خود دوخته — گویدای جانم ز زحمت سوخته
بس کن این بازی دگر تابم نماند — میل جز بر مرگ و برخوابم‌نماند
واهلم در گوشه‌ای تا جان دهم — رحمتی، تا جان خود آسان دهم
وندر این هنگامه آن عاجز نواز! — میکند بازو به نامردی دراز
نیزه بر پیشانی حیوان زند — زخم بی جا برتن بی جان زند
گاو چون کوهی بغلطد بر زمین — خیزد از مردم غریو آفرین
هم زنان از دیدن خون‌گشته مست — هم کشیشان بر دعا دارند دست
پیروان مریم و عیسی همه — می‌کنند از شادمانی همهمه
کان زبون زخمی از پا اوفتاد — و ز غریو تندر آسا او فتاد.

***

پس بتازد گاو باز خیره رای — بر زبان تسبیح و تجلیل خدای
بر صلیبی زیر پیراهن نهان — میدهد بوسه برسم عابدان
چاقوئی بردست‌ودستش چرم‌پوش — از سر حیوان ببّرد هر دو گوش
گوشها را آورد پیش امیر — هلهله بر خیزد از برنا و پیر
وندر آن دم از بر هر جایگاه — دستهٔ گل، کیسهٔ زر یا کلاه
دستکش‌های زنان خوش لباس — سّکه‌های سیم و زر یا اسکناس
بر سرش بارد چو باران بهار — بس هدایا می‌شود بروی نثار
و ز دگر سو چاکران گاو باز — آن جسد را بارسن هائی دراز
می کشند و مرد و زن هورا کشان — گاو هم در حال نزع و خون‌فشان
پس امیر آید سوی خرگاه‌خویش — وان کشیش اندر عبادتگاه خویش
وان گروه خون پرست دیوخوی — شادمانه می‌نهد زی خانه روی

دختر بزرگ کلیسا

چون به اسپانیا برفتم با گروه [۱] — وز یونسکو آن سفر شد با شکوه
کشور اسپانی خاصه پایتخت — در ره تجلیل کوشیدند سخت
بازدید شهرهای باستان — هر یکی را حیرت آور داستان ،
سیرها در عرصهٔ ویرانه‌ها — مدفن و هم آفرین افسانه‌ها،
نیز دیدار قصور و موزه‌ها — جایگاه گنج‌ها و کوزه‌ها،
هم تماشای کلیسا یا که دیر — بود در برنامهٔ دیدار و سیر.
از «فرانکو» [۲] سرور خودکامه‌ها — آمد این فرمان در آن هنگامه‌ها
کز برای میهمانان عزیز — گاو بازی رانشان بدهید نیز
زانکه آنجا گاو بازی سنّتی است — زین توجه ز او به ماها منتی است
چیست سنت بل عبادت باشد آن — بس مقدس رسم و عادت باشد آن
باری آن فرمان بجا آورده شد — هر چه بایستی بمیدان برده شد
بر گزیده شد قوی تر گاوباز — نیز گاوی نخبه با شاخی دراز
گرد میدان حلقه زد جمعی عظیم — با شکوه آمد بجا رسم قدیم
آنچنانکه وصف کردم پیشتر — چاك شد اندام گاو از نیشتر
يك كشيش فربه خوش روی پیر — ز او همه «مادرید» [۳] یان فرمان پذیر
با تبختر نزد من بنشسته بود — با من از هر در سخن‌پیوسته بود
چون بدید آن دم که من زان‌منظره — بی خود و بی‌تاب گشتم یکسره
دید کز آن پیکر خونبار گاو — وان شقاوت از پی آزار گاو
حال من یکباره دیگر گون شده — گفت هان عالی جنابا چون شده؟
گفتمش خود، بینی ای عالیجناب — پس چرااز من‌تو میخواهی جواب
گیرم این دد خوئی و بد عادتی — مردم اسپانسی را شد لذتی

۱ـ منظور از گروه اعضاءشورای اجرائی یونسکوست ۲ ـ فرانکو دیکتاتور اسپانیا ۳ـ مادرید پایتخت اسپانیا.

توچه اندیشی چو انسان نی کشیش
چون چنین وحشیگری بینی‌به‌پیش

گفت: چون انسان بیندیشم چوتو
دل پراز هول استو تشویشم‌چوتو

گفتمش پس چون بعنوان کشیش
میکنی پنهان‌تواین‌تشویش خویش؟

زین بتر گامی فـراتر می‌نهـی
این مـراسم را تبـرّك مـیدهـی

میکنی در وهـلـهٔ اول دعـا
از برای گاوبازان دغـا

گفت من آهسته گویم با تو راز
تا نگوئی با کسی این راز باز:

شد کلیسای رم اکنون مادری
کز سه ملت باشدش سه دختری

وان سه اسپانی و فرانس ایتالیا
بر کلیسا مال بخشند و ضیا

چونکه اسپانیا مهین دختـر بود
بیشتر نزدیك با مادر بود

باشدش بـر گاوبازی گرهوس
دل شکستن‌ز او خطرناك‌است وبس

این سخن در دل مراچون دشنه‌ای
رفت و من گشتم بخونش تشنه‌ای

کز چه روزین بند و بست ناسزا
گاو بیچاره بپردازد جزا ؟

گرچه گشتم خشمگین‌از آن کشیش
راز او کردم‌نهان چون‌راز خویش

او کنون چون در گذشته بی‌گمان
آمده افشاء رازش را زمـان.

* **

عشق پاپلو پیکاسو وارنست همینگوی به گاوبازی

کس‌نگوید کاین‌چه‌وحشی‌بازی‌است
وین‌چه راه‌ورسم چابك تازی‌است

وین عجب کز نامداران چند تن
فتنه براین رسم منحوس کهن

این تماشا را بسی دارند دوست
معتقد کاین رسم بدرسمی‌نکوست

آن شنیدستم که پیکاسو[1] که‌هست
نقشبندی نامـدار و چـیره دست

عاشق این بازی بد منظر است
شایدش سودای نقشی در سراست

۱ـ نقاش معاصر معروف اسپانیائی

حیف باشد کز پی صورتگری | آنچنان مرد از خرد گــردد بری
نیز گفتندم«همینوی»[1] آنکه کشت | خویش‌را،برزندگی‌چون‌کردپشت
آنکه از وی ماند برجا یادگار | داستانهائی ز ژرفی شاهکـار
او هم از این کار بردی لذتی | زین سبب دارم ز انسان حیرتی
کز ره دعوی دم از رحمت زند | چاه مرگ جمله جانداران کند
گرچه در خلقت نباشد گوشتخوار | از پی ورزش نهد رو در شکار.

کشتن انسانها

از چه رو این آدمیزاد عجیـب | آنکه گوید هم شریفم هم‌نجیب
آنکه گوید از فرشته بــرتــرم | زانکه من در عشق بالاتر پرم
از هوس اینگونه نـامردی کنـد | درد بخشی جای هم‌همدردی کند
تا ببیند پیکری در خاك و خون | از یکی حیوان اهلی و زبون.
وه چه گویم زین فزون‌تر می‌کند | خویش را هر روز دون‌تر می‌کند
بمب ریزد بر سر بیـچارگــان | سازد از درماندگان آوارگــان
آتـش اندر شهرها می‌افکنــد | سیل خون در نهرها می‌افکند
جنس خود را هیچ حیوانی‌نکشت | غیر این حیوان‌که با مشت درشت
یا به زخم تیغ و تیر جانستــان | یــا بضــرب اژدر آتش فشان
یا هزاران حربهٔ شوم دگــر | نوع خود را بس بلاآرد بسر.

***

من بخردی خام بودم ـ خام خام | صاف و ساده‌همچو لوحی‌ازرخام
زانکه از کشتار گاو و گوسفند | یا شکارمرغ‌و ماهی ـ دردمند ـ
آنهمه لعنت بر انسان کردمــی | بس شکایت بــرزبان آوردمــی
غافل از آن کاونه حیوان می‌کشد | بلکه انسان است و انسان می‌کشد

۱ـ ارنست همینگوی: نویسنده مشهور معاصر امریکائی

هم کشد بهر خورش جنبنـده را / هم به فدیه، نیز گاهی خنده را.
زانهمه کشتن نگردد هیچ سیـر / نیست از خون آدمی سیری پذیر
صد بهانه هر دمی پیدا کنـد / جنگ‌های بی امان بر پا کنـد
صد هزاران مرد سرباز جـوان / میکند زی جبـهٔ آتش روان
پشته‌ها از کشته‌ها آرد پـدید / دم زند از صلح فردا با امید
غافل است‌ازاین که‌خون‌خون‌آورد / پس‌بکف او صلح راچون آورد ؟

***

بازگشت به قصه طهماسبی

بس کنم زین شکوهٔ بی انتـها / رشته از کف رفت میگویم چها
چـون حکایت از حکایت بردمید / خاطر خوانندگان از من رمید
حرف میدان‌بود و بحث‌از گوسفند / حاشیه از متـن بیرونم فکند
قصه طهماسبی در پـیش بـود / گوسفندم اختیار از کف ربود
قصه اعدام آن ده تن اسیـر / همچنان ناگفته ماند و گشت دیر
یاد آن میدان مرا از راه بـرد / سوی حج چون حاجیان ناگاه برد
وز حجم آورد زی تبریز بـاز / تا ببینم اشتر گردن دراز
تا بگویم وصف قربـانی شتـر / وصفی از اندیشه و افسوس پر
وآنگه از تبریـز تا اسپانیـا / ره سپارم پشت اسب یادها
قصه‌ای از گاو بـازی سر کنـم / دیده خواننده از غم تر کنم
وز حدیث و سنت حیوان کشی / در رسم در آفت انسان‌کشی .

زنجیر خاطرات

پوزش‌از خواننده خواهم زانکه‌من / نیستم در اختیار خویشتن
خاطراتم حلـقهٔ زنجـیرهاست / می‌کشندم گه بچپ گاهی براست
گاهی آن زنجیر در پیچد بهم / تازه و کهنه در آمیزد بهم

سال و مه ناگاه پیش و پس شود
یاد پخته همره نارس شود.
یادها چون اسب سرکش میرسند
که منظم گه مشوّش میرسند
زندگی کاشفته زنجیری بود
هم در آن از نظم تأثیری بود
گر صف خود حلقه‌ها بشکسته‌اند
در نهان در یکدیگر پیوسته‌اند
یادها را هم نشان از زندگی است
حلقه‌هاشان را بهم پیچندگی است
خرده بر من گر بگیرد نارواست
هر که را زنجیر بگسستن هواست.

***

به که اکنون بر سر میدان رویم
تا که از اعدام‌ها آگه شویم:

***

رقص بر چوبه‌دار

باری آن روزی که من از مدرسه
سوی خانه میشدم با وسوسه
تا خورم ناهار و برگردم بدرس
و ز ریاضیّات جانم پر ز ترس
بر «قویون میدانی» افتادم گذار
دیدم آنجا من گروهی بیشمار
اندر آن میدان ندیدم گوسفند
لیك دیدم چوبه‌داری بلند
پیکری رقصنده بر بالای دار
دستها بسته به پشتش استوار
بازوان را زور دادی از دوسو
تارها گردد مگر دو دست او
سینه خیزان هر دوپا لرزان چوبید
چهره می‌شد گه‌سیاه و گه سپید
گردنی از قرقره آویخته
وز دهان کف برزنخدان ریخته
جست وخیزش را چومیدیدی‌زدور
گفتی آن تن رقصد ازفرط سرور
یا مگر آن مجرم برگشته بخت
لذتی پنهان برد زین‌مرگ سخت!
چند دم آن جنبش وحشت فزا
نقش مرگ و زندگی زد در فضا
عاقبت سرخم به سوی شانه شد
پس نهان در غبغب وی چانه‌شد
پاوتن از جست و خیز نا امید
اوفتاد ومرگ خواب‌آور رسید.

دستهٔ موزیك ، مارشی لشگری | زد بپای دار داد و داوری
صحن میدان از تماشاگر گروه | بود پر وان مرگ رادادی شکوه
از پی سیر بدار آویختن | کس ندیدی جای سوزن ریختن
من بجهد از جنب جمع انبهی | تا بپای دار بگشودم رهی
دیدم آنجا دست دژخیم پلید | سیم برقی[1] را چو حلقه می‌تنید
وندر آن حلقه گره‌ها کرده ساز | ریسمانی بسته بر حلقه دراز
تا چو آن پیکر ز دار آرد فرود | پیکری دیگر کشد بردار زود
دیدم آنجا قاضی عسکر بپای | تا بگوید محکمه چون داد رای.

بند بازی محکوم

پس شنیدم از گروه حاضران | بوده پیش از من‌زخیل‌ناظران ـ
کز دو ساعت پیشتر تا نیمروز | نه نفر بردار رفته است وهنوز ـ
دهمین یا واپسین هم در ره‌است | راه دار ومحکمه بس کوته‌است.
نیز گفتندم کز آن نه شهسون | مرده بر آن چوبهٔ گردن شکن
هر یکی را بوده دیگرگون منش | در بر مرگش دگرگون واکنش
آن یکی از بیم لرزان بوده است | چشمش از کاسه گریزان بوده است
کرده عجز و التماس ولابه‌ها | گفته من‌از کرده کردم توبه‌ها
وان دگر با قامتی افراشته | گامهای محکمی برداشته
سر درون حلقه برده با غرور | گفته «چشم هرچه نامرداست کور ـ
نیست دست پهلوان بستن روا | میروم مردانه بر تخت هوا . »
ناظری دیگر حکایت کرد و گفت: | «یك تن از آن نه تن‌گردن‌کلفت ـ
چون سرش نزدیك شد بر قرقره | چرخ زد با پا و سر چون فرفره
پس دو بازو را به تن افشردسخت | وانگهی نیرو به بازو بردسخت
بند محکم‌از دودست‌خود گسیخت | پاره‌های بند پای دار ریخت

---

[1] ـ بمعنی اصطلاحی امروز یعنی مفتول آهنی

چون دو دست بسته را آزاد کرد از امامان یاد و استمداد کرد ـ
دست‌ها را برد بالاتر ز سر بر طناب افکند و زد زوری دگر
تن فراتر از قویدستی کشاند و ز فشار حلقه گردن وارهاند
و آنگه از بالای آن دار بلند زد به دژخیم هراسان ریشخند.

حیله دژخیم

لیك چون دژخیم، کارآگاه بود مدت آن سرزنش کوتاه بود
زانکه ناگه‌از زمین هشت آن‌طناب قرقره چرخید و پیکر با شتاب ،
تاسه گامی تا زمین آمد فرود وان طناب از نو ببالا راند زود
چند بار این حیله را تکرار کرد کار مرد چاره جو را زار کرد
زانکه در هر رفتن و باز آمدن از دو دست وی جدا می‌شد رسن
حلقه‌اش بر گردن آوردی فشار جان بلب آوردیش هر گیرو دار
نیمساعت رفت وچون ساعت رسید مرد وا ماند و ز کوشش آرمید
بازوان را پیش سینه جفت کرد مرگ آخر چیره شد در آن‌نبرد..
چون تنش از چوب‌دار آمد بزیر آینه آورد آن دژخیم پیر
بر دهان شهسون نزدیك کرد گفت: «دم آئینه را تاریك کرد
در تنش لختی رمق باقی بود جام آخر در کف ساقی بود.»
سرخ لنگی را پس آنگه کردتر گفت کارش را کنون آرم بسر
وان دهان در فشرده کرد باز لنگ‌در آن هشت با چوبی دراز ـ
من ندانم چوب یا تخماق بود یا که چوبین دستهٔ شلاق بود
هرچه بود آن را دمادم می‌تکاند لنگ را سوی گلوگه می‌کشاند
عاقبت بر لنگ‌مشتی کوفت سخت گفت «دیگر مرده‌ای ای شوربخت
نیمساعت دیر کردی کار من بندبازی را شدی بر دار من؟

رجز خوانی دژخیم

نام من «فشقا[1]»ست یعنی سوتکم — سوت مرگم خون‌چو زالو می‌مکم
نیستم ناشی که نیرنگت خورم — سالها رفته است ومن سر می‌برم
تاکنون هشتاد سر یا بیشتر — برکشیدم بر سر دار ای پسر
بند بازی کردی و خوش باختی — مرگ را بیهوده مشکل ساختی
بامن این بازی نه آسان است هان — مرگ هم ازمن هراسان است هان.
من همان مردم که در ماه عزا — بر زبان آرم هزاران ناسزا
در محرّم کرّ و فری میکنم — ولوله در کوی و بازار افکنم
با دلی در سینه چون خارا منم — قهرمان روز عاشورا منم
میشوم هر سال شمر تعزیه — میکنم شمشیر و جوشن عاریه
سرخ جامه پوشم و خودی به‌سر — بر سر آن خود بندم چند پر
موی سبلت رو ببالا تافته — خلعت و انعام وافر یافته
سر ببرم از حسین بن علی — پس رجز خوانم بآواز جلی

۱ـ چنین شخصی بنام حسین (یا محمد؟) معروف به فشقا (در ترکی فشقا یعنی سوتك) در تبریز وجود داشت و میر غضب رسمی و موظف بود. مردی بود کوتاه‌قد و سرخ روکه سبیل های خودرا رو ببالا تاب می‌داد و غالباً در کوچه و بازار بد مستی میکرد. در ایام عاشورا عزاداران محله سرخاب‌او را برای دستهٔ خود از دولت وام میگرفتند و بعنوان شمر تعزیه اجیر میکردند و او قبائی سرخ می‌پوشید و زره برتن میکرد و خودی پولادین‌که پری از طاوس بر آن می‌زد بر سر می‌گذاشت و روز عاشورا سواره، بهمراه شبیه‌های سایر اشقیاء در دستهٔ محله سرخاب از کاروانسراها و تکیه‌های عزاداری و گذرگاه‌ها میگذشت و شمشیری بخون آلوده را در هوا می‌چرخاند و رجز می‌خواند و پشت سر او چند شبیه جنازه راکه‌مفروض بود اجساد بی‌سر امام وسایرشهدا هستند حرکت میدادند ـ می گفتند در ایام ولیعهدی محمد علی شاه در تبریز شاگردمیرـ غضب بوده و او یا استادش سر امثال میرزا آقا خان کرمانی و یاران اورا بریده‌اند ـ در هر حال در ایام خردسالی من وظیفه دار زدن بعهده او محول بود.

میکنم بر نیزه‌ای، خونین سرش / اسب تازی میکنم بر پیکرش
چون عزاداران همه گریان کنم / من ثوابی وافر و شایان کنم
من ز دژخیمی نباشم شرمسار / زانکه از شمری ندارم هیچ عار
حیله‌گر تر از تو ای ناکس منم / چون توصدها حیله‌گر عاجز کنم
کور خواندی چون‌ندانستی که‌من / میکنم جان ترا بیرون ز تن
آنهمه رقّاصیت بالای دار / رنجی افزونتر ترا آورد بار
همرهانت زودتر دادند جان / تو کشیدی زجر بیش از همرهان
عاقبت با لنگ کارت شد تمام / لعنت حق برتو باد ای مرد خام
تو ندانستی که من در کارخویش / ماهرم از حدّ و از اندازه بیش
گر زتویا چون توئی افسون خورم / لقمه نان حلالی چون خورم؟»

***

خاطرهٔ قمه‌زن‌ها

چون شنیدم آنچه آن ناظر بگفت / جان من با درد و انده گشت جفت
زان حکایت بر سرم آمد دوار / بر زمین بیهش فتادم مرده‌وار
نام عاشورا بگوشم چون رسید / اندر آن اغما ــ دلم در بر تپید
یاد عاشورای اول دیدنم / آمد و افکند لرزه بر تنم
صبح عاشورایم آمد در نظر / من به پشت بام و فوجی در گذر
فوجی از خیل کفن پوشیدگان / با قمه خونشان ز سر جوشیدگان
طبل در فریاد و بانگ یا حسین / در فکنده در گذرها شور و شین
آن کفن پوشان از خود بی خبر / شورشان هر لحظه گشتی بیشتر
باقمه هی زخم بر سر میزدند / روی زخمی زخم دیگر میزدند
خون روان بر آن کفن‌های سفید / منظری پر وحشت آوردی پدید
مرد و زن از دیدن آن منظره / شور محشر کرده بر پا یکسره
بر سرو بر سینه کوبان مشت‌ها / و ز سر حیرت گزان انگشت‌ها
دستمال و پنبه از هر بام و در / تند می‌بارید بر خاك گذر

تا کفن پوشان به زخم سر نـهند | آتشی را زیر خاکستـر نـهند
نیز می‌بارید نقل بید مشک | تا نهندش گه گهی در کام‌خشک
کودکان لنگی ببسته بر کمـر | طاس آبی در کف و مشگی ببر
تا که آن لب تشنگان تیغ زن | آب جای خون کنند اندر بدن.

***

قفل برتنان [۱]

ناگهان شد منظری دیگر پدید | قفل بندان را چو نوبت در رسید
در عجب ماندم چو دیدم چند مرد | لب کبود و پای سست و روی زرد
قفل‌ها بر پیکر عریـان زده | قفل‌شان از پوست آویزان شده
کرده تن سوراخ واز آن سیخ‌ها | بگذرانیده به نوك میـخ هـا
تا در آن سوراخ‌ها صد قفل‌وطوق | بر تن آویزان کنند از تحت وفوق
چون درختی کاندرآن درصحن‌باغ | باغبان آویزد از هر سو چراغ
شمع‌ها بر قفل و سیخ آویختـه | شمع سوزان اشگ ماتم ریخته
وزپر طاووس و مرغابی و غاز | کاشته برجسم عریان برگ‌و ساز
دستهٔ موزیك قـزّاقان به پیش | کرده از لحن عزا دلها پریش
بسته بر بازو ز منسوجی سیاه | یك نوار و کرده برسر خاك و کاه.

***

خودکشی کفن‌پوشان

از کفن پوشان گروه دیگری | در رسیدند و بپا شد محشری
زانکه دیدم از کفن پوشان سه تن | غرقه در خون کرده سرتا پا کفن

۱ـ جماعتی بودند غالباً از مردم قفقاز که از چند هفته پیش پوست تن خود را سوراخ میکردند و برآن سوراخ‌ها قفل و شمع و پر طاوس و زنگوله می‌آویختند ولی قمه بر سر نمی‌زدند .

هی پیاپی زخم‌ها بـر سر زننـد در هوای مرگ گفتی پرزننـد
پشت‌سرشان‌چوبداران‌چوب‌خویش چون سپر خواهند تا آرند پیش
لیك آنان سر بدزدیده ز چوب سر کنند از شور هر دم تیغ کوب
تا بدانجا کان سه تن آشفتگـان بر زمین هشتد سر چون خفتگان
بس که خون از زخم‌های باز شان رفت_ مرگ سرخ شد دمسازشان
پس صلا دادند با بانگی جلی جان فدایت یا حسین بن علـی
این بگفتند و سکوتی چیره‌شد چشم من از فرط وحشت تیره شد
زانکه هر سه نقش گشته بر زمین جان خود دادند بر جان آفریـن.
من شدم از دیـدن این منظـره غرق ترس و بهت و حیرت یکسره
شد عرق جاری مرا از هفت بند بانگی از وحشت بـرآوردم بلنـد
پیش از آن کاید بیـاری مادرم لـرزشی افتاد اندر پیکـرم
هوشم‌از سررفت ورنگ‌ازرخ‌پرید خفتم و چشمم دگر چیزی ندید
ساعتی بگذشت و کردم چشم باز چون شدم بیدار از آن خواب‌دراز
مادرم بر رویم افشانـدی گـلاب گفتی ای فرزند آسوده بخـواب
دیگر آن هنگامـه‌هـا آمـد بسر نیست دیگر زان کفن‌پوشان اثر
دورتر رفتند از این کوچـه هـمه نیست دیگر جای ترس و واهـمه.
چون نظر کردم بکوچه باهراس بود یکسر خالی از افراد ناس
بر سر هر سنگ قطره قطره خون یادگاری بود از آن شور وشجون.

کابوس کفن پوشان

بعد ازآن‌هرشب که میرفتم بخواب یاد آن منظر مرا دادی عذاب
همچو کابوس آن کفن پوشان همه سیل خون از زخم‌شان جوشان‌همه
خواب را برچشم من کردی حرام میزدم فریاد در آغوش مـام.

***

پای چوب‌دار هم روزی که مـن / می‌شنیدم قصه آن چند تـن
کاینچنین و آنچنان بالای دار / زیِ عدم گشتند جمله رهسپار
آن تماشا گر که میگفتی حدیث / از رجز خوانـّی دژخیم خبـیث
نام عاشورا چو بر گوشم رسید / رفت از سر هوشم و رنگم پـرید
آن کفن پوشان بیاد آمد مرا / زنده در دل گشت خونین ماجرا
پای چوب‌دار هم زان مـنظره / یادم آمد آن غم افزا خاطره
زین سبب اغما بجانم چیره شد / در تماشا گاه چشمـم تیـره شد.

حضور طهماسبی در مراسم اعدام

نا گهان شیپور و طبل احتـرام / بانگ فرمـان خبردار و سلام
کرد بیدارم از آن اغمای شوم / گفتم آخر کیست این فرخ قدوم
کز برایش طبل و شیپوری زنند / احتـرامـات نظامی می‌کنـند
اندر این اثنا یکی ماشین چوباد / آمد و برخاست بانگ زنده باد
پیکر طهماسبـی دیدم ز دور / شد ز گردونه برون غرق غرور
پس سلامی کرد و بر اسبی‌نشست / وان سکوت ازنطق اودرهم‌شکست
گفت: «ای تبریزیان با شرف / اندراین میدان ستاده صف به صف
ای همه آزادگان پاك جـان / عاشقـان امن آذربایجـان
حضرت اشرف [1] مرا مامور کرد / وز حضور خود ز مرکز دور کرد
تا بدین سامان دهم امنیتی / غیر امنیت ندارم نیتی
شهسون ایلی بود پاکیـزه خو / نیست خوی رهزنی در ذات او
لیك مردی چند از سرکرده‌هـا / دائم از غارتگری نان خورده‌ها
شهسون‌ها را همـی انگیختند / بر سر هر کاروان میریختند
اینك از آنان بحکم محکمه / نه تنی دیدند روی خاتمه

۱ـ مراد سردار سپه است که در آن ایام نخست وزیر و وزیر جنگ بود.

وزدهم کش بیشتر باشد گناه
چوب دار اکنون کند هستی تباه
ایتك از خلخال و مشکین وسراب
وز مغان و اردبیل و خشگناب
امن باشد کوه و صحرا و دره
گرگ ظالم می‌گریزد از بره
این بگفت و با عتاب و اشتلم
گفت آمد نوبت دزد دهم
آمدم تا خود بچشم خویشتن
حلقه زن بر گردنش بینم رسن
آمدم تا رقص او بر چوب‌دار
بینم و گویم سپاس کردگار
کاو مرا بر این پلیدان کرد چیر
رهزنان فتنه‌انگیز و شریر.

* * *

دزد قهرمان

جوقه‌ای سرباز آمد پای دار
نیزه فنگ و اسلحه حاضر بکار
در میانش دست بسته هیکلی
چارشانه سرو بالائی یلی
سینه پهن و پای چون بازو بلند
بر لبانش از تمسخر نیشخند
چون به پیش قاضی عسکر رسید
حکم اعدام از زبان وی شنید
بوسه بر قرآن زد و تکبیر خواند
پس نگاهی سوی جمعیت دواند
گفت «من اکنون پشیمان گشته‌ام
کز چه از سربازها کم کشته‌ام
گر دو بازویم کنون آزاد بود
مشت من پتك سر جلّاد بود
گر چه با زنجیر بستندم چوشیر
روبهان ترسند از من ناگزیر
خواست دژخیمش کشاند سوی‌دار
گفت ای نامرد دست از من‌بدار
من توانم راه رفتن بی مدد
چون هنوزم روح باشد در جسد
هان نگیری از سر من این کلاه
ورنه سازم با لگد کارت تباه
چون کله‌داری رود بالای دار
با کله به کان نشان است‌ازوقار
چون بمیرم از تو باشد این کلاه
زنده‌ام‌اکنون کلاه از من مخواه.
حلقه چون بر گردنش زد چنبره
تا که از وی برفشارد حنجره

بر فراز چار پایه رفت راست
گفت مرگ من نه در دست شماست

پیشتر زان، کش رسن بالا کشد
سخت بر آن چار پایه زد لگد

یعنی از دژخیم نبود مرگ من
خود بیاویزم تن خود از رسن

مرگ خود را خود گزیدم نی حریف
هست در این کار من رمزی لطیف

چار پایه دور شد از زیر پاش
چرخکی خورد وربود آنگه هواش

قرقره چرخید و بالایش کشید
لیك کس جان کندن او را ندید

زانکه چون بر چار پایه زد لگد
هم در آن دم مرد و دیگر دم نزد

مرده‌ای را برد بر بالای دار
مرد دژخیم و بسی شد شرمسار

زانکه او می‌خواست در پیش امیر
جان دهد آن دزد دهم سخت‌و دیر

تا بپاید آن نمایش دیرتر
پس به انعامی شود او مفتخر

لیك دزد آن نقش وی بر آب کرد
آتش آز و غرورش گشت سرد

همچو وی طهماسبی هم بور شد
مرکبش آهسته زانجا دور شد

دسته موزیك مارش از نو نواخت
دزد دهم هم بدینسان جان‌بباخت،

***

چند اندیشه و چند پرسش

مردمان کم‌کم خروشنده چو سیل
سوی بیرون شو همی کردند میل

من دگر طاقت نیاوردم که باز
سر تماشا را کنم سوی فراز

دوختم چشمان خود را بر زمین
ز آمدن در آن نمایشگه غمین

پیش خود گفتم که «این غوغاوشور
وین نمایش از چه رو باشدضرور

گیرم این مردان تبهکارند و دزد
از چه نامردانه می‌یابند مزد

گیرم این دزدان چپاول کرده‌اند
بر مسافر کار مشکل کرده‌اند

داور آنان مگر خود دزد نیست
آشنا با دست لاف و مزد نیست؟

افسران هم گاه غارت می کنند
گرچه اظهار طهارت می کنند

این امیر لشکر با کر و فر
آنهمه ثروت ندزدیده مگر ؟

گنج ماکوئی[۱] که بود افسانه‌ای — باشد اکنون در کدامین خانه‌ای؟
زان امیر لشگرش بگرفت و کشت — تا که خودقارون شود تا هفت‌پشت
وین رضاخان گرچه داد امنیتی — او هم اکنون جمع کرده ثروتی
گر ز دولت او فقط بگرفت مزد — گنجش آمد از کجا گر نیست دزد؟
دزد عاجز میرود بالای دار — دزد قادر می‌شود کشور مدار
هر امیر لشگر و حاکم که هست — صاحب زور است وباشدزر پرست
مقتداشان «احمد آقا خان»[۲] بود — انکه او سر کردهٔ دزدان بود
دزد بی رحم قساوت پیشه‌ای — غیر سیم و زر نیش اندیشه‌ای
دزدی دزدان بنزد این گروه — گر نکوبینی بود چون کاه و کوه
دزد را گویند تا دزدیم ما — دست بردارید از دزدی شما!
قاضیان هم گه به رشوت تن دهند — بر مزور حکم‌ها گردن نهند
تاجران هم گه برسم رهزنی — باج بستانند از فقیر و از غنی
عالمان هم مال مردم می‌خورند — وز یتیمان ارث را غارت برند
تا بر آنان سهمی از یغما رسد — راحت و بی حرف وبی‌امّا رسد
ای بسا صد خانه از آنان خراب — وی بسا بنیاد هستی‌ها بر آب
ای بسا داور که وی‌خود قاتل‌است — لیك اثبات گناهش مشکل است
ای بسا ظالم که چون افتد بدام — میرهانندش رنود نیکنام
محتکر آیا خلائق را نکشت — زر نبرد از احتکارش مشت‌مشت؟
پس چرا آنان همه در شهرها — یافته از زندگانی بهرها
خوش زیندوخوش‌خورندوخوش چرند — شهسون یا کرد در دام آورند
شهسون یا کرد اگر ره می‌زنند — اندر این ره جان کردی می کنند
در زمستان بر فراز گردنه — با تفنگی بر نشسته یك تنه

۱ـ اقبال الدوله ماکوئی خان ماکو که ثروتی افسانه‌ای داشت .

۲ـ سپهبد احمد آقا خان امیر احمدی که فجایع و قتل و غارت او در لرستان مشهور است .

سوز سرما بر سر انگشت‌شان
یخ زده شمشیرها در مشت‌شان
با خطرها روبرو با رنج، یار
می‌برند از کاروانی، چند بار
ای بسا دزدا که سالی سر بسر
از زن و فرزند ماند بی خبر
وین عزیزان در حرم‌ها- قصر ها
غرق ناز از صبح‌ها تا عصرها
شب همه شب مست‌و سرگرم قمار
صبحگاهان از می دوشین خمار
قتل و دزدی - آشکارا می کنند
جملگی با هم مدارا می کنند
حربهٔ آنان فقط زور است و پول
حامی آنان فروع است و اصول
نیست قانون بهر آنان سخت گیر
هست بهر دزدی نان و پنیر،
کان فقیر از بهر سدّ جوع خویش
می‌برد در خانه با حالی پریش
زهزنان دم کلفت آسوده‌اند
آفتابه دزدها آلوده‌اند
دار و زندان بهرشان آماده است
کارشان بسیار سهل و ساده‌است
تهمتی و یك سؤال و یك جواب
حکم صادر میکند عالی جناب
کاین به زندان میرد آن بالای دار
تا شود ارکان قانون استوار.
گفت سعدی این سخن در بوستان
در حق سوداگران سیستان
«کای خدا شبگرد در آتش مسوز
زانکه ره زد سیستانی نیمروز»[1]
دزد کرد و شهسون چون بنگری
هر دو مظلومند با این داوری
گیرم اینان - این وآن را کشته‌اند
خاك را با خونشان آغشته‌اند
دار را اینان سزاواراند و بس ؟
غیر اینان نیست قاتل هیچ کس؟
غیر اینان نیست دیگر هیچ دزد
تا زچوب دار یابد دستمزد
پس چرا دزدان دیگر ایمنند
زآنمیان اینان رسن برگردنند ؟
با خود این می‌گفتم و از ازدحام
میگشودم ره بهر دم نیم گام
گه به زور شانه گه با التماس
می‌دریدم هر صفی را با هراس
تا بخانه چند کوچه راه بود
کار من در راه اشگ و آه بود.

۱- خدایا تو شبرو بآتش‌مسوز   که ره میزند سیستانی‌بروز (بوستان‌سعدی)

در کشاکش بود در جانم دو فکر
بر لبانم از دو معنی بود ذکر
اصل امنّیت ضروری می‌نمود
لیك با تبعیض امنیت نبود
اصل تبعیض ارنهد پا در میان
زاید از امنیت ناقص زیان
مردمان روزی به امنیت رسند
کاینهمه تبعیض افتد ناپسند
هر که دزد و قاتل است از هرقبیل
کیفری شایسته بیند با دلیل
در چنان روزی که تبعیض ازمیان—
رفته باشد، عافیت بیند جهان.

سیلی پدر

چون به خانه رفتم و دیدم پدر
گفت چون شد کامدی دیر ای‌پسر
تا بگفتم آنچه چشمم دیده بود
چهره‌ام از سیلی او شد کبود
گفت کمتر دم زن از با هوشیت
عاجزم از دست بازیگوشیت
در ریاضی صفرها بگرفته‌ای
باز هم بهر تماشا رفته‌ای ؟
مرگ‌اگرخودمرگ‌دزدورهزن‌است
دیدن آن آفت جان و تن است.
گفتم: «آخر ای پدر فرزند تو
کی تواند کار بستن پند تو
تو مگر در خردسالی خویشتن
کنجکاوی‌ها نمی‌کردی چو من
مادرم چون مرد و بی مادر شدم
من نه با مهرت مگر خو گر شدم؟
مهر مادر را بیفکندم به تو
گفتی از بی مادری غمگین مشو
من برایت قصه‌ها گویم بشب
تا بخوابی فارغ ازهر تاب و تب
تو مگر با من نگفتی داستان
از گروه کج‌روان و راستان
قصه از تخسی و بازیگوشیت
در بر هر پرسشی خاموشیت
برخی از آن داستانهایم بیاد
مانده و ز تکرارشان گردیم شاد :

جنگ خروس

تو مگر در کوچه‌ها جنگ خروس
دو خروس آراسته همچون‌عروس
خود ندیدی هر دو بر هم تاخته
هردو کشمش خورده چنگال آخته
مردم بازار و کوچه‌گردشان
نذرها بسته بر آن ناوردشان

تو نفرمودی مگر آنجا درنگ تا بدانی چون شود پایان جنگ
وان خروسان بال‌ها برهم زنان در بساط رزم پیچ و خم زنان
هر یکی از دیگری موها بکند رگ درید و خون به سر تا پا فکند
کاکل سرخ دو جنگی سرختر خون فرو بارید از منقار وسر.
نغمهٔ شادی که اول داشتند چون برای رزم بال افراشتند ـ
شد مبّدل عاقبت بر بانگ درد بال و پر پوشیده شد ازخاك و گرد
هر دو ناگه باز ماندند از ستیز بر تن هم کوفته چنگال تیز.
هر دوصف چون‌نذرخود راباختند بهر شیر و خط پشیز انداختند
آنکه شیر آورد برد از دیگری وانکه خط ـ شد لایق فرمانبری.

***

چشم بندی لوطی

تو مگر با من نگفتی پیش از این قصه آن لوطی سحر آفرین
چشم بندی کرده در بازارچه بسته برچشمان پرندین پارچه
کرده گنجشگی برون از توبره گفته : هرکس هست در این دایره
آید و گنجشگ من پنهان کند تا مرا در یافتن حیران کند.
گر کنم من گم نشان مرغ خویش میکنم قیچی دو قبضه موی ریش
ور بیابم میدهد ده بیستی [1] بر من آن کاو گفت لوطی‌نیستی.
گفته این وبسته‌لوطی چشم خویش وز جماعت مردکی رفته به پیش
مرغ را بگرفته و کرده نهان چشم بگشوده ز لوطی همرهان
رفته لوطی پیش آن مردك که‌هی «بیستی» با مرغ ده ای نیك‌پی.
تو مگر خودنه در آن صف‌رفته‌ای؟ راضی از خود لوطیك‌را. گفته‌ای:

۱ـ بیستی نام پول مسی قدیم است‌که در آذربایجان و شاید در سایر ایالات در نیمه اول دوران سلطنت قاجاریه و احتمالاپیش از آن‌نیز رواج داشته و ظاهراً یك‌بیستم شاهی بوده و قدرت خرید داشته است.

«کانکه‌این گنجشگ‌ رابا خویش‌برد
بود همدست تو در این دستبرد
قبل از این کردید با هم توطئه
میکنـــم من کارتان‌راتخطئه...»
پس ببسته مرد لوطی بار خود
گفته: «هر کس‌نان‌خورداز کارخود
نان من ای کودک دانا مبر
گر شتر دیدی، ندیدم گو، شتـر
گوش مردم زین حکایت پر مکن
نوجـــوانا نان من آجر مکن
تا دعای خیر همراهـت کنـم
از رمـــوز سحر آگاهیت کنم»
چون تو خود آنجا برفتی‌ای پدر
جـدّ من پندت نمی‌دادی مگر ـ
کای پسر از لوطیان پرهیز کن
و احتراز از هر چه دستاویز کن؟»

***

لوطی قداره‌کش

هم مگر تو بر خلاف پندها
نگسلانیدی به خردی بندها
خود نرفتی روز کی تا «چارسو»[1]
پـــایگاه لوطیان رزمـــجو؟
دیدی آنجا بر دهان کف،«نائبی»[2]
عقل و هوش از سر، سراسر غائبی
مست و خندان بر زمین قـدّاره زن
گفته: «کو یك مرد در این انجمن ـ
تا ز خاك آرد برون قداره‌ام
یا کَندزین چـــارسو آواره‌ام
تا که او از من به بنید ضرب‌شست
تا بداند دست من بالاتر است.»
وندر آن دم لوطی پر هیبتی
از وقار و زورمندی آیتـی
از سیه ماهوت «ارخالق[3]» بتن
گیوه‌ای برپا، پرندین پیرهـن
خنجری بر شال و زنجیری بدست
جسته در پیش و بر او بنموده‌شست

---

۱ ـ چارسوهای بازارها و بازارچه‌ها در قدیم پایـگاه لوطـی‌ها و داش مشدیها بوده است .

۲ـ بعضی از لوطی‌ها خود را نائب میخواندند ـ ظاهراً بمناسبت ریاستی که بر گروهی از فراشان داشته‌اند .

۳ـ لباسی در قدیم .

گفته: «کای نالوطی بی آبرو — تو قرق [1] کردی مگر این چارسو

گر توانی شست من خم کرد خیز! — آبروی لوطیان اینسان مریز»

لوطی مست آمده زی شست او — لیك لرزیده است پاو دست او

شست بر جا مانده و افراشته — همچنان میخی به سنگی کاشته

لوطی خوش اعتقاد با وقار — شست‌خوابانده‌است‌وپس‌بی‌اختیار

سیلی سختی زده بر مرد مست — گفته: «این باشد جزای می‌پرست»

پس بدو انگشت کرده چاره‌اش — بر کشیده از زمین قداره‌اش

داده آن قداره را بر کودکی — گفته بازی کن تو با این اندکی

گفته با مست : «ای زبون بدمنش — باید از طفلان به بینی سرزنش

حیف باشد چون تو را قداره‌ای — در خور سرخاب و طوق و پاره‌ای

سبلتت قیچی کنم [2] تا زین سپس — می‌ننوشی و نگوئی بد بکس

بعد از این تون تاب یا حمّال شو — یا طبق بر در بربقال شو»

لوطی میخواره آنگه بی قرار — کرده از آن چارسو در دم فرار

لوطی فاتح بتابانده سبیل — گفته‌دیدیدش‌چسان کردم‌ذلیل؟...»

***

در زورخانه و تکیه

بازهم گفتی که: «دوراز چشم باب — با جوانان محلـــه همرکاب

گه روان در زورخانه می‌شدید — زور ورزی شادمانه میشدید

میل تا گنبد فراز افکنده باز — دست بر کبّادهٔ سنگین دراز

۱ـ قرق کلمه ترکی است‌که در فارسی هم وارد شده و بمعنی بستن راه عبور بر دیگران است .

۲ـ سبیل قیچی کردن بزرگترین تنبیه ننگ‌آوری بود که لوطیان فاتح در بارهٔ لوطیان بزدل و ترسو انجام میدادند .

شانه بر شانه زده کشتی کنان ـ
دست برپا ـ پایها بر گردنان ـ
در میان گود میگردید رقص .»
بود آیا کارتان بی‌عیب و نقص؟

***

یا مگر در دورهٔ شاه شهید [1]
در محرم قصهٔ شمر و یزید ـ
چون به تکیه گفته میشد روزها ـ
هم تو و هم چون تو نوآموزها ـ
می‌نرفتید اندر آنجا مست شوق؟
نی برای دیدن فانوس و طوق [2]
نی برای گریهٔ بر آل عبا
باسیه «سرداری» [3] و مشکین قبا
بلکه بهر سیر روی دختران
در تکایا ـ همچو تابان اختران ـ
روی از چادر برون انداخته
کارتان را با نگاهی ساخته؟

***

اعتراف

پس بگفتم: «ای پدر از من مرنج
کرده‌ها و گفته‌هایم را بسنج
من ز بیم تو بتو گفتم دروغ
چون به سید حمزه دیدم آن‌فروغ ـ
من تماشاگر چو دیگر مردمان
بر فروغ شعلهٔ توپ دمان،
وان هدف گیری و آن پرتاب او
وان غریو و نعره و آن هایهو .
جنگ لاهوتی مراد است ای پدر
قصه را نتوان گرفت اکنون زسر .
یاد داری من چرا دیر آمدم
باخته رنگ و ز جان سیر آمدم؟
زانکه دیدم مرگ توپ اندازها
آتشی بر جان آتشبازها!
گر برفتم من در آنجا عیب نیست
گرچه کس آگه زتیر غیب‌نیست

۱ـ پدرم‌هنگام نام بردن‌یا یاد کردن از ناصرالدین شاه اورا «شاه شهید»میخواند.
۲ـ طوق علم خاصی بود که فنرها ببالای آن می‌بستند و از فنرهاو شاخه‌های‌آن چراغها و زنگوله‌ها می‌آویختند و مرد قوی پیکری آن‌را می‌کشید .
۳ـ سرداری لباسی بود مخصوص رجال و اهل قلم .

کنجکاوی رهبرم شد. چون کنم؟ کنجکاوی چون ز سر بیرون کنم؟
چوبهٔ داری به راه مدرسه دیدم و شد جان من پر وسوسه
رفتم و دیدم سران رهزنان گاه بردشت و گهی بر ده زنان
هر یك از آنان حریف صد سوار یك بیك رفتند بر بالای دار
باز هم از تو نهفتم راز را تا نتازانی بمـــن آواز را ـ
تا ز روی خشم آن دست درشت بر رخم سیلی نباراند نه مشت.»

***

بشنو اکنون ای پدر احوال من پانزده گشته است اکنون سال‌من
من یکی از مردم ایـن کشورم آشنا با اجتماع و شاعـرم
شعر من پیچیده در اقصای شهر نغمه‌ام بیرون شود از نای شهر
پانزده ساله سرودم چـــامه‌ای دیدم از نوروز چون هنگامه‌ای
پس«معارف» [1] چامه‌ام راچاپ کرد زد بر آن روبان سبز و سرخ وزرد
جلد زیبائی بر آن آماده ساخت نیز در دیباچه شاعر را نواخت
گفت:«این کودك‌چنان‌است‌وچنین می‌سزد بروی امید و آفرین»...

عارف در تبریز

بود در تبریز «عارف» [2] آن زمان عاشق تصنیف و شعرش مردمان
دوستـداران‌اش بپا برخـــاستند صحنهٔ [3] آرامیان [4] آراستند
عارف آنجا آمد و کنسرت داد شعر خواند و لحن داودی گشاد

۱ـدر آن زمان ادارهٔ آموزش و پرورش را که‌بکارهای اوقاف نیز رسیدگی‌میکرد «ادارهٔ معارف» می‌گفتند .

۲ـ ابوالقاسم عارف قزوینی تصنیف ساز و شاعر مشهور اوائل مشروطیت.

۳ـ در اوائل مشروطیت تماشاخانه را در آذربایجان صحنه می‌گفتند .

۴ ـ صحنهٔ «آرامیان» که لغت ارمنی است اولین تماشاخانه‌ای بود که ارامنه در محلهٔ ارمنستان تبریز ساخته بودند .

هم در آن شب چامهٔ نوروز من پیک بخت فرّخ و فیروز من
شد بنفع عارف و کنسرت او با هجوم خواستاران روبرو .
گلـرخی آن چامه را توزیع کرد شد طبق پر اسکناس و پول زرد
چـــــامه‌ام از پانزده سالم نشان دست ماه چارده آنرا کشان
میر طهماسب چو آن گلرخ بدید مشتی از زر روی سینی گسترید
دیگران کردند بروی اقتــــــدا جمله در تحسین شعرم همصدا
لیك در واقع ز حسن ماهرو ـ در عجب بودند ـ می‌دانم نکو.

دلربائی دختر ارمنی

ماهرو چون در صف من در رسید نسخه‌ای از چامه در پیشم کشید
یعنی ای کودك تو نیز این را بخر هرچه داری هدیه کن از سیم وزر
من به جیبم چند شاهی پول بود خاطرم آشفته و مشغول بود
شرم بر من چیره و جانم نژند منتظر آن دلبر شوخ و لوند!
اندر این اثنا یـــــکی آزاده‌ای آشنائـــــــی با منش افتاده‌ای
نام او بیرنگ[1] و یکرنگیش کار ـ میزبان «ع'رف» و کامل عیار ـ
گفت بادختر«که این‌شعراست ازاو چون زتو بستاندش ای ماهرو ؟
اینهمـــــه زر در بهای دفترش جمع کردی وستادی در برش؟
زرمخواه‌ازوی که‌این زرهاازاوست شور تحسین‌ها دراین‌سرهاازاوست
گلرخ پر عشوهٔ ارمـــــن نژاد بر جبینم از خجالت بوسه داد
بوی مویش شامه‌ام را مست کرد شانه‌ام لرزاند و پایم سست‌کرد
گفت«بیرنگ»ای‌جوان‌دستش‌ببوس با چنین گلرخ نشایدشد عبوس
دست او بوسیدم و او روی خود در برم آورد و زرین موی‌خود

۱ـمرحوم علی بیرنگ، از تجارآذربایجانی که در جوانی درصف مجاهدان جنگ‌ها کرده بود و از دوستان خاص‌عارف بود . عارف‌قصیده‌ای بعنوان علی جان بنام‌اوسروده است (رجوع شود بدیوان‌عارف: ای چو تو یکرنگ و هوشیار علی‌جان الخ .)

گفت رویم هم اگر بوسی رواست   گفتم آری رد این احسان خطاست

پس بخندید و ببوسیدم رخش   کرد پرسش‌ها و دادم پاسخش:

گفت: «آیا راستی چامه زتست؟»   گفتمش «کان آشنا گویددرست.»

گفت: «من بر شعر زیبا عاشقم»   گفتم: «این لطف تراکی لایقم»

گفت: «پس بنویس‌در این‌نسخه‌نام   نسخه را کن هدیه‌ام ای شادکام

بهر من توشیح کن این چامه را   خامه‌ات گر نیست، گیراین‌خامه‌را»

گفتم: «آگاهم کن از نام و نشان   چون روی از پیش‌من دامن‌کشان؟»

نام خود را گفت و من بنگاشتم   گفت: «دست ازاین قلم برداشتم

یادگاری را ستاندم چامه‌ای   در عوض با شکر دادم خامه‌ای!»

چامه را از من ستاند و خامه داد   را یگانم هم سه نسخه چامه داد

بود زیبا دختری کمتر زبیست»   پس‌پدرگفتا که: «دراین‌جابایست....

عشق‌های شیرین و خونین

هیچ دانی چیست راز داستان   می‌شنو آن قصه را از از راستان

تا بدانی از چه رو سرلشگری   دادمشتی زر برای دختری

باشد آن گلرخ که ازتو برده‌هوش   دختر یک مرد شیرینی فروش

مام دختر چون خودش دلبر بود   نیز می‌گویند زیباتر بود

باز می‌گویند کز طهماسبی   زد بر آن زن خنده کار و کاسبی

چون به عشق او امیر آمد اسیر   او دو شیرینی فروشد بر امیر

ارمنستان[1] است جای دکّه‌اش   بخت و زیبائی به‌زر زد سکّه‌اش

وزدگر سودخترش شیرین‌لبی‌است   ای بساکس کزویش تاب‌وتبی‌است

افسری نوخاسته ، نامش فلان ،   پور سرلشگر، زخیل مقبلان ،

عاشق آن دختر طنّاز شد   کار عشق و دلبری آغاز شد .

۱ـ نام محله ایست در تبریز.

یکشب آن طهماسبی‌زاده نهان — شد به خلوتگاه زیبا رو روان
وندر آن‌جا افسری دیگر بدید — از کمر چابك سلاحی بر کشید.
بر حریف خود فرو باراند تیر — وان یکی برتیر پاسخ داد دیر ـ
هر چه باشد ـ هر دو تیر انداختند — کس نداند چون بهم در تاختند.
من ندانم چند وچون قصه چیست — شاید ازبن هم دروغ مفتری است.
لیك چندی پیش آوازی فتاد — پرده‌ای ـ گفتند ـ از رازی فتاد
زانکه پورمیرطهماسب ز شهر — رفت و گفتند از پدر کرده است‌قهر
پس خبر آمد که در اقصای‌غرب — یادگیرد آن پسر آداب حرب !
وان دگر افسرـ دگر از وی نشان — کس‌نداد. اکنون‌تو بر گو داستان...»
من بفکر اندر شدم ـ گفتا: «بگو — باز هم از عارف و کنسرت او.
گر دویدم در میان حرف تو — و آنهمه اندیشه‌های ژرف تو
خواستم تا گویمت کان ارمنی — نیست پاکش جامه از تر دامنی.
شاید این قصه بود یکسر دروغ ـ — بر دل دختر دهد پاکی فروغ ـ
لیك چون در شهر این شهرت فتاد — لکّه بر نامش ازاین تهمت فتاد.
دختری کش لکه‌ای بر دامن است — وای اگر معشوق فرزند من است!
وز دگرسو سالش افزون‌تر زتست — رو در این معنی تعقل کن‌درست
در پی یك بوسه بهر چامه‌ای — جان من بر پا مکن هنگامه‌ای
ور بدل افتاده از عشقت خروش — دور باش از دخت شیرینی فروش
چون بشیرینیش بنشسته مگس — تلخ شو با اوـ ترا این پند بس !
ای پسر تو نو جوان ساده‌ای — امتحان هوشیاری داده‌ای
لیك هوش‌از کف‌رود چون‌دل رود — کاندر این جابحث برعاقل رود...»

***

عشق نهانی

چون پدر این پند برمن میسرود — آگه از حال دل زارم نبود

او چنان پنداشتی کان خوب‌چهر   شاید از من برده دل آن‌شب به‌مهر
چون زده یك بوسه بر پیشانیم ـ   گیسوانش کرده عطر افشانیم ـ
چامه بگرفته زمن دلداده وار   خامهٔ خود داده بر من یادگار ـ
بوسهٔ زن بر چهره گلگون او   گشته‌ام دلداده و مفتون او .
آن پدر هرگز ندانستی که من   عاشقم ـ اما نه بـر آن سیمتـن
او نبردی حیف و هرگز این گمان   که مرا عشقی است درسر آن‌زمان
عشق پنهانی که صد عشق دگر   پیش آن بی قدر بود و بی اثر
او بـفکر راحـت فرزند بـود   من دلم جای دگر در بند بود
او گمان‌بردی که‌زیبا«ارتودوکس[1]»   برده دل از دست این فرزندتخس
پیش خود گفتی که من بر ارمنی   شوخ طنّاز مـلامت کـردنی ـ
عاشقم ـ و آگه نـبود از کارمـن   کز مسلمانان بود دلدار من !
او ندانستی که او را دیـده است   بارها عیدی بوی بخشیده است
زانکه همبازی و همسال من است   منقلب از عشق وی حال‌من است
دیده بود آن دختر خون گرم را   مظهر زیـبای نـاز و شرم را
بارها بوده است ناظر در حـیاط   کان پری بـا شادمـانی و نشاط
با من و هـمسال‌ها بـازی کند   گاهگـاهی نیز طنازی کند.
چار پشتك میزند چالاك و چست   توپ بازی نیز میـداند درست
فرفره اندازد و چرخانـدش   وز زمین برکف به نرمی راندش
هم دلك داند فكندن بـر الـك [2]   هم کلك‌ها میزند با اشکـلـك
هم تواند فرز و چابك تاب خورد   هم تواند پای در کشتی فشرد
هم بود در قلعه‌گیری چیره دست   هم تواند از سر خرپشته جست
کاشکی ایـن را بدانستـی پدر   تا نیارندش ز دست من بـدر

۱ـ اغلب ارمنی‌های آذربایـجان که مسیحی هستند از آئین ارتودوکس پیروی مـی‌کننـد .

۲ـ اشاره به بازی الك‌دولك که در ترکی آذربایجان «پیل دسته» می‌گویند .

آن نهان کاری کز او کردم ز شرم
گرد بازار رقیبان سخت گرم

تا ربودند از من آن دلـدار را
من چشیـدم زهر هـجر یار را

گر پدر دانستی ایـن را زودتر
آن بلا میکرد رفع و دفع شر

عشق خود بنهفتم از وی چندسال
تاجهان‌گشت‌و دگرگون گشت‌حال

گفتم آخر۔ لیـك دیگر دیر بـود
بی‌اثر هر سعی و هر تدبیر بود !

باقی ایـــــن داستان جای دگر
گفته خواهد شد، زمان یابم اگر

به که این جاآن سخن رابس کنم
در حکایت سیر زی واپس کنم .

***

جایزهٔ عارف

قصه بود از عارف و کنسرت وی
وآنچه زان آزاده‌جان دیدم زپی .

باقـی آن قصه گـفـتم با پـدر
تا رسانم این حکایت را بسر : «

«عارف» آگه گشت چون‌ازحال‌من
زان چکامه وز شمار سال مـن

از پی تشویق بـــــخشیدم کتاب
دسترنج «عوفی» [۱] ونامش «لباب» [۲]

پشت هر دو جلد از آن تذکره
ماند از خطش بجا یك خاطره

خط وی زیبا و شوق انگیز بود
خامه‌اش در خوشنویسی تیز بود

وان کتاب اکنون مرا باشد بدست
یادگار از شاعر ایران پرست

یاد باد از وی به نیکی ـ یاد باد
روح پاکش جـاودانه شادباد .

***

---

۱ و ۲ـ محمد عوفی دانشمند قرن ششم وهفتم هجری‌که تذکره شعرائی‌بنام‌لباب‌الالباب نوشته و کتابی نیز بنام جوامع الحکایات از او برجای مانده است ..و دو مجلد لباب‌الالباب اهدائی عارف که بخط خود در پشت هر دو جلد اظهار لطفی بمن کرده در کتابخانه‌ام موجود است و عکسی ازآنچه پشت لباب‌الالباب در تشویق من نوشته‌درمجله ادبی یغما بچاپ رسیده است .

جایزهٔ طهماسبی: قلم زرین

چون بمن عارف کتابی هدیه داد
نیز سرلشگر در این ره پا نهاد
گفت تا سازند زرین خامه‌ای
زرگری کرد از هنـر هنگامه‌ای،
بر طلائی خامـه با زیبا نـقوش
زد قلم صنعت گر با ذوق و هوش،
کرد بیتی نیز بر آن خامه حك
بـینش و دانائـی وی رامحـك
معنی آن این که «باشد علم نور
نور علم از عقل می‌یابد ظهور» [1]
پس امیـر نـامدار محـتشم
زی دبیرستـان فرستاد آن قـلم
نامه‌ای همراه آن ـ شوق آفرین ـ
نام من با آفرین کرده قریـن
گفته: «گفتار تو چون گوهربود
نی‌عجب گر خامه‌ات از زر بـود»
در دبیرستان مـدیر نیك‌پی
آنکه دائم شاکرم زالطاف وی،
دانش آموزان سوی طالار خواند
وز سر شوق وشعف اشگی فشاند،

نطق امیر خیزی [2]

گفت: «هان ای دانش آموزان من
بینش انـدوزان و بهروزان مـن
یکتن از همسال‌هـاتـان را امیر
هدیه‌ای داده است نغز و دلپذیـر
خامه‌ای زرین و شیوا نامه‌ای ـ
زانکه در نوروز گفته چـامه‌ای
چامه‌اش مقبول عام افتاده است
عارف و عامی بر آن دلداده است
«عـارف» آن آزاد مـرد با هـنر
با کتابی کـرده وی را مفتخر
چند سطری جمـله تحسین و نوید
با خطی زیبا که ذوقش آفریـد،
در کتاب هدیه فرمـوده است درج
با تهیدستی وجوهی کرده خرج،
وز دگرسو آنکه میـرلشکر است
بر همه میران نام آور سراست،

۱ـ نورعلم است وعلم‌پرتو عقل — روشن است این سخن چه‌حاجت‌نقل.

۲ـ شادروان اسماعیل امیر خیزی مدیر دبیرستان از دانشمندان آذربایجان و از همرزمان ستارخان.

زین‌جوان کش‌پانزده‌سال‌است‌وبس
وین چنین بر شعر دارد دسترس،
کرده تمجیدی که شوق‌آور بود
خاصه کز آن سرور لشگر بود،
آرزوی من‌دو چیزاست این زمان:
اول این کاو از جهان یابد امان
شاعری آزاده و دانا شود
در جهان معرفت بینا شود .
آرزوی دوم این است کاو
در ریاضیات هم کوشد نکو،
زانکه گر درشعر و انشاء اول‌است
در ریاضیات کند و کاهل است...»
پس مرا با مهربانی پیش خواند
نرم نرمك بر سر کرسی نشاند
خامه در دستم نهاد و گفت رو
ای جوان از پندمن غافل مشو .
جمله همدرسان ز شادی کف‌زدند
در حیاط آنکه به گردم صف‌زدند
هر کسی می‌گفت بر من تهنیت
آرزو کردی برایم عافیت.

***

سرچشمه شاید گرفتن به‌بیل...

ناگه از همدرسهایم محرمی
با مزاح و طنز و طیبت همدمی،
شوخ طبعی ارث برده از پدر
خاندانش بذله‌گویان سر بسر،
رفته در یك روز– با من همقدم –
در دبستان و نشسته نزد هم،
هم الفبا خوانده و هم فارسی
کرده با من درس‌ها را بررسی،
کرده روزی قهر و روزی آشتی
از پی هر قهر نیکو داشتی.
باری آن همدرس و همسال عزیز
آتش شوخیش از نو گشت تیز
چون مرا همراه یاران در حیاط
دیدودیدآن شوروآن‌شوق‌ونشاط،
گفت با یاران که: « ای همدرس‌ها
داشت باید زین سخنور ترس‌ها .
پس مرا بنمود و گفت ای دوستان
بسکه از شهنامه و از بوستان،
از شهید و رودکی و عنصری
وز دگر گویندگان تا انوری،
بسکه از این شاعران نامدار
شعر کردم حفظ من امسال و پار

بسکه من در خواب دیدم مولوی / بسکه نالیـــدم چونی از مثنوی
بسکه بگرفتیم ما صفر از مدیر / کزچه این اشعار را خواندید دیر
سخت بیزارم ز شعر و شاعری / تا چه باشد حال معر و ماعری .
پس اشارت کرد با شوخی به من / گفت از این باشدم اکنون سخن:
این چغاله شاعر ارشاعر شود / شعر او در دفتر و دیوان رود ،
چند دیگر چون ز ما فرزندها / در جهـــان آیند از پیوندها ،
پشت هم نسلی پی نسل دگر / می‌کنند اشعار این شاعر زبر
زانکه گر از بر نخوانندش بمیل / صفرو سیلی‌شان‌به سر تازدچوسیل.
روزشان چون روزما گردد سیاه / گر نگردد این پسر اکنون تباه.
وقت آن آمد که تدبیری کنیم / به که اکنون بر سرش سنگی زنیم
گردنش را بشکنیم و پا و سر / تا که جانش زودتر آید بدر
وز پی آسایش آیندگان / دور سازیمش ز جمع زندگان
تا چغاله، میوه ناگشته هنوز / در کف ما باشد این رشته هنوز
ور چغاله‌میوه گشت‌و تخم ریخت، / بر سر اولاد ما اشعار بیخت ،
راه چاره بسته ماند تا ابد / تا ابد ماند بجا این رسم بد
آب سرچشمه توان بستن به بیل / چون شود پرراه بربندد به پیل [۱] »

***

پاسخ من به شوخی

گفتمش: «ای‌دوست‌دست‌ازمن‌بدار / طرفه تدبیری دگر کن اختیار
من اگر بر دست‌تان گردم شهید / ور هزاران سنگ بر گورم نهید
باز هم باید که شعر ازبر کنید / وز سخن پر، سینه و دفتر کنید
هم بباید هرکه فرزند شماست / شعر گیرد یاد تا ایران بپاست.

۱ـ سرچشمه شاید گرفتن به بیل / چوپرگشت نتوان گذشتن به‌پیل ـ (سعدی)

صد چغاله شاعر و شاعر کنون — آمده است و آید از ایران برون
شعرشان گر دلکش است وماندنی — گردد ازبر کردنی و خـواندنی
جای آن کامروز ماها را کـشید — گر بود ممکن الفبا را کشید .
ور بنای شعر ما گردد خـراب — از فرنگی بازی و از انـقلاب ،
پیروان «رفعت»[1] ار در شعر خویش — کار ترکان را فراگیرند پیش ،
پیرو هرگمره غـربـی شوند — در ادب چون کافر حربی شوند ،
نسل دیگر چون برافـرازد علم — میشود هر بی هنر صاحب قلـم ،
هم دهد بر اجـنـبی دشنـامهـا — هم از او گیـــــرد دمادم وامها
نظم و نثر ما شود بی‌رنـگ و بو — مـی‌نویسد نقد هر بـی آبـرو
آنکه می‌بایـد که دلاکی کنـد — یا که درخلوت دهن چاکی کند
شاعر و نقّاد شهرت‌جو شود — توسنی سرمست ، هر یابـو شود
دیگر از شعر من و امثال مـن — واوستادان همایـــــون فال من
چیزکی باقـی نمانـد در میـان — خیزد از شعر نکو گفتن زیـان .
پس زمن آسوده باشد خاطرت — به که باشم باز یار شاطرت .
نسل‌ها گـر در تباهـی سر کنـند — کی دگر شعر مرا ازبـر کنند ؟
وآنچه تقلیدی‌است ناقص‌ازفرنگ — کی کند‌در ذهن‌شاگردان درنگ ؟
بشکند چون قالب و گردد تهی — شعر گرد آیت بی سرتهـــــی ،
حفظ آن نوباوه را مشکل شود — پس مرادت آن زمان حاصل شود.
اجنبی هم‌راضی ازاین وضع‌وحال — ـ زانکه ما را دیده مشتـاق زوال ـ
یاوه گویان را نـوازش‌ها کنـد — در نهان با دیو سازش‌ها کنـد ـ
تاکه از شخصیّت فرهنگ مـا — وز گرامی شعر وحی آهنگ‌ما ،
از گـران انـدیشه‌های ژرف مـا — از زبان نغز و نحو و صرف ما،
در دبستان و دبیـرستان مـا — در وزارتخانـه و دیـوان مـا،

۱ـ «تقی رفعت». رجوع شود به صفحه ۲۹ .

در دل سرگشته و گمراه ما
همچنین در قلب دانشگاه ما،
هم بدست ما بخشکد ریشه‌ها
پست گردد قالب و اندیشه‌ها ....»

***

رجوع :

بود از «سرلشگر»و «عارف» سخن
دور افتادم از آن گفتار من
قصه میگفتم ز عبدالله خان [1]
آنکه با من داشت لطفی بیکران
آنکه برمن داد زرین خامه‌ای
همره آن کرد شیوا نامه‌ای.
یاد میکردم ز عارف، آنکه، شاد
خاطرم کرد و کتابی هدیه داد.
نیز میگفتم کز او آن یادگار
دارم و بر من گذشته روزگار....

***

دومین یادگار عارف

یادگار دیگری دارم از او :
نامه‌ای با آن خط نغز و نکو ؛
تا بگویم قصه آن نامه را
سوی «اکباتان»[2] کشانم چامه‌را :
...چون گذشت از آن وقایع چار سال
عارف از تهران برون شد با ملال
رفت و شد در شهر «اکباتان» مقیم
میهماندارش نکو مردی سلیم ،
مهر ورزی با شریف و با وضیع
مهدیش نام و لقب دکتر بدیع [3]
عارف آنجا ماند و هم آنجا بمرد
آرزوی راحت اندر گور برد....
چون دبیرستان من پایان گرفت
ناگزیرم پا، ره تهران گرفت
وز پی تحصیل، در دانشکده
رفتم و سالم نه بیش از هیجده
گرچه تحصیل حقوقم کار بود
ترك شعر و شاعری دشوار بود

۱ـ امیر لشکر عبداله خان طهماسبی. ۲ـ همدان . ۳ـ دکتر مهدی بدیع‌الحکما مقیم همدان .

از حقوق و از سیاست روزها بهره می‌جستم چو نو آموزها
معرفت اندوز نزد «دهخدا» زاو نمی‌گشتم بـه آسانـی جـدا
لیك شبها شعـر بودی همدمم در حریم عشق و حرمان محرمم .
هم ز شعر شاعـران نامدار ـ هریکی چون‌اختری کیهان مدار ـ
هر شب از بر کردمی پنجاه‌وشست میشدم زان باده‌های ناب مست ،
هم بیاد یار مهـرانگیز خـویش مهر ورز مانده در تبریز خـویش،
میسرودم شعر و زان عشق کهـن یاد میکردم ز روی شوق مـن.
از چکامه تاختـه در چامه ها میفرستادم بسویش نـامه‌ها .
نامه‌هـائـی پرز شور و اشتیـاق شعله‌ها در نظم و نثرش از فراق .
نیز گاهی شمه‌ای زان گفتـه‌هـا ـ خفته در کیف و کشوها‌هفته‌ها ـ
خواندمی با دوستانی نکته سنج آشنایانی سخندان چار وپنج ....

* **

در مهمانی رشید یاسمی :

(وصفی از فرخی یزدی)

کرد روزی میهمان ما را رشید [۱] رفتم آنجا با بهار [۲] و با سعید [۳]
فرّخی [٤] و شادمـان [٥] هم آمـدند آشنا با من در آن محفل شدنـد
گفت با من شادمـان: «کاینـروزها فرخی بـاشد ز بـزم افـروزهـا

۱ـ غلامرضا رشید یاسمی ۲ـ محمد تقی ملك الشعراء بهار ۳ـ سعید نفیسی .

۴ـ فرخی یزدی شاعر غزل سرا ـ موسس و مدیر روزنامه طوفان (سیاسی) وطوفان هفتگی (ادبی) که در دهه دوم قرن۱۴ خورشیدی در محبس‌کشته شد. ۵ـ سید فخرالدین شادمان نویسنده و ناقد که پس از مدتی خدمت در دادگستری چندین سال عضو وسپس رئیس نمایندگی ایران در مسائل مربوط به نفت در لندن شد و در دولـت عبدالحسین هژبر وزیر کشاورزی و اقتصاد شدو سپس نیابت تولیت آستان رضوی را بر عهده داشت و در پایان عمر استاد دانشکده الهیات گردید .

ساده دل مردی که «طوفان» [1] آفرید — در غزل کرده است طوفانی پدید
هست اگر در زندگی بی بند و بار — می‌سراید شعـــر نغز واستوار
گر لبش را روزگاری دوختند [2] — دفتر و دیوان شعــرش سوختند،
این زمان آن شاعـر لب دوختـه — آتش شوق و هنر افروختـه ،
میدهد داد سخـــن از شعر ناب — دم زند هر دم ز عشق و انقلاب
فاش گوید اشتراکی مسلـکـم — کی گزد از طعن درگاهی [3] ککم،
از توانگر موجری، کاخـی عظیم — قبضه کرده وندر آن گشته مقیم
بخشی از آن کاخ باشد خانه‌اش — بخش دیگر دفتری شاهـانـه‌اش
بخشی از آن چاپخانه کرده است — کـرّ و فـرّی زیرکانه کرده است
نی دهد مال‌الاجـــاره یك پشیز — نی‌زاستیناف تـرسد نـز تمیـز
شانه خالـی میـکـند از تـخلـیه — فاتحه خواند به حکم تصفیـه
گوید آن‌موجر که‌این‌خانه‌ازاوست — مالك یك کاخ درهربخش‌وکوست
حق او یك خانه می‌باشد نه بیش — من نجنبم‌زین‌سبب از جای‌خویش
گر بـراو بـاشـد روا دهـهـا سرا — فـرّخی را خانه‌ای نبـود چرا ؟
فـرّخی چون فضل از اودارد فزون — زین سرا هرگز نمی‌آید بـرون.
شادمان میگفت و میزد پـوزخنـد — یعنی آخر فـرّخی بیند گـــزنـد
کبك او امروز اگر خواند خروس — باش تا فردا گزد لب بـافسوس
زانکه اوامروزسرگرم است‌ومست — غافل است از این که فردانیزهست
مـیدهـد از شورش وغـوغا صلا — لیك تازد زی کـمین گاه بلا
دوستان دوربـیـن پنـدش دهنـد — بیم‌ها از حبس و از بندش دهند
وین هنرمنـــد جسور ساده دل — میکند با خنده ناصح را خجل

۱- روزنامه طوفان فرخی ۲- چنین مشهور بود که یکی از متنفذین یا یکی ازحکام لب‌های‌فرخی یزدی‌را در جوانی بعلامت‌تنبیه‌با نخ وسوزن دوخته بوده‌است. ۳- سرتیپ محمد درگاهی رئیس خبیث نظمیه (شهربانی) در سالهای اول سلطنت رضا شاه .

گویدای ناصح تو دم را باش‌وبس / زانکه‌فردا راندیده هیچ‌کس.
ترسم این طبع روان و شعر ناب / زین تهوّرها شود نقشی بر آب...»
شادمان این گفته‌ها در گوش من / گفت وهشت این‌بارغم بردوش‌من.
پس‌بگفت: «ازاین‌سخن‌ها بگذریم / به که رو درکار امروز آوریم
از سیاست چون فرو بندیم لب / از هنر گوئیم و از شعر و ادب
چندماهی‌شد که«طوفان»هفتگی‌است / دور از بی نظمی و آشفتگی است
فرّخی هست ار چه مسئول ومدیر / خواسته است ازمن که باشم‌سردبیر
هفته نامه حاصل رنج من است / گشته‌ام گنجور وآن گنج‌من‌است
وندر آن از فرّخی و از بهار / وز دگر گویندگان نامدار
همچنین از ناقدان نکته سنج / در نگارش سالیانی برده رنج
میکنم آثار شیوا نقل و درج / می‌کنداین‌هفته نامه‌دخل‌وخرج...»
پس بگرمی یك غزل از من گرفت / چاپ آن را نیز بر گردن گرفت
شد غزل در هفته نامه منتشر / نامجوئی در خلالش مستتر
بود اول بار در تهران که من / درجراید چاپ میکردم سخن .
کرده بودم شکوه‌ها در آن غزل / از جفای چرخ کجگرد دغل [1]
گفته بودم مرده آئین وفا / نیست دیگر در جهان رسم صفا
لیلی ار سر از لحد بیرون کند / کافرم گر یاد از مجنون کند [2]
رفته از یادم مضامین دگر / جز سه بیتی زان ندارم در نظر
مقطعش بوداین که «عارف»درغزل / هست استادی و استاد اجل
گشته رعدی پیرو آن اوستاد / پای کی زین دائره بیرون نهاد [3]
آن غزل چون چاپ شدیاران ری / آفرین گفتند بر من پی ز پی.

۱ـ دل‌چسان‌شکوه‌زکجگردی گردون‌نکند / دامن از اشك نیالاید و جیحون نکند
۲ـ آنچنان رسم وفا مرد که ترسم‌امروز / لیلی ارزنده شود یاد ز مجنون نکند
۳ـ در غزل‌پیروعارف شده رعدی‌آنسان / که دگر پای از این دابره بیرون نکند

از «بهار» و «فرّخی» واز «رشید» نامه‌ها با لطف بیحد در رسید
لیك گفتندم که عارف در غزل نیست استاد و ندارد آن محل
شور دارد لیك شعرش هست‌سست جز که بیتی چند باقی نادرست.
زین شماره نسخه‌ای با نامه‌ای برتن هردو ز پاکت جامه‌ای
سوی عارف من روان کردم زری نامه‌ام تا اکباتان ره کرد طی
چون رسید ازجانب عارف جواب رهنمونم گشت در راه صواب :
چند صفحه ، عارف کم حوصله با خطی افشرده و کم فاصله
در جواب نامه‌ام بنوشته بود نامه با سیل سرشك آغشته بود.

پند عارف :

گفته بود: «ای نوجوان پاك زاد ازتو عارف سخت در حیرت فتاد
درس را باید که تا پایان بری زان سپس در شاعری روی آوری
تا نگشته درس و تحصیلت تمام طالب شهرت مشو بگذر ز نام
ورنه چون از شهرتی یابی غرور میشوی از فکر کسب علم دور
وربخواهی نان خوری از شاعری میشوی از همت والا بری
باید اول حرفه ای آموختن پس چراغ شاعری افروختن
ورنه گویندت که هستی مفت‌خوار میشوی در چشم مردم نیز خوار
از سیاست باف ها پرهیز کن یادی از فرخنده‌فر بتریز کن
کاندر آن از درس و بحثت بود کار ای بدور ازتو گزند روزگار.
چون به تهران بگذرانی چند سال به که روزی از پی کسب کمال،
رخت بندی ـ رونهی سوی فرنگ تا که علمی بیشتر آری بچنگ
ورنه هوچی میشوی چون دیگران شاعری عاجز چو دیگر شاعران
کزپی نان پاره‌ای مدحی کنند ور نیایدنان بکف قدحی کنند
یا بدوش این وآن باری شوند مردمان مردم آزاری شوند ...»

ایرج و عارف

هم درآن نامه پس از ارشاد من / رانده بود از«ایرج[1]» واز خود سخن
گفته بود : « این راز بسپارم بتو / به که در این قصّه رو آرم بتو
این بدان با دیگران هم باز گو / چون بمیرم با همه این راز گو :
گو که ایرج بر مودّت کرد پشت / نشر عارف‌نامه پیرم کرد و کشت.»
عارف اندرنامه خود وصف حال / کرده وداده است شرحی از ملال
گفته: «ایرج جعل آن افسانه کرد / رفت وهجوم ناجوانمردانه کرد»
نامه عارف نمیدانم کجاست / لیك میدانم که در کنجی بجاست
روزی ار اوراق و اسناد کهن / باز بینم یابم آن مکتوب من
آنچه دراین‌جانویسم شمّه‌ای‌است / طبع آن بر گردن من ذمّه‌ای است
حافظه شاید پس از چل سال وبیش / گفتهٔ آن مرد را پس کرد و پیش
لیك مضمونش کمابیش این بود / مجمل آن با پس و پیش این بود
آرزومندم که روزی نامه را / کاندر آن عارف دوانده خامه را ـ
یابم وچاپش کنم بی کم وکاست / زانکه نقل ازحافظه کاری‌خطاست.
حالیا زان میکنم یاد آوری / تاکی از این ذمّه من گردم بری!.

* * *

داوری درباره عارف وایرج

ای دریغ از ایرج وعارف ـ دریغ / آخته هردو بهم بیهوده تیغ ـ
گرچه با هم دوستی ها داشتند / تخم کین در باغ الفت کاشتند
رنجه از هم بی سبب باهیچ وپوچ / زین سرای عاریت کردند کوچ.
از هنرمندان نزیبد دشمنی / و ز خدایان ادب اهریمنی .
درترانه بود عارف بی نظیر / نغمه های جانفزایش دلپذیر

۱ـ ایرج میرزا جلال الممالك شاعر معروف.

گرچه دارد بیش وکم اشعارسست / در ترانه کس براو بیشی نجست
شورو شوق و گرمی احساس‌ودرد / ذوق اورا چیره در «تصنیف» کرد
در ترانه اوستاد مطلق است / پادشاه این هنر در مشرق است
سعدی وحافظ اگر خود فی المثل / بوده و هستند استاد غزل
مثل عارف شاعری آهنگساز / نامد و شاید نیاید نیز باز.
شعر ایرج سهل وساده است‌وروان / معترف بر قدرتش پیر و جوان
درفصاحت گرچه خوش تازد سمند / نیست فکرش ژرف وپرشور و بلند
شوخی و طنزش بود نغز و ظریف / چون تراود زان قوی طبع لطیف
نیز گاهی بس رکیك و تند و تیز / نا روا در دیدهٔ اهل تمیز
غرقه گشته در فساد اجتماع / عرضه بر جویندگان سازد متاع
من نخواهم قدر او را کرد پست / زانکه باشد ساده گوئی‌چیره دست.
باری از این دو هنرور اوستاد / جز به نیکی من نخواهم کرد یاد
نیز خواهم گفت ای‌کاش‌این دومرد / هریکی در رشته‌ای بی مثل‌و فرد.
سر ز خشم و کینه بر می‌تافتند / عیب طعن و هجو را می‌یافتند
کاش عارف را نبود آن خوی تند / کاش ایرج بود در پرخاش کند
کاش این از تندی و آن از هجا / تن زدی تا دوستی ماندی بجا
آری آسان است پند و آرزو / «وقت خشم‌ووقت شهوت‌مرد کو؟»

***

دهخدا ومحضر او

ز آشنائی با «بهار» و با « رشید » / بخت سوی «دهخدا[1]» زودم کشید.
بزم والا بود بزم دهخدا / ونـدر آن شعر و ادب دادی ندا
از سخن سنجان چه برنا و چه پیر / چه «هدایت[2]»چه«بهار»وچه«هژیر[3]»

۱ـ علامه علی اکبردهخدا ۲ـ صادق هدایت ۳ـ عبدالحسین هژیر

«فلسفی[1]»، و «یاسمی[2]» و «مینوی[3]» — گه «یکانی[4]» گاهگاهی «کسروی[5]»
«اعتصام الملك[6]» خاموش وعبوس — بودو بود«اقبال[7]»چون جنگی خروس
هم «نفیسی[8]» هم «فروزانفر[9]»درآن — نیز«فرزاد[10]»و«بزرگ[11]»ازحاضران.
دهخدا چون شمع درآن جمع‌بود — نور بینش ساطع از آن شمع بود
بین ما او رشتهٔ الفت تنید — گفت: «سنّ وسال را دورافکنید ـ
ای بسا پیری که خام و کودن است — وی بسا برنا که رأیش روشن‌است
ای بسا پیری که جان دارد جوان — وی بسا برنا که پیرستش روان
در هنر پیر و جوان در کار نیست — کهنه و نو نقد این بازار نیست
رودکی یا فرخی یا مولوی — شعرشان امروز هم دارد نوی
وی بسا گفتار امروزین که هست — کهنه ـ ور گوینده باشد نو پرست
نوپرستی راست با نوآوری — فرقها ـ و آسان نباشد داوری
هرکه با روح زبان نا آشناست — هرچه گوید شلغم است وگندناست
جان بلب آورد باید در ادب — رنجها باید کشیدن روز و شب
تا که راز کلمه ها روشن شود — مرد صاحب ذوق اهل فن شود.
هرچه افزونتر شود دانائیت — کم شود دعوی ز روشن رائیت
ورنه با دشنام و نفرین و دعا — نیست در خور رهبری با ادعا....»

***

ربعه و سبعه

دهخدا ما را بهم دمساز کرد — وز تفاهم شاهراهی باز کرد

۱ـ نصراله‌فلسفی ۲ـ رشید یاسمی ۳ـ مجتبی مینوی ۴ـ اسمعیل یکانی ۵ـ سید احمد کسروی ۶ـ یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) ۷ـ عباس اقبال آشتیانی ۸ـ سعید نفیسی ۹ـ بدیع‌الزمان فروزان‌فر ۱۰ـ مسعود فرزاد ۱۱ ـ بزرگ علوی.

گاهگاهی گر بهشوخی «ربعه‌ای[1]» / نیشکی میزد به حرف «سبعه‌ای[2]»
در نهان با سعی استاد اجل / مشکل پیرو جوان می‌گشت حل
جمله از هم مایه می‌اندوختند / نکته های نغز می‌آموختند
در حضورش از «هدایت» تا «بهار» / خورده با هم چائی و شام و نهار
آشنا با معنی همزیستی / دیگری را کس نگفتی کیستی
قدر هر کس بر دگریاران عیان / ناسزا هرگز نبود اندر میان
نه هدایت‌را بیازردی بهار / نه بهار از نیش او آزرده وار
نقدشان از یکدگر نغز و ظریف / با ادب مقرون و زیبا و لطیف
کی چوفحاشان امروزین به نقد / باغرض‌ها از مرض ها بسته عقد
بر بزرگان ادب می‌تاختند / جفتکی در نقد می‌انداختند!

***

همکاری من با دهخدا

سال شمسی سیصدوشش بود و من / پا نهادم در گرامی انجمن
تا هزارو سیصد ونه روز و شب / بود کارم درس و تمرین در ادب
دهخدا تکریم بی اندازه کرد / لطف او جان نژندم تازه کرد.
گرریاست داشت بردانشکده / عمر خود ضایع نکردی بیهده
ماهها میرفت و او در خانه بود / وز امور مدرسه بیگانه بود
روز و شب سرگرم تحقیقات بود / عقل از پرکاری وی مات بود
جمع کردی گه لغت گاهی مثل / بود کوشاتر ز زنبور عسل

۱و۲ـ ربعه عنوان طنزآمیزی بودکه چهارتن ازنویسندگان جوان‌آن روزگاریعنی صادق صدایت ـ بزرگ علوی ـ مسعود فرزاد ومجتبی مینوی دربرابر هفت تن ازادیبان وشاعران سالمند تراز خود (از قبیل بهار ـ رشید یاسمی ـ عباس اقبال ـ سعید نفیسی ـ نصراله فلسفی وغیره) که آنها را نیزبشوخی «سبعه» می‌نامیدند بخودداده و بعنوان طنز ومزاح در محضردهخدا دوجبهه مخالف مانندی پدیدآورده بودند.

شیره بیرون می‌کشید از هر کتاب ... نکته هـا را ثبت کردی بـا شتاب
«فیش»های بی شمر آمـاده کـرد ... معجزی آن سرور آزاده کـرد
شد لغت نامه فـراهـم کـم کمك ... دادمش بیش از دگر یـاران کمك
چون شدم بی مزد ومنّت یـاورش ... در پژوهش گـرمتر کـردم سرش
در کتابی هـرچه او کـردی نشان ... خـامـهٔ من پـایـکوب و سرفشان
ثبت کـردی سر بسر در فیش‌هـا ... جـان او آسوده از تشویش هـا
پس نخستین یـاور وهمکـار او ـ ... گشتم و گشتم امـــانتدار او
گـوش گشتم و زسخن لب دوختم ... زان سخندان نکته هـا آمـوختم
کـوشش من ریخت از نـوك قلم ... نسخه‌ای جامع ز «امثال و حکم[1]»
چـاپ شد از نسخهٔ من آن کتاب ... نیز در تصحیح آن کـردم شتاب
چار جلدی چاپ شد بـا سعی من ... دهخدا تصدیق کرده است این سخن:
زانکه اوهم با خط زیبای خـویش ... پشت آن تالیف بی همتای خویش ـ
کرده یاد از کـوشش و همکاریم ... راد مـردانـه ستوده یـاریـم ....

***

دانشکدهٔ حقوق وعلوم سیاسی

چون سه سالی ازسیاسی و زحقوق ... درس خواندم از اصول و ازشقوق
دورهٔ دانشکـده آمـــــد بسر ... کـوشش و رنج سه سالـه داد بـر
با «علائی[2]»با «جلال[3]»وبا«وکیل[4]» ... باد گـر یـاران دیـگـر زین قبیل
نیزبا «وارسته[5]» و بـا « شاهکار[6] » ... «با نصیری[7]» و«حمیدی[8]» گرم کار ـ
همره وهمدرس بـودم در سه سال ... وآنهمه امروز هستند از رجـال

۱ـ کتاب امثال وحکم که درچهار جلد باهمکاری من چاپ شد و چلد پنجم آن که بمنزلهٔ تکمله بود بسبب مسافرت وماموریتم بخارج تهران بطبع نرسید. ۲ـ شمس‌الدین امیرعلائی ۳ـ جلال عبده ۴ـ سیدمهدی وکیل ۵ـ منوچهروارسته. ۶ـ محمد شاهکار ۷ـ محمد نصیری ۸ـ عباس حمیدی.

اوستادان از رجال نامدار / جملگی در فن خود کامل‌عیار،
درس میدادند در دانشکده / درس بس ارزندهٔ پر فایده
مصطفای«عدل»[۱] بود از آن گروه / درس ماراز «فروزانفر» شکوه.
«فاطمی»[۲] و«عبده»[۳] و«آهی»[۴] همه / فیض بخش از ابتدا تاخاتمه
«شیخعلی بابا»[۵] بمادرس اصول، / گفتی‌وزان‌درس‌مان کردی‌ملول.

تشویق‌شیخ علی‌بابا

شیخعلی‌بابا کمی کلاّش بود / درسخن‌هم تندوهم فحّاش‌بود
یادم آید:روزی‌اندر درس‌شیخ / چیره‌برهمدرس‌هاشدترس‌شیخ
عاجز از هر پاسخی همسال‌ها / شیخ‌گفت: «ای‌دستهٔ حمّال‌ها،
چاله میدان‌است اینجا یا کلاس / خاك‌برفرق شماواین اساس...»
نا گهان افتاد بر من چشم او / وز سکوتم بیشتر شد خشم او
گفت«استصحاب» راتعریف کن / «نقل‌عرفی»چیست‌هان‌توصیف‌کن
از قضادادم جوابش را درست / گفت: حیرت‌ها مرااز کارتست
پاسخم دانی‌و اینسان صامتی / ازچه روای ترك ابله ساکتی ؟
ای بلاهای تو ترك بی زبان / بر تن و جان همه هم مکتبان!»
بود باری‌این چنین تشویق‌شیخ / وای از تنبیه و ازتحمیق شیخ.

* * *

استادان فرانسوی

اوستادان دگر هم داشتیم / توشه‌ها از درس‌شان برداشتیم
ازفرنگی‌ها«پلانیول»[۶] بودو«هس»[۷] / بر تن‌هس جامه‌های مندرس
«فونتانا»[۸]مردی‌فصیح وخوش‌بیان / شیك‌پوشی از سراپایش عیان

۱ـ مصطفی‌عدل (منصورالسلطنه) ۲ـ سید محمدفاطمی ۳ـشیخ‌محمد بروجردی (عبده) ۴ـ مجید آهی ۵ـ شیخ علی‌بابا معلم اصول فقه.
۶ـ Planiol ۷ـ André Hess ۸ـ Jean Fontana

روزوشب«بارون‌فراشون»مست‌بود[1] دست‌وی چون پازمستی‌سست بود
بر «پلانیول» دهـخدا را احترام ، بودو از«هس» داشت اکراهی‌تمام
زانکه‌هس دربند وبست استاد بود هم سوادی داشت هم شیّاد بود
دائمـاً بانصرةالدوله[2] انیس باوزیران قوی‌بازو جلیس
همسرش هم در دبیرستان دبیر دل ربوده از وکیل و از وزیر !

* * *

پدر بجای دختر

از «پلانیول» قصه‌ای دارم بیاد گویمش اکنون هر آنچه بادباد:
داشت آن استاد ـ زیبا همسری وان دوتن را سه‌پریوش دختری
دهخدا را وقت خوش میشد اگر آن زن و آن دختران عشوه‌گر،
آمدندی شامگاهان یا پگاه در وثاقش ـ با پلانیول گاهگاه
دهخدای زنده‌دل از شوق و شور میشد از دیدارشان غرق سرور
با ادب برسینه دستی می‌نهاد بهر خدمت در تکاپو می‌فتاد
شربت و چائی‌و شیرینی و می میهمانان را بدادی پی ز پی
داستانهای لطیف از هردری گفتی و برپای کردی محشری
چون ز زیبائی شناسی بهره داشت چشم گه بر قدّو گه برچهره‌داشت
چون فراهم می‌شدش حظّ بصر از سکوتم طاقتش رفتی بسر
طبع شوخش رو نهادی درمزاح پس بمن گفتی: «نظرباشد مباح،
بنگر آن چشمان جان افروز را بنگر آن لبهای شوق آموز را
بنگر آن قدها و آن رخساره‌ها آه از این خون گرم، آتشپاره‌ها ـ
تویکی زین دختران را برگزین حجب‌وشرم‌از تونشایدبیش‌ازاین‌ـ
نرم نرمك خاطرش آور بدست، برزبانتان‌گو، که‌شوقم‌بی‌حداست‌ـ

۱ـ Baron Frachon

۲ـ نصرةالدوله‌فیروز میرزا فیروز وزیر دارائی وقت .

گر بخواهی پارسی آموزمت — دردل از دانش چراغ افروزمت
در فرانسه، اطلاعم چون کم است، — هرچه گویم نادرست و مبهم است
چند ماهی گر مرا درسی دهی — هم بمن هم بر پدر منّت نهی
زانکه در دانشکده در درس او — عاجزم از فهم و دردل ترس او...»
من از این گفتار او سرخ و سپید — می‌شدم وندر برم دل می‌طپید
پس به‌ترکی آن سخن میگفت باز — خنده سرمی‌داد از آن سربسته راز.
دختران و مادر و شوهر همه — در عجب زان دهخدائی زمزمه
خنده میکردند و می‌گفتند: «هان — گر سخن گوئید از رازی نهان
باید از آن راز ما آگه شویم — تا بخنده با شما همره شویم»
دهخدا می گفت: «آخراین جوان، — هرچه خواهددرس‌خود کردن‌روان،
چون نباشد در فرانسه چیره دست — سخت دررنج‌است ومأیوس‌ازخوداست
من بدو گویم که گر در امتحان — چند صفر چاق گیری ز این و آن
میشوی مردود و یکسال دگر — درس های خوانده را گیری زسر
در زبان خارجی گردی قوی — بین همدرسان هم، اول میشوی.
ز اضطرابش خنده می گیرد مرا — کاوبدین حدساده دل باشد چرا...»

***

چون پلانیول این سخن‌ها را شنید — بر سبیل زرد خود دستی کشید
گفت: «نی‌نی— درس او پرنیست‌بد — احتمالا هم نخواهد گشت رد
لیك اگر خواهد زبان تمرین کند — تا که معلومات بیش از این کند
من باو درس فرانسه میدهم — مزد میگیرم نه منّت می‌نهم.
مزد من اینست کاین شاگرد خوب — فارسی یادم دهد شب در کلوب
زانکه اندر خانهٔ ما جیغ و داد — مانع است ازفهم درس اوستاد...»
دهخدا کرد از عجب در من نگاه — گفت با ترکی: «ببخش این اشتباه
خواستم تا دختری آری بچنگ — لیك برخورد از پدر تیرم به سنگ

جای آن دختر کنون‌تو بر پدر　　درس خواهی داد ناچارای پسر .
خواستم گنجت دهم مارت گزید　　عذر خواهم‌ازتو- الطافت‌مزید...»
پس‌زخجلت خنده‌ای‌سر دادو گفت　　باد بر هر دو مبارك درس مفت .

* * *

خرکوف دهخدا

دهخدا آورد خرکوفی[1] به پیش　　گفت: «من درمانده‌ام درکارخویش
چند روزی‌پیش، این‌خرکوف‌چاق　　بود درخورجین مردی‌قول چماق-
میگذشت از کوچه-براسبی سوار　　باز می گشت آن سبکتاز از شکار-
بر جبین از خشم چین انداخته　　مرغ را در خورجین انداخته.
گفتمش هان ای برادر چیست حال　　گفت: «دارم از شکار خود ملال
رفته بودم تا کشم آهو بدشت　　گر نبینم کبك یا تیهو بدشت -
شد نصیبم در شکار این بوم شوم　　وه که لعنت باد براین مرز وبوم -
می‌برم در خانه تا سگ‌خورشود　　تا یکی زو خورجنیم پُر شود..»
گفتمش خرکوف را من میخرم　　کودکان را ارمغانی می‌برم .
پس خریدم مرغ را زان ناامید　　هر دوشادان‌زان فروش واین‌خرید.
کردمش چون طوطئی اندر قفس　　دادمش هم گوشت هم نقل‌وعدس
لیك در خانه بلا برخاسته است　　بادی از جوش وجلابرخاسته است
یك طرف زاغان هیاهو می کنند　　بر قفس حمله ز هر سو می کنند
وز دگر سو سالخورده کلفتم　　گوید: آید برتن و جان آفتم
زانکه این مرغی است‌شوم وبدقدم　　قاصد ویرانی و پیك عدم.
خواهمش کردن رها- ترسدز زاغ　　می‌خزد چون‌موش در کنجی‌ز باغ
خواهمش بفروختن- کومشتری ؟　　مفت هم هستند مردم ز او بری

۱- خرکوف‌بروزن موقوف-نوعی ازجغد باشدبغایت بزرگ‌که‌کرف جغدراگویند. (برهان قاطع).

خواهمش کشتن ــ دلم آید بدرد / حیف از این چشمان گرد و موی زرد.
گربه را ماند ولی بالش بود / تیز چون شهباز چنگالش بود
کس نخواهد آب و خوراکش دهد / خود نخواهد نیز از زندان رهد
مانده‌ام در کار او حیرت زده / خانه‌ام از مقدمش ما تمکده ....»

***

قربانی رشک

پس «پلانیول» گفت کای صاحب کرم / می‌برم این مرغ و منّت می‌برم
زانکه چشمانش مرا مسحور کرد / بیم و شك را از دل من دور کرد
گربه را میدارم از جان دوست من / نك نگنجم از خوشی در پوست من
زانکه این، گربه است و دارد بالها / نیز چون بازی است با چنگالها .
پس قفس بگرفت و مرغك رانواخت / با زن و فرزند سوی خانه تاخت .
چند هفته چون گذشت از ماجرا / کرد مهمان دهخدا را و مرا ــ
دیدم آن مرد اشگ‌ها دارد بچشم / بارد از چشمان او آتش ز خشم
گفتم ای استاد کو خرکوف تو / پس چه‌شد آن‌چاق و چلّه بوف تو
گفت خرکوف از قفس ناگه پرید / رفت سوی آسمان وز ما برید
در عجب ماندیم از این گفتار او / در شك افتادیم از رفتار او
زانکه با همسر تو گفتی قهر بود / با زن زیبای خود بی مهر بود
قطرهٔ اشگی زنو از چشم ریخت / شادی از آن بزم اشگ‌آور گریخت
گفتمش: «چندی است دیگر در کلوب / تو نیائی نزد این شاگرد خوب ــ
تا کنی تمرین زبان پارسی / وز زبان دانی به مقصودی رسی ــ
منهم از درس فــــرانسه مانده‌ام / چند صفحه از کتابی خوانده‌ام...»
گفت: «رورو درس ما موقوف شد / دل نژند از رفتن خرکوف شد .»
ساعتی رفت و بیاوردند شام / شام گرمی لیك درسردی تمام،
مادر و آن ماه پیکر دختران / لب ببسته همچوخامش اختران

صاحب خانه نخوردی جز شراب
وز غذا چون روزه دارش اجتناب
و آنهمه شادی که در آن خانه‌بود
رفته و زان خاندان بیگانه بود
جز که از چنگال و کارد و تنگ‌ می
کس صدا نشنید و شد آن شام طی
قهوه‌ای خوردیم و دل پراضطراب،
آمدیم از خانه بیرون با شتاب ـ
همره ما هم پلانیول شد برون
گفت گامی چند پیمایم کنون ـ
تا مگر خواب رمیده از سرم
باز آید چون روم در بسترم .
پس به ره با دهخدا نجوا کنان
رفتی و در گوش او شکوا کنان
من ندانستم شکایت از که بود
وان‌دورا بحث‌و حکایت ازچه بود.
دهخدا ناگاه بر جا میخکوب
ماندوپایش‌خشک‌شدچون‌خشک‌چوب
پی‌زپی پك زد به سیگاری و گفت :
داستانی این چنین کس کی‌شنفت!
شد پلانیول سوی خانه رهسپر،
یك درشگه یافتیم اندر گذر .
چون درشگه جست ازجا همچوباد
دهخدا انبانهٔ دل بر گشاد ـ
گفت: «دانی بینوا با من چه گفت
ـ راز او باید ز نامحرم نهفت ـ
گفتمش نی ـ گفت با زن‌کرده‌قهر
زانکه‌او خرکوف‌راداده است‌زهر ـ
زن چودیده باشدش بر مرغ مهر
چند روزی‌زونهان کرده است‌چهر ـ
عاقبت‌چون چیره‌بروی‌گشته‌رشک
ریخته از چشم گریان سیل اشک ـ
پس خوراکش‌را به‌زهرآلوده‌است
سیر با لوزینه‌ای اندوده است ـ
مرغ مُرده ـ ماتمی بر پا شده
خانه پرآشوب و پر غوغا شده
رشگ زن برجان مرغك تاخته
مرغ در این ماجرا جان باخته!...»

***

بازگشت

من کجا بودم کجا هستم کنون
رشتهٔ گفتار بگسستم کنون
شد چو دریا حافظه در جزر و مد
موج از این جزر ومدها کی رمد

داستان از سیصد وسه[1] گفتمی ‌‌‌‌ پای دار شهسونها رفتمی
ناگهان سر کردم از دانشکده ‌ سیصد و نه[2] سال پایانش شده !
در میان از «عارف» آمد چون‌سخن ‌ شد رها نظم کلام از دست من
کرد موجم ناگه از ساحل جدا ‌ رهنمونم شد بسوی «دهخدا»
یاد او لختی مرا مشغول داشت ‌ باز پس، بس یاد دیگر راگذاشت
من در این ره چون براندم باشتاب ‌ سیل وار افتادم اندر اضطراب
زانکه دیدم گفتنی‌های دگر ‌ مانده‌اند و من دویده تیزتر
چونکه درتاریخ سبقت داشتند ‌ خویش را وامانده می‌انگاشتند.
باز پس باید روم من ناگزیر ‌ وز صبوری شان شوم منّت‌پذیر.
موج شن در این کویر بی‌لگام ‌ می‌کشد آبادی چندی به کام
بادی آید ناگه از سوی دگر ‌ آرد آبادی زنو از ریك سر
کار من چونین بود با یادها ‌ وز دگر سو آید اکنون بادها
میروم تا گمشده پیدا کنم ‌ وین شتابان موج از سروا کنم
میروم آنجا که «عبدالّه خان» ‌ بود سرلشکر بر آذربایجان
روزی او ده شهسون بردار کرد ‌ جان من پر وحشت و پندار کرد.
قصه طهماسبی باشد دراز ‌ و آنهمه این جا نشاید گفت باز
گیرم آن شب در کویر تشنه لب ‌ بودجان از خاطراتم ملتهب
گرچه صدها خاطره آمد بیاد ‌ زان امیرو دیگران چون تند باد
لیك اگر خواهم نویسم آنهمه ‌ در دل خواننده افتد واهمه
تنگ گردد این حکایت را مجال ‌ خواندنش‌خواننده راآرد ملال.
قصه طهماسبی کوته کنم ‌ تا زقصّهٔ دیگری آگه کنم
خاطراتم را ز سردار سپاه ‌ پیش‌از آن روزی که گردد پادشاه،

۱- ۱۳۰۳ هجری خورشیدی

۲- ۱۳۰۹ هجری خورشیدی

گویم آنسان کان شب آمد درخیال — در کـویـر و برسرم گسترد بـال.

***

سردار سپه در تبریز

شانزده سالی چو بگذشت از سرم — شاد شد زین مژده روزی خـاطرم
کـایـد از تهران بـه تبریـز کهن — آن کـه زاو امنیّتی دارد وطـن
روزدیگر چون رسید از گـرد راه — مـرکب پـویـان سردار سپاه
مـردم تبریـز شادان زان ورود — پرچمی در دست و برلب ها سرود
مقدمش را بس گـرامـی داشتند — طـاق نصرت جـابجـا افـراشتند
او زهـر طـاقـی سواره میگذشت — دست جنبان بـا اشاره میگـذشت
جون به طاق حـزب آزادی رسید — شد پیاده پـــــاسی آنجا آرمید
گفت این طاق است بس والا مقام — ونـدر آن آزادگـانـی نیکنام
یـادگـار صـدر مشروطیت است — مظهر بــــرجستهٔ حرّیت است
از شما ای نـخبهٔ آزادگــــان — شیر دل مـــــردان آذربـایجان
خواهم از دل تـا مرا یـاری کنید — بهر همکاری فـدا کـــــاری کنید
تـاکـه کاخ شوکت وامـن ورفاه — انـدر این کشور سرافـرازد بماه
این سخن ها گفت ومردم کف‌زدند — گـرد او با شادمـانـی صف زدند
زانمیان آزاد مــــردی سالخورد — گفت کای سردار وای سرباز گـرد
ما همه یـــــار و هوادار توایم — همره وهمرای وهمکارتــــوایم
لیك ای سردار دانــــای دلیر — قصه‌ای بشنو از این فـرسوده پیر:

داستان مسجد استانبول

آل عثمان چون به بیزانس آمدند — در«ایاصوفیه» بــر منبر شدنـد
کـرده ازقسطنطنیّه پـــــایتخت — بهر آبادیش کـوشیدنـد سخت
نقش اسلامی بـــــرآن انداختند — مسجدی زیبا در آنـجا ساختند

هر چه بود از عیسویهای اسیر / گرد آوردند از برنا و پیر
ازمهندس ها و صدها کارگر / روزتا شب، نیز، از شب تا سحر
کارشان پیوسته مسجد ساختن / پی فکندن سنگ وخشت انداختن
گر چه جمله کیش عیسی داشتند / گنبد مسجد بچرخ افراشتند
چند ماهی رفت و مسجد شد تمام / شاه ترکان داد آنجا بار عام
تا ببینند آن بنای با شکوه / شاد وخندان آمدندی هر گروه
جشن وسوری بود و شور و ولوله / از مسلمانان بر آمد هلهله
زانمیان از عیسوی‌ها چند تن / رنج برده بهر مسجد ساختن
آمدند آنجا که ازآن جشن وسور / بهره‌ای جویند و بینندش ز دور
لیك دربانان به امر پادشاه / بر گروه عیسوی بستند راه
بر سر آنان زده شلاق ها / چوب تربنواخته برساق ها
پس بگفتندای گروه خوك‌ها / کافران زشت تر از غوك‌ها
مسجد ما جای پاکان است و بس / سگ در این جاکی تواند زد نفس
دور باشید از نیایشگاه ما / آمد این فرمان ز سوی شاه ما.

***

داستان مسجد آمد چون بسر / پیردانا گفت : ای والاگهر
نکته‌ای گرگویمت از من مرنج / در ترازوی خرد نیکش بسنج
در مثل چون و چرا نبود روا / تلخ باشد پند وتلخ افتد دوا
گرچه بودند آن اسیران کافران / رنج بردند از پی کاری گران
مسجدی چون نو عروسی ساختند / حیف قدر رنجشان نشناختند
کارتو نوسازی این کشور است / همت آزادگانت یاور است
تو مهندس ما همه فرمانبریم / آهن و سنگ و گل وخشت آوریم
تا در ایران کاخ فرّو افتخار / برفرازی تو بدست اقتدار
هم در آن کاخ سعات جایگاه / رسم عدل و عاطفت داری نگاه
لیك ترسم چون در آن کاخ بلند / بهر تو اورنگ فیروزی نهند

روزی ار آهنگ دیدارت کنیم / یا گذر بر پای دیوارت کنیم
چون بسوی حاجب درگــه شویــم / دور باش و کــور باشی بشنویم
پــاسبان بندد بمــا راه ورود / چوب دربانان به فرق آیــد فرود!
چون شنید این گفته سردار سپاه / گفت این اندیشه هــا بـاشد گناه
من کجا و حاجب و سالار بار / پاس آزادی مــرا بــاشد شعار
تا شما هستید صاحب خانــهایــد / دوستان با من مگر بیگانهایــد؟
پس همه گفتند منجی زنده بــاد / نــام سردار سپه پــاینده بــاد
(عاقبت دیدیم کان داننده مرد / پیش بینی نیك از آینده کــرد
گشت سردار سپه خــودکــامهای / کرد از وحشت بپا هنگامــهای
راه را بــر بست بــر آزادگــان / از ستم یکسر ز پــا افتادگــان)

سردار سپه و رئیس شهرداری

از رخ سرادر چون چین بــاز شد / عرض حال و درد دل آغاز شد
شهردار آمد بــه پیش و بــا درود / گفت شرحیزانچهخدمت کردهبود
هــم ز ایــجاد قنات و آب رو / هــم ز احــداث خیابــانهای نــو
گفت سردار آفــرین بــر همّتت / پیش من منظور باشد خدمتت.
شهردار از نو در آمد در سخن / کاین بود جزئی زاصلاحات من
نقشه هــای بــی شمر دارم بسر / لیك دارم عـــــایداتی مختصر
عــایــداتــی بیشتر گــر داشتم / بیشتر میکندم و مــیکــاشتم
خــطّه تبریز میشد چون بهشت / خالی ازاین کوچههایتنگٹوزشت.
زین سخن سردار رو در هم کشید / خنده از لبهای وی شد ناپدید
گفت : این بیچاره را تدبیر نیست / میزنــد لافی و خیبرگیر نیست
مردکاری را چوگردد عرصه تنگ / پول پیدا میکند از زیر سنگ
مردآن باشد که از نا چیز چیز / آفــریند ای رفیقان عزیـــــز
من مگر روزی که فرمانده شدم / دروزارت سکّه بــرزر مــی زدم؟

چندتن سرباز لخت و گرسنه
بی تفنگ و توپ و بی‌بار و بنه

لشکری زان صفرها آراستم
کردم آن کاری که خود می‌خواستم

عزم کردم پول هم آماده شد
کار مشکل سهل گشت و ساده‌شد.

سردارسپه در باغ ملّی

روز دیگر باغ ملّی بود باز
پرچم ایران در آن اهتزاز

مردم تبریز از پیرو جوان
سر ز پا نشناخته آنجا دوان

زانکه می‌گفتند سردار سپه
آید از بهر تفرّج شامگه

تا دهد آنجا بمردم بارعام
فارغ از غوغا و بیم ازدحام

پیکر ارگ علیشه [1] با شکوه
در جوار باغ پیدا همچو کوه

یادگار همت پیشینیان
پایداری را نموداری عیان

آجرین دیواره‌اش بالا بلند
جابجا از توپ‌ها دیده گزند

بمب لغزیده بر آن دیوار صاف
برتن روئین نیفکنده شکاف

موج زن درباغ خلقی بیشمار
سایه گستر بالهای انتظار

ناگهان خاموش گشت آن همهمه
شد سکوتی حکمفرما بر همه

بانگ شیپوری رسید ازدر بگوش
خون به رگها آمداز شادی بجوش

پیکر سردار شد پیدا ز دور
موج هیبت بود در اوج غرور

یك سرو گردن فراتر از همه
چون شبانی کوه پیکر در رمه

چهره‌ای چون آهنی صیقل زده
چشمهایش طعنه بر مشعل زده

چون عقابش بینی خم کرده پشت
جای زخمی بر سر بینی، درشت

سبلتی پر پشت و پیشانی بلند
بر لبانش از رضایت نوشخند

از دو سوی شانه‌ها آبی شنل
برده از بینندگان یکباره دل

سیل جمعیت بر او ره می‌گشاد
با صدای شاد باش و زنده باد

باغ را پیمود تا دیوار ارگ
خیره شد یك لحظه در آثارارگ

۱- ارگ علیشاهی از بناهای تاریخی تبریز است .

بی تامل ره بسوی پلّه کــــرد
طی همه آن پلّه‌ها تا قلّه کرد
آنچنان چــالاك میشد بـرفراز
کز پیش، پیرو، ز ره مـی‌ماند باز
چون ز صدها پلّه تن بالا کشید
پا به فـرق قلـه‌والا کشیـــد
ایستاد و آستـینـی مــــی‌فشاند
دستها سوی جماعت مـی‌تـکاند
باد برآبی شنل چون می‌وزیـد
منظری زیبا از آن مـی‌شد پدید
باغ پر شد از غـریو آفریـن
پایه‌های ارگ لرزید از طنیـن
گفت پیری بر درختی بر شده،
درتمـاشا محـو آن مـنظـر شده،
کای رفیقان حق مرا باشد گـواه
میشود این مـرد روزی پـادشاه.
(پیـر آری‌راست دیدو راست گفت
لیك آیا بی کم و بی کاست گفت؟
گفت اوشه گردد و شه گشت او
مرد تخت و تاج وخر گه گشت او
چون نگفت آن مرد کز این پادشاه
روز بر ایرانیان گـردد سیـاه؟
کار نیکش گم شود درظلم و آز
در ز دوزخ میشود بر خـلـق باز
شایـد اینهم پیر دانـا در نـهفت
دید ولیك‌از بیم جاسوسان نگفت)

قصه گوئی مادرم

ناگـهان در بـام آن مهمـان سرا
یاد از بامـی دگـر آمـد مـرا
پشت بـام خـانـه تـبـریـزمان
و آسمان صاف گـوهر بـیـزمان
مادرم شبها به تابستـان گـرم
از پس تمرین درسم، نـرم نـرم
رختخوابم را کشیـدی تا ببـام
پشّه بندی برزدی سیمـاب فام
بوسه‌ها بر چشم و رویم میفشاند
قصه میگفت و بخوابم می کشانـد
مهر ورز و نیکخوی و پر شکیب
بر لبش افسانه‌های دلفـریـب
از ملك جمشید و از دیو و پری
وز عجوزی شهره در جادوگری.
وز دلاور پاکـدل شهـزاده‌ای
ناگهان در دام دیـو افتـاده‌ای
دیو خفته، او شکسته پـای بنـد
تا رهد زانجا بر افکـنده کمنـد
دیده ناگه بستهٔ دیـــو پـلیـد
ماهروئی نام او نـوش آفریـد

کرده از آن بند آزادش به مهر / عاشقش از جان شده آن خوب‌چهر
گفته باوی کاین سیه دل دیومست / از دل و جان عاشق روی من است
من چو تو شهزاده‌ام وین نابکار / آمد و بربودم از شهر و دیار
بهر من این کاخ را آراسته / وز غم عشقم توانش کاسته
او بنالد تا مگر کامش دهم / من کنم نفرین و دشنامش دهم
چون بخسبد بند برپایم نهد / پرده بر چشمان بینایم نهد
سخت بندد دست من برپشت من / تا نجنبد بندی از انگشت من
گرچه می گوید که من روئین تنم / لیک از رازش کنون آگه منم
زانکه یکشب کرد گاوی راکباب / خوردوخفت آنگه سرمست ازشراب
گفت هذیانهای گوناگون بسی / یاد کرد از هر کجا و هر کسی
گفت من جنگاوران را کشته‌ام / چنگ و لب با خونشان آغشته‌ام
خرسها و گورها کردم شکار / اژدها از من رمد در کارزار
وانگه از دل آه سردی بر کشید / گفت مرگم را عیان باشد کلید:
خون خود را در شرابی ریختم / راز مرگم را بدان آمیختم
آن شراب مرگ من در شیشه‌ای است / شیشه در کاخم نهان در بیشه‌ای است
بر نهانگاهش نشانی ساختم / نقش روی خود بر آن انداختم
گر کسی آگاه گردد زین سخن / از درون شیشه گیرد جان من.
شاهزاده چون شنید این داستان / رفت با آن ماهروی دلستان
در دل بیشه نشان دیو دید / وز نهانگه شیشه را بیرون کشید
یا علی گویان بزد بر سنگ سخت / بادی آمد تند و پیچان شد درخت
کاخ سحر آمیز در دم دود شد / دیو در آن دود و دم نابود شد
وان دو شهزاده رها از بند دیو / از دل خرّم بر آورده غریو
بر گرفته کام دل از یکدگر / از درخت عاشقی خوردند بر
هفت روزوهفت‌شب ازجشن وسور / کشوری شد غرقه در دریای نور

شمع‌ها در کاخ‌ها افروختند
در بیابان‌ها گون‌ها سوختند
خوان احسان شد همه پهنای‌شهر
هر کسی زان خوان احسان بردبهر
پس بخفتند آن دویار مهربان
شکر گویان بر خداوند جهان.
مادر این میگفت و خوابم می‌ربود
در ز آسایش برویم می گشود
هر شبش افسانه‌ای دیگر بلب
خواب‌من‌شیرین‌ازآن‌خوش‌خوان‌شب
لیك چون نه سال بگذشت از سرم
رفت در خاك آن گرامی مادرم .

شعرونخستین عشق

چون شدم از مادر دلبند دور
با دلم بیگانه شد شادی و شور
چند سالی سرکشیدم زیر پر
جان چو مرغی بی پناه و دربدر
شوق بازی شوق درس و شوق کار
رفت و من سرگشته و نومیدوار
دو فرشته ناگه آمد بر سرم
آتشی زد شعله از خاکسترم
این یکی را نام نامی شعر بود
چنگ میزد نغمهٔ خوش میسرود
وان دگر را عشق جان افروز نام
از امید و آرزو پر کرده جام
چارده سال از سرم نگذشته بود
کان دو دمساز دل سرگشته بود
چشمهٔ شعرم چو در جوش آمدی
آب در آتشگه غمها زدی
عشق هم چون خنده میزد بر دلم
خرمن گل بر دمیدی از گلم:
دختری همبازی و همسال من
مرغك طناز سیمین‌بال من
خنده گرمش نشان از گرمیش
هر نگاهش رمز پر آزرمیش
سینه‌اش مهتاب افشان از دو ماه
گیسوانش راه دل‌زن از دو راه
روز پر برفی که دریای بلور
بر زمین میریخت هر دم موج نور
دختر گلچهره مشتی برف نرم
بر سرم زد پس رخم بوسید گرم
من گرفتم گیسوانش را بدست
بوسه بربودم از آن چشمان مست
چون نفس‌ها شد بهم آمیخته
برف بر روی و سر ما ریخته

اندر آن سرما تن ما داغ شد — برف گلشن شد چمن شد باغ شد
پس تنور بوسه را افروختیم — رازعشق از یکدگر آموختیم
این چنین با شادمانیها سه سال — بر سر ما خرّمی گسترد بال
شعر من با عشق من دمساز شد — عشق و شعرم پاسبان راز شد
هیچکس آگه نبود از کارما — گرم بود از عاشقی بازار ما
جان‌ما شد زنده زین عشق نهان — زندگی خندیدو زیبا شد جهان
شوق من بردرس‌افزونی گرفت — زین‌حدیث‌آموزگارم‌درشگفت.
ناگهان طوفان محنت پاگرفت — مرغ دولت سایه ازماوا گرفت
خواستگاری آمدو دختربخواست — مادرش گفت‌امتناعت‌ناروا است
گفت‌دختر: میل‌من بردیگری‌است — گفت‌مادر: این‌چه‌رسم دختری‌است!
خواستارت‌هم‌جوان‌وهم‌غنی‌است — سرکشی‌هایت‌نه‌باور کردنی است
دختر بیچاره رااز شرم و بیم — بودمشکل‌شرح آن عشق قدیم
عذرها آورد امّا بی‌دلیل — همچو مور افتاده زیر پای‌پیل
گفت‌بامن: چاره کن وقت‌است‌تنك — اژدهایم بر گلو افکنده چنگ
من شدم چیره به‌شرمی جانشکار — با پدر گفتم که چون افتادکار
گفتم ای دریای رحمت ای پدر — همتی کن تارهد از غم پسر
عاشق آن دخترم از دیر باز — می‌ربایندش زدستم چاره ساز
لابه‌ها کردم گرفتم دامنش — سوخت آخردل‌براحوال‌منش
رفت پیش مادر دختر چوباد — راز عشق مادوتن بروی گشاد
گفت‌باوی کاین دوتن دلداده‌اند — هردو اندر دام عشق افتاده‌اند
گرپذیری نامزدشان می‌کنیم — رهنمائی با خردشان می کنیم
تاکه فرزندم‌پس‌ازشش‌هفت‌سال — پانهد برعرصهٔ فضل و کمال
چون‌درآردنان‌خویش‌ازکارخویش — ازدواج آن گه کندبایارخویش.
گفت مادراین‌سخن‌ها باطل‌است — کارمن با دولتی‌مستعجل‌است.
باری آن بیچاره دختر را بزور — عقد کردند وزمن کردند دور

من شدم بیمار و او بیمارتر
کار او از کار من شد زارتر
من بتهران آمدم با داغ و درد
دل پریش وتن‌نزار وروی‌زرد
او"لین عشق من آن گلچهر من
دور ماند ودل نکنداز مهر من
باقی این قصه باشد بس دراز
گربمانم گویمش‌یك روزباز.

شب‌های سرد کویر

ای عجب از آن خیال‌انگیز بام
کرده آن‌شب‌خواب‌را برمن‌حرام
ماهتابی سرد بر من تافته
عمر رفته جانی از نو یافته
زندگی از سرگرفته کودکی
خاطراتم زنده گشته هر یکی
بی‌تسلسل چون‌پریشان خوابها
چون یکی شبگرد در مهتابها
تلخ‌وشیرین‌زشت وزیبانیك‌وبد
جسته از نیروی بیخوابی مدد.
همرهان‌درخواب‌و من‌بیداروار
یاد کرده از گذشت روزگار
در دل سرمای شب‌گرم خیال
آن کویر آرام‌ومن آشفته‌حال
بی‌شك آن‌سرماز خوابم‌کاستی
بزم شب بیداریم آراستی.
روزها گرم‌است‌و آتش‌زا کویر
لیك شب‌داردنشان از زمهریر
شعله ریزد روزها از آفتاب
تن بلرزد نیمه شب‌در ماهتاب
گرچه‌در آغازشب ازخاروخس،
بودمارا آتشی در دسترس،
شعله‌ها با سایه‌ها رقصان دراو
دودها پیچان و سرگردان‌دراو،
بام خانه روشن از روشنگریش
گرم‌ازاو تن‌های‌از سرماپریش،
لیك شد افسرده تاهنگام خواب
خفت تا بشنید از ما نام خواب
لرزه ما را برلب و دندان فتاد
کار با نشویش یخ‌بندان فتاد
هرچه بودازفرش‌واز گستردنی
داد ماراپیرمرد منحنی،
تاتن لرزان ز سرما وارهد
گرمیش برجان ما منّت نهد
نیمی‌ازشب‌بیشترزینسان گذشت
چشم‌من بازودلم‌درشهر ودشت
عاقبت خوابی‌بجانم دست‌یافت
تاسحر گه دامن شب‌راشکافت.

حرکت ازکاروانسرا

چاشتی خوردیم و بربستیم بار — باز با گردونه‌ها افتاد کار
پیر روشندل بما بدرود گفت — رهروان را آنچه دارد سود گفت
گفت از ریگ روان باید حذر — گر شما را ره به‌بندد در گذر
اندر آن دم میل‌های نادری — میکند گم گشتگان را رهبری.

بامداد کویر

در ره افتادند آهن پیکران — تا بر آمد آفتاب از خاوران
باز هم در آسمان هنگامه کرد — ابرها را باز زرین جامه کرد
نور می‌پاشید هردم از فراز — تاکند چشم جهان از خواب باز
از خم رنگین بر آمد رنگ‌ها — رنگ پاشی کرد بر فرسنگ‌ها
لک‌لکان از نو بپرواز آمدند — کرکسان طعمه‌جو باز آمدند
سوسماران در تکاپو هر طرف — گاه پیوسته گهی بشکسته صف.

تك درخت

ما همی رفتیم و گرما می‌فزود — آسمان بر شعله‌ها در می‌گشود
تك درختی شد پدیدار از کران — بر سریك تپّه چون جادوگران
اندر آن صحرای خشك بی‌درخت — دیدنش در حیرتم افکند سخت
گفتم ای یاران کمی آهسته تر — تا تماشائی کنیم اینجا مگر
گفت همراهی که‌این تاخیر چیست — اندر این ره مصلحت تاخیر نیست
دیده‌ای در ساحت مازندران — جنگلی از این کران تا آن کران
تو در آنجاها نمیکردی درنگ — فارغ از آن کوهسار رنگ رنگ
چیست شوقت بهر این تنها درخت — تاکشیم آنجابهمراه‌تو رخت
گفتمش تنهائیش اول دلیل — وان سواری کردنش برپشت پیل

این درختی نیست بل افسانه‌ای است | گوهری ارزنده و دردانه‌ای است
از هزاران بیشه افزونتر بهاش | چون کنم دامان بآسانی رهاش
خنده‌ها بر خشکی صحرا زند | یك تنه کوشد و گر درجا زند
در بیابان دم زند از خرّمی | قدر او افزوده گردد از کمی
راد مردانند، هم زینسان غریب | ریشه کرده در ثبات و در شکیب
بر کنار از همگنان خشك مغز | شاد از سر سبزی افکار نغز.
دوستان گفتند اگر داری هوس | با تو سوی تپّه می‌آئیم و بس
تا کنی آنجا تماشای درخت | سر نهی از شوق بر پای درخت
پس فراز تپه آسان بر شدیم | شادمانه حلقه بر گردش زدیم
شاخه‌ای خشکیده زان بگسیختم | برگهایش را بدامان ریختم
تا مرا همواره باشد یادگار | زان درخت تك رو امیدوار.

آب انبار

ناگهان از همرهان جوینده‌ای | در طریق معرفت پوینده‌ای
«خالقی» آن نامور آهنگ ساز | همسفر ما را در آن راه دراز
گفت یاران پلّه‌ها را بنگرید | سوی من بهر تماشا بگذرید
در نشیب پلّه‌ها رفتیم زود | شد عیان جائی که آب انبار بود
پس بدانستیم کانجا مقبلی | مرد احسان پیشهٔ روشندلی
ساخته انبار و سردابی در آن | بس گوارا و خنك آبی در آن
چون به پائیز و زمستان و بهار | ابر می‌بارد به دشت و مرغزار
از فراز این تپه تا دامنش | آب پائین میرود پیرامنش
خاك نرم آن آبها را می‌مکد | وندر این انبارخوش خوش می‌چکد
جمع گردد پر شود انبار از آن | خاك باران جوی گیرد بار از آن
تا اگر لب تشنهٔ درمانده‌ای | اشك بهر جرعه‌ای افشانده‌ای

بگذرد زینجا شود سیراب از او   تشنگی دیگر نگیرد تاب از او
گفتم آری آن درخت اینجا برست   تا نگردد تشنگان را پای سست
رست این جا تا نشانی‌ها دهد   مژده‌ها با مهربانی‌ها دهد
کای گروه تشنگان نا امید   آب دراین جاست رو این‌جانهید
آخر این سرسبزیم بیهوده نیست   زاری و بیزاری بیهوده چیست
گر بیابان خشک و گر سوزان هواست   تشنگان را نا امیدی کی رواست.

***

آفرین بر تك درخت پرنوید   در دل صحرای خالی از امید
آفرین بر ریشهٔ فرخنده‌اش   کان نهفته آب دارد زنده‌اش
زنده ماند تا ببخشد زندگی   کاین بود سرمایهٔ پایندگی.

ریگ روان

شاد و خندان زان درنگ فیض‌بخش   سوی مقصد باز تازاندیم رخش
عابری جز ما درآن صحرا نبود   رهروی از هیچ سو پیدا نبود
نا گهان بادی بجنبید از شمال   بالها گسترده و بگشوده یال
پر غریو و بی امان و باره کوب   خانه‌کن دیوانه خوی و خاره‌کوب
شد بیابان تیره از گرد و غبار   چشمهٔ خورشید رخشان گشت‌تار
صد ستون از خاك برشد بر هوا   هریکی را بر زبان دیگر نوا
گردبادی از بر مرداب‌ها   آمد و پیچید چون گرداب‌ها
جنبش ریگ روان آغاز شد   وان بلا را در ز دوزخ باز شد
شوره‌زار از جای خود بر کنده‌شد   کام گرما از نمك آکنده شد
ریگ می آمد دوان چون موج‌ها   گشته رقصان در حضیض و اوج‌ها
گاه تلّی می‌شد از شنها پدید   گاه تلی از وزش‌ها ناپدید
زیر پویان پای آن وحشی سمند   بس بلندی پست و بس پستی بلند
خار و خس را بند و پی بگسیخته   شن بروی استخوانشان ریخته

ما هراسان مانده در آن گیر و دار   نی قرار آنجا میسّر نی فرار
دیده طوفان جهنّم گونه را   بسته محکم شیشه گردونه را
آهنین مرکب ز دست بادها   خورده سیلی‌ها زده فریادها
بیم آن رفتی که آن طوفان سخت   بفکند گردونه‌ها را چون درخت
اختیار از دست‌ما بیرون کند   ور وزش گردونه‌ها وارون کند
شن بگرد چرخ‌ها انباشته   وز دو سو دیواره‌ها افراشته
گر نمی آسود باد از تاختن   و انهمه دیوار از شن ساختن
شن زهر دیواره بر تر میگذشت   موج مرگ آنگاه‌از سر میگذشت
بهر ما زندانیان آن قفس   بسته میشد کم کمك راه نفس.
لیك طوفان از پس توفندگی   روی برگرداند از پایندگی
باد سخت مرگ‌زا آرام شد   توسن سرمست و سرکش رام‌شد
چون در گردونه‌ها کردیم باز   کوهۀ شن ریخت بر خاك ازفراز
پس بهر گردونه‌ای راننده‌ای   زد کلید و پیش وپس شد دنده‌ای
ناله از جان موتورها شد بلند   سعی‌شان هرگز نیامد سودمند
چرخها در ریگ‌ها بنشسته بود   راه بر پاهای گردان بسته بود
چرخ گردنده بسان فرفره   زیر آن لغزنده شن چون سرسره
چرخ‌ها با هرزه گردی میخکوب   بیل و جارو گرم کاررفت وروب
هرچه بود از مفرش زبر و حصیر   گستراندند آن هیونان را بزیر
تازجا جنبید چرخ و چند گام   رفت تا باری دگر افتد بدام
راه‌هم از ریگ و شن پوشیده بود   چشمۀ ریگش ز تن جوشیده بود
جاده سرتا پانهان در موج شن   گاه در پستی و گه در اوج شن
کورکورانه بدینسان نیم میل   گرد خود گشتیم بی راه و دلیل
جملگی زین ماجرا حیرت زده   وندر آن سرگشتگی وحشت‌زده

زندانی شن

ناگهان درمانده مردی رهگذر   از میان ریگ‌ها برداشت سر
گرد و خاکش بر سترده تارکی   روی خود پیچیده با دستارکی
از رمق افتاده و زاری کنان   آفرین بر حکمت باری کنان
در میان ناله گفتی وای من   کاندر این صحرا بخشکد پای من
یار من گم گشته در طوفان ریگ   چارپایم نیز با آن مرده ریگ
گر بمیرد چون کنم ای مهتران   یا ربایندش ز ماها بهتران
همتی تا یار من پیدا شود   ورنه این چاکر به ده رسوا شود
گر مرا در جستجو یاری دهید   به که‌نان بخشید و دلداری دهید .
مرد با ما گرم این گفتارها   یار خود می‌جست در شن زارها
چارپایی شد پدید از سوی شرق   با سواری غرق گرد از پا به فرق
چون بدیدش مرد گفتا این سوار   یار دلبند من است ای کردگار
پس دوید و کرد با زن اشتلم   کزچه رو گشتی در این هنگامه گم
گفت زن من گم نگشتم گم توئی   گمره خودخواه نامردم توئی
چون بر آمدباد و طوفان درگرفت   دست تو اول دم این خر گرفت
خر نجنبید و ترا دل شد پریش   گه به پس رفتی و گه رفتی‌به‌پیش
پس‌ز هول‌این سوی‌و آن سوتاختی   عقل خود از بیم مردن باختی
من نجنبانیدم این خر را ز جا   تو دویدی من ندانم تا کجا
موج شن ناگه ترا بر سر دوید   چشم من دیگر بجز این خر ندید
خر به آرامی مرا در پشت داشت   دست من‌دو گوش اودرمشت‌داشت
همچنان بر جای ماندیم استوار   باد بر ما تاخت چندی سیل وار
من زدم دست توسّل در بلا   بر کرامات شهید کربلا
تا که آن طوفان سخت آرام شد   خر زجا برجست و از نو رام شد
پس برای جستنت پویان شدم   یاعلی ویا حسین گویان شدم

دیدم از دور اینهمه گـردونه را   وینهمه مرکوب دیگرگونـه را
آمدم تا جویم از اینـان مدد   تا ترا پیدا شود بـــاری جسد.
از پس این تلخی گفت و شنود   در میانشان آشتی افتاد زود
مرد گفت: این سروران نا محرمند   هرچه باشد چشم دارند، آدمند
به که رو پوشیده داری بیشتر   چشم آنان هـم شود درویشتـر
باید از این گفتگوها بگذریـــم   شکر بر درگاه بیچون آوریـم
پس شتابان طی کنیم این راه سخت   تارسیم آنجا که باشد تك درخت.

زندگی خارکن

گفتم: ای رهرو بگو کار توچیست؟   گفت دارم کار امّا کار نیست .
می کنم خار و درآرم نان خویش   کاش می کندم بزودی جان خویش
در یکی ده کوره در مرز کویر   ارث با با کلبـه‌ای دارم حقـیر
بازن و با چار تن فرزند خویش   بگذرانیم آنچه نامی زندگـیش.
قسمتم از عمر ده فـرزنـد بـود   لیك گرگ مرگ شش تن راربود
مرگ را حق‌بر سر آنان گماشت   زانکه کلبه بهرده تن جا نداشت
وز دگر سو من چسان با خاره   نان فراهم کردمـی از بهـر ده
بهتر از ما حق شناسد خیـــرما   زان بود سوی رضایش سیرمـا .
گفتمش با جفت و با آن چار تن   شش شوید و نان ببایـد یافـتن
گفت زن در کار من یار من است   گرچه کار کلبه‌اش برگردن است
هم‌چو من خــــاربیابان می کند   هم بخانه کار کدبانـو کنـد
گفتمش پس کی غذا را می‌پزد   گفت بر این پرسشت پاسخ سزد
روز و شب یك‌جرعه شیر ونان‌جو   در شب نوروز آشی یا پلـــو
این، غذای ما بود با آب چاه   وقت زن زان رو نمی‌گردد تباه .
با بهای خار گیریم آرد جو   جامه در نوروز می‌سازیم نو
زبر کرباس و قدك کرده به تن   گویم این باشد معاش خارکن !

چون ستانم شیر را از گلّه دار / در عوض از من ستاندبار خار .
گفتم این خر از کجا آورده‌ای / گفت : شاید ظن دزدی بـرده‌ای!
خر نباشد زان من از کدخداست / خر کرایه داد واز من خارخواست
می‌روم با خر به‌سوی «تك درخت» / تاکه نذری کرده و نالم ز بخت
زانکه بیمار است دو کودك مرا / بهر دو دیگر بود هم ، شك مرا
این دو زان دوهم نگهداری کنند / هم دعا بر حضرت بـاری کنند.
کرده از ماشین برون ظرف غذا / گفتم این کرده ترا قسمت قضا
نوش‌جان این مرغ را کن با عیال / باش ایمن، باشد از مال حلال
گفت اگر امروز ما آن را خوریم / چون رسدفردابر آن حسرت بریم.
گندم بو داده‌ای از جیب خویش / کردبیرون جفت‌خود راخواندپیش
گفت بخشی از من و بخشی‌زتست / شد غذای ما دوتن‌اکنون درست.
وه چه معجزها قناعت می‌کند / مرد راکان مناعت می کنـــد.
ای بسا مردم که در مرز کویـر / گر گرسنه نیست باشد نیم سیر
زندگی با خار کندن می‌کنـد / گاه ماری نیش بر پـایش زنـد
نشتر خارش رود گاهی بدست / تا از آن مسکین ستاند ناز شست
بار بر پشتش گـرانی می‌کنـد / تلخ بـروی زندگـانی می‌کنـد
تا جوین نانی بدست آرد به رنج / چین به پیشانیش گردد پر شکنج
وی بسا کس کاو از این هم بیشتر / بینوا می‌باشد و درویش‌تـــر
هست مزد رنج سال ایـن گـروه / کم ز یکدم دخل هر صاحب‌شکوه
وای عجب کاین مرد مسکین‌ضعیف / خویش راداند وضیع آن‌راشریف
وین عجب تر کزچـه با فریادها / او نمی‌لرزاند این بنیادهـــا!
از چه رو تن را به ذلت داده‌است / بند، خود برپای خود بنهاده است
بس کنم این گفتگو باشد دراز / در جهانی غرقه در آزو نیاز .
ای به صحرای مذلّت خـار کن / بیخ ظلم و ریشهٔ آزار کـــن

تا بکی خواهی بخواری کندخار — رو دمار از هستی ظالم بر آر!

* * *

«خالقی» گفت ای جوانمرد غیور — بسته شد مـا را ز شن راه عبـور
از کجا باید گذشتن؟ چون کنیـم — تا که خود زین تنگنا بیرون کنیم؟
گرچه عاجز ماند آن‌مرد ازجواب — زن بگفتار آمد از زیـر نـقاب
گفت من از خردسالی با پـدر — بوده‌ام در این بیابان در بـدر
پشت آن تـپه رهی دیـگر بـود — در مسافت گرچه افزونتر بـود
نام آن خوانیم ما راه قدیـم — بارها من با پدر زان ره شدیـم.
هدیه‌ای‌چون خواستیمش‌داد گفت: — مزد چون گیرم برای‌حرف‌مفت!
آن دو رفتند وبسوی تپـه‌مـا — باهزاران رنج گشتـه ره گشا
عاقبت راه کهـن را یافـتیم — در دل گردونه‌ها بشتـافتیـم
چندفرسنگی به‌چپ‌پویان زر است — درعجب‌کاین‌چپ‌گرائی‌هاچراست؟

میل نادری

ناگهـان از دور مـیـل نـادری — کرد ما را زی ره نو رهبری
یاد کردیم آنچه گفت آن پیرمرد — گفته‌اش ما را ز نو دلشاد کرد
نادر آن‌میل اندر آن صحرابساخت — تا نماید ره چو طوفانی بتـاخت
قصد اوبوده است اگر لشگر کشی — تا نیفتد کس بـقـصد سرکشی
رهنمای ماشد آن میل عظـیـم — وان زن آزاده وآن پیر کریم.

تصویری از نادرشاه

مرغ اندیشه چـوزد ناگـاه بـال — داستان نادر آمد در خیـال
پهلوان مردی تبرزینـی بـدست — اسب زیر ران او چون پیل‌مست
منظری چون شیرورخ وحشت فزا — نعره‌اش خارا شکاف و جانگزا
شعلهٔ آتش بر آوردی ز چشم — چون ز کاری نابجا رفتی بخشم
چشمهایش کاسه‌هائی پر ز خـون — در نگاهش هم نبوغ‌و هم جنون

ریش در آن چهرهٔ رعب آفرین　　کرده با سرخی سیاهی را قرین
سرخ جامه بر تنش دژخیم وار　　پشت زین چون کوه سنگین استوار
پیکری چون قلعه‌ای آهن سرشت　　بسته بر ترکش لگام سرنوشت
گرز و شمشیرش ز زین آویخته　　وز زره بر شانه آهن ریخته
قورچی‌ها با کمانداران به پیش　　نیزه داران در پی و ز اندازه بیش
نیزه داری پرچمی چرمین بدست　　در فرار از هیبتش باد شکست
لشکری در پی چو دریا موج زن　　هم سپر بر پشت و هم‌جوشن بتن
لشکری آراسته همچون عروس　　آفت ترك و بلای هند و روس
هیبت شه بر جهان فرمانروا　　جرأتش سرمایهٔ افسانه‌ها.

حکایتی دربارهٔ نادرشاه

آن شنیدم چون به اصفاهان نشست　　قاصدی آمد یکی نامه بدست
بود در نامه سخن از سرکشی　　کرده برپا در خراسان آتشی
ز اصفهان نادر براهی در کویر　　رفت با فوجی ز مردان دلیر
تا رسد چون باد صرصر بر سرش　　بفکند بر خاك خواری پیکرش
زین سبب راهی میان‌بربرگزید　　وز سپاهان بی خبر لشکر کشید
یکشبش افتاد بر کوخی گذر　　در بیابانك و یا جائی دگر
بود در آن کوخ مردی ژنده‌پوش　　شد نخست از هیبت نادر خموش
بود پیرامون آن کلبه دو راه　　رو به سمنان، وز دوره پرسید شاه
پس‌بصاحب خانه گفت ای‌نیك‌مرد　　من گرسنه باشم و این خانه سرد
مرد روشن کرد آتش در تنور　　گفت آئی بیگمان از راه دور
پاسخی باوی نگفت آن ناشناس　　گفت اگر نانم دهی دارم سپاس
اسب من را جو ده و تیمار ده　　آب کم و آسایش بسیار ده
مرد رفت و اسب را آسوده کرد　　بی تعلّل کار بر فرموده کرد

نان جو آورد و شه آسان بخورد / خواب بر چشمان او زد دستبرد
گفت من پاسی بخوابم، وین زغال / می‌نهم بر آتش اندر این سفال
چون زغال تافته اخگر شود / زان سپس نابود و خاکستر شود
اندر آن دم تو مرا بیدار کن / و آنچه گفتم بی سخن در کار کن
او بخفت و سوخت اخگر چند گاه / تا که خاکستر شد و آتش تباه
گفت مردای شیر مرد از جای خیز / برده‌ام فرمان مکن با من ستیز
ناشناسش گفت برتو آفرین / مرد فرمان‌بر چنین باشد چنین
کیسه‌ای زر داد کاینك مزد تو / تا نباشم من در این شب دزد تو
در دو راهی من به راه چپ روم / تا از آن ره عازم سمنان شوم
ساعتی دیگر رسد این جا گروه / هان نترسی ز انهمه فرّ و شکوه
بر تو من این تازیانه میدهم / خدمتی خواهم نه منّت می‌نهم
چون رسنداین جا به درباش‌استوار / تازیانه‌گیر در دست آشکار
گو همان، کاین تازیانه زان‌اوست / گفت اگر باقی بتن‌خواهید پوست
از ره چپ سوی سمنان ره کنید / یکدیگر را زین سخن آگه کنید.
چون گروه آمد پیام آور بگفت / آنچه زان مهمان پر هیبت شنفت
تازیانه تا بدیدند آن همه / راه چپ رفتند یکسر چون رمه
یك‌تن از آنان زوی آبی نخواست / سر نپیچانید سوی راه راست
واپسین سردار چون آنجا رسید / تازیانه در کف آن مرد دید
گفت من این تازیانه می خرم / در بهایش زر فراوان بشمرم
مرد گفت‌این گفتگوها سرسری‌است / چون فروشم تازیانه نادری‌است.
شاه را از جرأتش بشناختم / لیك طرح خامشی انداختم
«دیده می‌باید که باشد شه شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس [1]»

۱- این بیت از مولوی است .

اندیشه‌هائی دربارهٔ نادر

باری از دیدار آن برج رزین		بر سرم بگذشت افکاری چنین:
کانهمه نام‌آوران جنگجو		ریخته خونها و گشته ننگ‌جو
گه بخشم از کلّه‌ها کرده منار		گه سر فرزند کشته، در کنار
گه فکنده آتش اندر شهرها		گه روان کرده ز خونها نهرها
گر بنائی یا سرائی ساختند		نقش نام خود بر آن انداختند
ور ز بهر شهرتی یا عشرتی		کاخها انباشتند از غارتی
چون بمردند و جهان بگذاشتند		از جهان با خود کفن برداشتند
زان بناها آنچه عشرتگاه بود		غالباً بشکست و ویران‌گشت زود
وانچه سودی داشت بهر مردمان		یافت از آفات ویرانی امان
گاهگاهی نیز آن عشرت‌سرا		شد برای مردمان راحت سرا
یا تماشاگاه عبرت‌زا شدند		چون جهانگردان در آن پیدا شدند
شاهد این گفته باشد بیشمار		وز مثال آکنده باشد هر دیار
گر برم نام از هزاران یك بود		وز فراوان در مثل اندك بود
وصف پاسارگاد و اصفاهان و ری		گفتن و هر دم شنیدن تا بکی
دورتر رو یادی از اهرام کن		یاد فرعونان خون‌آشام کن
در یمن یا شام و لبنان و عراق		بنگر از ویرانه‌ها بشکسته طاق
«هند» و «چین» وشرق اقصی سربسر		پر بود از دیدنی‌های دگر
«شهر سبز» و حشمت تیمور کو؟		وان سمرقند چنان معمور کو؟
هم ز مسکو تا به پتروگراد رو		داستانهای «تزاران» را شنو
در «ونیز» و «ناپل» و «رم» افسانه‌هاست		کاخ‌ها همسایهٔ ویرانه‌هاست
«لوور[۱]» و «ورسای[۲]» بنگر و «فونتن‌بلو[۳]»		وان بناهای دگر دیرین و نو

۱ـ موزه ملی فرانسه ۲ـ یکی ازکاخهای معروف سلطنتی نزدیك پاریس ۳ـ یکی ازکاخهای سلطنتی نزدیك پاریس‌که ناپلئون‌بناپارت به‌آن علاقه داشت.

در فرانسه رازها در دل نهان — قصه‌ها گویند از کار جهان
گر بر آلمان بگذری یا انگلیس — می‌شوی با حیرت‌و وحشت انیس
باز اگر گویم ز جاهای دگر — این کویرین قصه کی آید بسر؟
زانهمه زندان و عشرتگاه و کاخ — دید و بیند باز دنیای فراخ!

* * *

میل نادر گرچه در دشت و کویر — بود و باشد گمرهان را دستگیر
پس چرا نادر از آن نگرفت پند — دیو گمراهیش از پا در فکند
کرّوفرّی کرد در هندوستان — لیك جز حنظل نچید از بوستان
اهل دهلی گر گناهی داشتند — ور بشورش رایتی افراشتند
قتل عام آنهمه برنا و پیر — کی روا بود از جهانداری دلیر
گرچه ایران را زبند آزاد کرد — شفقت ازدل برد و بس بیداد کرد
لشکر عثمانیان را درشکست — در بروی روسی طماع بست
بدگمانی بر روانش چیره شد — چشم فرزندش به میلی[1] تیره شد
در کویر آز و خونخواری دوید — رهنما میلی[2] براه خود ندید
مرد و ایران را نداد از داد بهر — کرد طوفانها بپا از خشم و قهر.

جنگ وصلح

من در این اندیشه‌ها رفته فرو — همرهی گفت: ای رفیق نیك‌خو
مهر بر لب چین به پیشانی چرا — خامشی با این سخندانی چرا؟
ز آنچه اندیشی به ما هم باز گوی — فکرخود با چند تن دمساز گوی.
گفتم ای یاران به فکر نادرم — بس ملول است از خیالش خاطرم
هم بیاد جنگجویان دگر — از تأسف تافته دارم جگر
کآنهمه خونریزی بی‌جا چه بود — جنگ را علت دراین دنیا چه بود؟
گفت از یاران یکی یزدان‌پرست — کاینهمه تقدیر رب عالم است

۱ـ میل بمعنی آلت‌کورکردن چشم ۲ـ میل بمعنی برج.

جنگ اگر بنیاد و بنیانی نداشت
کی خدا بر جان خلقش می گماشت؟

گفتم: انسان را مگر حق دشمن است
یا خدا فرمانبر اهریمن است؟

فاعل مختار باشد آدمی
حق بری از جنگ و از نامردمی.

وان دگر گفت آدمی را در سرشت
ای برادر جنگ باشد سرنوشت

برتری جوئی بود آئین او
زانکه خودخواهی است کیش و دین او

مایهٔ پیروزیش خونریزی است
اولین انگیزه جنگ انگیزی است

گفتم آری مرد جوید برتری
لیك باشد احتجاجت سرسری

برتری را غیر خونریزی مگر
آدمی را نیست تدبیری دگر؟

مردمان را موهبت‌ها داده‌اند
راه فخر و برتری بگشاده‌اند

از هنرهای فراوان بی‌شمار
درجهان باشد هزار اندر هزار

در مثل زآهنگری تا زرگری
تو هزاران فن توانی بشمری

هر که او در فن خود برتر شود
بر سپهر نامداری برشود.

لیك مردانی تهی‌دست از هنر
برتری جویند از راهی دگر

مردمان را یا به حیلت یا به زور
می کنند از شاهراه صلح دور

از گروه برزگر تا کارگر
لشکری سازند در هر بوم و بر

صد بهانه از پی جنگ آورند
حمله بر حیلت گری دیگر برند

پشته‌ها برپا شود از کشته‌ها
وزهزاران تن بخون آغشته‌ها

تا یکی زان دو بیابد برتری
کوس کوبد در سرای سروری.

نقاش دیوانه

در جوابم گفت: در عهد قدیم
مردمان را بود از همسایه بیم

هر قبیله از پی نام و نوا
یا زبهر دفع شرّ دزدها،

پهلوانی زورمند و پیلتن
می گزیدند از پی دفع فتن

می‌سپردندش زمام سروری
تا کندشان در مصائب رهبری

کم کم آن سرور زجام کبرمست
میزدی در جنگ با همسایه‌دست

تا شود پیروز و نام آور شود — بر دو کشور حاکم و داور شود
زین هوس می‌شد بسی جانها تلف — تیغ چون خون ریختی از هردو صف
او اگر مغلوب و گر غالب شدی — کی دریغش ز آنهمه خون آمدی ؟
گفتم این گفتار هم باشد درست — لیك شد امروز آن اندیشه سست
مردمان را آرزو صلح است و بس — جنگ و خونریزی نخواهد هیچکس
مانده از عهد کهن این یادگار — کز نبردی مرد گردد نامدار
دستگاه جنگ در هر کشوری — هست برپا با فراوان لشکری
رهبرانی صلح جوی و نیکخواه — صلح را کوبند با تدبیر راه
لیك مردان شقاوت پیشه‌ای — نیست جز پیکارشان اندیشه‌ای
تا مگر از جنگ نام‌آور شوند — درره خون ریختن رهبر شوند
بنگرید آن بی‌هنر نقاش را — بی خرد سر دستهٔ اوباش را
«هیتلر» پر کینهٔ دیوانه را — بوم شوم از خرد بیگانه را
چون به نقاشی شده ناکام وخوار — نقش شیطانی در آورده بکار
ننگ خودخواهدبخون خلق‌شست — تا به خونخواری تواند نام جست.

حرفهٔ جنگ آموزی

جنگ‌از آن‌روزی که شغل‌وپیشه‌شد — از پی ویرانگری‌ها تیشه شد
آنهمه سرهنگ و سرتیپ و امیر — پیشه شان پیکار از برنا و پیر
جمله چون شمشیر خفته در نیام — آرزوشان جنگ باشد صبح‌وشام
تا مگر با رتبه‌هائی بیشتر — نامشان افتد ز یاران پیشتر
منصبی آرند والاتر به کف — ور شود فوجی ز سربازان تلف
حرفهٔ جنگ است جنگ‌انگیزو بس — گر نخواهی بانگ‌رو بشکن جرس
مردمان را درس جنگ آموختن — نیست جز کانون جنگ افروختن.
وز دگر سو ساختن آلات جنگ — پیشه‌ای باشد سراسر عیب و ننگ

آنکه می‌سازد سلاح و سازو برگ — گرم خواهد روزوشب‌بازارمرگ

تاکه سودی بی‌کران آرد بدست — فارغ از اندیشهٔ فتح و شکست.

آه از این سوداگران جنگ ساز — بهرمال اندوختن نیرنـگ ساز

دمبدم با اختراعی مرگ بـــار — وحشت آورتر شود هرکارزار

لاجرم گر نیست از جنگی گزیر — باز رحمت باد برشمشیر و تیر

گرز اگر بر فرق دشمن می‌نشست — توپ سازد خانه‌ها با خاك پست

نیزه‌ای گر سینهٔ مـردی شـکافت — بمب از کشتار جمعی رو نتافت.

معنی و تعریف تمدن

همرهی گفت‌این‌سخن‌ها‌باطل‌است — «خشت‌بر دریازدن‌بی‌حاصل‌است[1]»

طبع انسان عاشق جنگ است‌وبس — چیره بر طینت نگردد هیچ کس

با تمدن جنگ همزاد است وجفت — صلح جوئی در تمدن حرف مفت

گفتم این طینت نباشد عادت است — عادتی کش‌ریشه‌ها در مدت است

وز تمدن نیز این سان دم مزن — اصل و فرع بحث را بر هم مزن

گر تو در اصل تـّمـدن بنگـری — بگذری زین نا ستـوده داوری

کی تمـّدن دیگران را کشتن‌است — معنیش عادات بدرا هشتن است

مرد وحشی گوشت رامی‌خوردخام — با محارم جفت می‌شد بام و شام

لانه‌ها در غـار و جنـگل ساخـته — موی سر تا زانوان انداختـــه

چون شدی بیمارو کاری‌بود سخت — بر در جادوگران می‌برد رخت

بر سرهر اختـــــلاف مختصـر — می‌شکست از مادر و فرزند سر

واینهمه پنداشتی در طبع اوست — وز طبیعت هر چه‌می‌آید نکوست

کم کمك چون شهر شد مأوای‌او — زد تمدن بندها بر پـــای او

یا که او خود بند را گردن نهاد — بند عادات کهن از پا گشاد

۱ــ این مصراع از سعدی است.

چیره شد بر فوجی از امیال خود / تا دگرگون کرد کم کم حال‌خود.
پس تمدن دست خود بربستن‌است / وز قیود طبع و عادت رستن‌است
جنگ‌هم گر عادت و گرطینت‌است / عاقبت محکوم انسانیت است
گرچه در عالم دوانده ریشه‌ها / گرچه گشته مایه‌بخش پیشه‌ها
عقل‌ها در کار آن حیران شده / خانهٔ تدبیرها ویران شده
دیر یا زود از جهان گردد برون / رأیتش بر خاك افتد واژگون
اصل ناچاری کند چون یاوری / چیره گردد صلح بر جنگاوری
چون فزاید جنگ را ویران گری / آدمی مضطر شود در داوری
بیند اندر کفّه‌ای جنگ و فنا / دردگر کفّه عیان صلح و بقا
تا نگردد عالمی یکسر خراب / می‌کند صلح و بقا را انتخاب
در میان آید چو پای اضطرار / جنگ پنهان گردد و صلح آشکار
ماند ار نا سازگاریها بجای / چاره‌ای دیگر شود مشکل گشای
دیدگان تیره جانان واشود / زشتی خون ریختن پیدا شود
چون به زیبائی گراید باصره / فاش گردد زشتی آن منظره
هی زند بر آدمی وجدان او / تا پشیمانی فتد بر جان او
کانهمه تن‌های پرورده بناز / وان جوانان دلیر سرفراز
هرکدام از دیگری شاداب‌تر / هریکی را آرزوهائی به سر
حیف باشد غرقهٔ خون در نبرد / دست و پا زن در میان خاك وگرد
این یکی را سینه از سر نیزه‌چاك / وان دگر را پیکر افتاده بخاك
این یکی را دست و پا از تن جدا / وان دگر را روده پیچیده به پا
این یکی را چشم بنیا گشته کور / وان دگر را جای بمبی کنده‌گور
عرصه‌ای چون دکّهٔ قصابها / وز جراحت‌ها روان خونابها
تن کجا و آتش و آهن کجا / سرکجا و دوریش از تن کجا
عاقبت زین ننگ زا کشتارها / سیر گرد دیدهٔ بیزارها

کـودکان را در دبستان درس‌هـا / افکند بر دل زکشتن ترس‌ها
چون درآید درسخـن آموزگار / گوید ای ای نوباوگان روزگار
در جهان از این فزونتر نیست ننگ / کادمی را آدمی آید به جنگ
جانور با جـانور جنگ آورد / لیك او همجنس خودراکی درد
شیر اگر بـــا پیل پیکاری کند / کی سر شیری دگر را برکند؟
دام و دد از جنس دیگر میرمند / لیك با همجنس یار و همدمند
آدمی را چـون بـدّرد آدمی / قدر وی گیرد زدام و ددکمی.
پس‌تمدّن‌جنگ با خودکردن‌است / جنگ‌ها را از میانه بردن است.

فرد وجماعت

همرهی دیگر چو بشنیداین‌سخن / گفت جانا نکته‌ای بشنو زمن:
بس‌کن این اندیشهٔ دور و دراز / عصر خود بین و در آینده متاز
جنگ از عهدی کهن برپا بـود / هم بپاید تـا جهان برجـا بود
هست طبع آدمی چون این کویر / کاین چنین بود و بپاید نیز دیر
ور درختی اندر آن گردد پدید / کـی شود جنگل کـویر نـاامید؟
خود گـرفتم آدمی را فرد فرد / بر دل از اندیشهٔ جنگ است درد
لیك چون آن فردها جمعی شوند / بهر جنگ جمع دیگر میدوند
فرد، دیگر بـاشد و دولت دگـر / تو در این‌گفتار شك داری مگر؟
گفتمش نی نی ندارم هیچ شك / گفته‌هایت را پذیرم یك بـه یك
فرد را با جمع فرقی فاحش است / بشنو این‌قصه که نغزودلکش‌است:

دختران لاله‌زار

چون زعمرم هیجده سالی گذشت / جمله اسباب سفر آمـاده گشت
سوی تهران آمـــــدم از زادگاه / رفته در دانشکده از گـرد راه

بود آن دانشکده در «لاله‌زار[1]» — زان خیابان بود هر روزم گذار
بر سر ره دختران را مدرسه — در دل از دیدار آنان وسوسه
چادری مشکین به‌سر افکنده‌شان — «پیچه[2]» بر پیشانی رخشنده‌شان
چهره‌ها چون گل نمایان ازنقاب — یا ز ابری تیره قرص آفتاب
گرچه چشمم در تماشا تیز بود — دل گرو در ساحت تبریز بود
شرح آن غم داده‌ام جائی دگر — کرده‌ام وصفی زعشق بی‌ثمر
من بیاد دلستان مهر کیش — غرق حسرت داشتم جانی پریش
یار تبریز آن نخستین مهر من — گوهر تابنده‌ای در شهر من
روزوشب بودی خیالش همرهم — شرمگین زان شاخه دست کوتهم
دختران مدرسه دامن‌کشان — من از آن گم‌گشته می‌جستم نشان
باری از آن دختران طنّازکی — پیچه‌ای بسته ز تور نازکی
چون به‌تنهائی گذشتی از برم — شرمگین، می‌گشت دور از منظرم
چون مرا دیدی نظر بر خاك داشت — وز نگاهی بر رخ من باك داشت
روز دیگر دختری همسال او — بود همراه وی از امثال او
چون شدم در راهشان پیدا ز دور — هردو کردندم نگاهی در عبور
بی‌محابا چشم بر من دوختند — رمز جرأت را بهم آموختند
روز سوم چون شدند آنان سه تن — شادمان گشتند از دیدار من
چون بدیدندم بخندیدند سخت — این سخن‌ازهیکلم‌گفت آن زرخت
این یکی گفت این جوان شرم‌آوراست — وان دگر گفت از دیاری دیگراست
سومی گفت او به‌ما بی‌اعتناست — شاید این رفتارش از روی ریاست

۱- در آن زمان خیابان لاله‌زارمرغوبترین خیابان تهران وتفرجگاه طبقه اول و متوسط بود.

۲- نقاب سیاهرنگ‌کوچکی که ازموی اسب یا توری نازك بافته شده بود وزنان (باستثناء زنان اهل منبر واهل بازار و طبقه سوم‌که روبنده داشتند) آنراطوری‌به‌پیشانی می‌بستند‌که با وجودآن تمام صورت بخوبی نمایان بود.

باید او را سر بـه سر بگذاشتن	وین معمّا از میان بـرداشتن.
پس مرا روشن شد از این ماجرا	فرق فرد و جمع چون است وچرا
دختر تنها که از من شرم داشت	پیش یاران شرم از آزرم داشت!

بقیهٔفردوجماعت

با جماعت فرد را فرقی‌است ژرف	وندر این بنهفته رازی بس شگرف
در جمـاعت فرد مستهلك شود	چون بجمع افتد زخود منفك شود
پس جماعت نیست جمع فردها	سنگ خارا نیست جمع گردها
ورکنون در فرد و دولت بنگری	این مثالت میکند روشنگـری
فردها صلح و صفـا را طالبند	لیك دولت‌ها برآنهـــــا غالبند.
فرد آسانتر بپویـد راه صلح	جمع بس دوراست ازدرگاه صلح
ای بسا فردی که با فرد دگـر	دشمن است‌از بهرخاك وجاه و زر
لیك با این اختلافـات عظیـم	هردورا ازعرف و قانون است بیم
زین سبب بر محضر داور روند	خواه ناخواه آنچه گوید بشنوند
کم فتدکان دو به خون یازند دست	زآنکه بادافراه کشتن کشتن است
وز دگرسو عقلشان گوید که هی	عهد جنگ تن به‌تن گشته است طی
عرف و عادت نیزگوید هان و هان	هست قتل نفس جرمی بس گران.
مرد قاتل تا بود رسوا بـــــود	برجبینش نقش خـون پیدا بـود
گربرآید قاتلی از صد هـزار	مردوزن‌گویند کاین‌عیب‌است‌وعار
هم اگر انگیزه‌اش باشد قصاص	باز بر وی خرده‌گیرد عام وخاص
زین‌سبب دژخیم اگرچه آلتی‌است	مجری دیوان عدل دولتی است
مردمان را نفرت از دیدار اوست	کمترین‌کس را هوای‌کار اوست
کس نخواهد خویشی و پیوند او	ننگ دارد هم از او فرزند او.
«حاجب‌الدوله» که درحمام «فین»	رگ بزد زان رادمرد راستین
تاخت بر عزلتگـه «میرکبیـر»	روبهانه کرد قصد جان شیر

گرچه حکم از «ناصرالدین‌شاه» داشت (گیرم ازاین کار زشت اکراه‌داشت)
نام دژخیمی مسلّم شد بر او خاندانش تا ابد بی آبرو
این زمان هم هر که زو دارد تبار در همه احوال باشد شرمسار
گاهگاهی نیز ، از آن دودمان کارنتگین می‌زنند سراین زمان !

جامه دان مرموز

آن شنیدم در فرانسه یك جوان بارخی زیبا و دستی پرتوان
مهر ورز و خوش زبان و نرم خو خوش لباس و دلنواز و تازه رو
کرد وصلت بازن گلچهره‌ای هردورا از عشق و شادی بهره‌ای
آن دو همسر روزها با هم قرین بودشان آسایشی شوق آفرین
مرد دائم معتکف درخانه بود گه پگاهی دور از کاشانه بود
چون شفق برچرخ میزد نقش‌خون جامه دانی بردی از خانه برون
گفت زن روزی که ای دلبند من مایهٔ فخر من و فرزند من
جفت خوشبختیم ما از دیر باز وقت آن شد تا بپرسم از توراز
من ندانم از کجا داری معاش روزها در خانه شبها در فراش !
صبحدم گه جامه دانی می‌بری ساعتی دیگر بخانه آوری
چیست دراین مُهربرسر جامه دان کش کنی در تیره پستوئی نهان ؟
مرد گفت ای همسر دیرینه‌ام راز من پنهان بود در سینه‌ام
بگذر از این پرسش محنت فزا ای بسا پاسخ که باشد جانگزا
کنجکاویهای زن شد بیشتر زخم پنهان باز شد از نیشتر
اشكها می‌ریخت با اصرارها سرهمی زد بر درو دیوارها
مرد شد درمانده از ابرام زن دید سخت افتاده اندر دام زن
پس بگفت ای زن منم دژخیم شهر روزگارم داده از این حرفه بهر
دارم اندرجامه‌دان اسباب کار (جانشین حلقه و ابزار دار)

تیغه‌ای تیز و روان و آهنین از برای دستگاه «گیـّوتین[1]»
جامه‌ای چون بخت محکومان سیاه لکـّه های سرخ بر آن گـاه گـاه
میروم گاهی سحر با جامه دان تا کنم کـاری کـه دادم شرح آن
پس گشود آن جامه‌دن را با کلید زن بدید و نعره از وحشت کشید
پا برهنه خانه را بدرود گفت رفت وشد بیزار از فرزند و جفت
گفت‌با قاضی که این‌ننگم‌بس‌است هر که با ناکس نشیند ناکس است
گفت قاضی او بود مأمور و بس بی گنه هرگز نکشته هیچ کس
گفت‌زن‌چون‌خواست‌بامن گشت‌جفت ازچه رواین راز را با من نگفت
کی توانم دید باز آن مـرد را به که در گورم بـرم این درد را
پس طلاق افتاد و زن آزاد شد رفت و دیرین آشیان بـربـاد شد.

سخنگویان جامعه

بازمیگردم به بحث جمع و فـرد تـا نگردد دیـك استدلال سرد
قصد من ازجمع، جمع‌ملـّت‌است ور بخواهی جامعه یا دولت است
ای بسا افراد بالغ در خرد چیره براميال خـود درنيك و بـد
چون سخنگویان دولت ها شوند ، مظهر افکار ملـّت هـــــا شوند،
کـارهـائـی ابلهانـه می‌کنند نـام ملـّت را بهانـه مـی‌کنند
گه سخن گویند چـون دیـوانه‌ها عرصه تنگ آرند بر فـرزانـه هـا
گه بنام خلق فـریادی کنند گه دفاع از جور و بیدادی کنند
پندها گیرند از بی مایگان دشمنی ورزند بـــــاهمسایگان
آنکه دراطوار شخصی طاق بـود رمز عدل و شفقت و اخـلاق بـود
نفرت از هر نـاسزا ولاف داشت درروابط باکسان انصاف داشت
چون نموداری شود از جامعه بانگ ناسازش خـراشد سامعه

۱ـ نام دستگاهی است برای سربریدن‌که درفرانسه هنگام انقلاب‌کبیر اختراع‌شد.

گرفتد با دولتی دیگر خلاف / تیغ بدگوئی بر آرد از غلاف
گه فروزد آتشی از کینه را / گه نوازد کینهٔ دیرینه را
گوید آن دولت که خصم ما بود / بحث با او کوششی بی جا بود
او نه منطق می‌شناسد نی دلیل / زور باید تا کند او را ذلیل
جنگ باید کرد و خونها ریختن / آتش از بوم و برش انگیختن.
این چنین آن «هتیلر» پرخاشجو / می‌کند در ملك آلمان هایهو
ملّت آلمان که درجنگ بزرگ[1] / شد ز روبه بازی قیصر چوگرك
تاخت بر همسایگان مانند سیل / کشت وخود هم دادکشته خیل‌خیل
شوکت آلمان ز هم پاشیده شد / وان‌بساط جنگ‌وکین برچیده شد
چون گذشت آن‌جنگ‌و آن‌کشتارشوم / خواست روی امن بیند مرز و بوم
فاتحان را دیك آز آمد بجوش / نغمه‌های انتقام آمد بگوش
فرد آلمانی هراسان زان روش / خواستی با صلح یابد پرورش
«اشترزمان[2]» خواست تا کاری کند / چاره‌ای در وضع دشواری کند
لیك آز فاتحان بیداد کرد / ملت آلمان ز قدرت یاد کرد
ناگهان « هیتلر » در آمد از کمین / جانش‌از حرمان‌وخودخواهی‌غمین
شد سخنگوئی ز کین های نهان / گشت گمره رهنمای گمرهان
کرد بر پا رایت دیوانگی / بست بر مردم ره فرزانگی
دسته‌ای‌از ماجراجویان پست / پیروی کردند از آن خودپرست
در جماعت روح شیطانی دمید / داد بر آن مردم گمره امید
ملّت از افسون او چون خفتگان / خود سخنگو شد بر آن آشفتگان
چند فرد آگه وروشن ضمیر / یك بیك گشتند در زندان اسیر

۱ـ مقصود از جنگ بزرك جنگ جهانگیر اول است.

۲ـ اشترزمان بعد ازشکست آلمان‌درجنگ جهانی اول وپیش از روی کار آمدن هیتلر وزیرخارجه آلمان ومردی آشتی طلب وصلح جوبود.

چند فرد صلح خواه و صلح جو
بود اول جانشان بیزار از او
لیك چون روح جماعت چیره شد
چشم فرد عاقبت بین تیره شد
دولتی آمد پدید از ناکسان
خوانده ورد ابلهی بر نورسان
شد مجسّم ملّت آلمان تمام
در کسی کش ننگ می‌بارد ز نام
حمق جمعی عقل فردی را بکشت
گشت رائج نعره و مشت درشت
ملّت آلمان شده غرق سلاح
جوید از جنگی دگر راه فلاح
این بود امروز وضع روزگار
کس نداند چون بود پایان کار!

سازخالقی

گفت همراهم که در راه کویر
خوش بود این گفتگوی دلپذیر
ره دراز و داستانها دلفریب
ما شتابان در فراز و در نشیب
هم ز هرگردونه گردی آشکار
هم سخن از گرد و باد روزگار
زینهار این بحث را کوته مکن
با خموشی ها دراز این ره مکن.
گفتمش ترسم که ازسیر کویر
این سخن هامان کند بیزار و سیر
پیش خود گوئیم گر در شهرها
بهر خون آماده گشته نهرها
نیست چون برسیرشان ما را هوس
چشم پوشی از کویر اولی و بس
گفت پس در این کویر یکنواخت
چند باید با لب خاموش تاخت؟
گفتم اینك «خالقی» همراه ماست
ساز او افسونگر غم کاه ماست
به که باز از ساز وی خیزد نوا
تا بر قصد جان چو گردی درهوا
خالقی آن نیکمرد با هنر
گفت فرمان می‌برم خواهید اگر.
ساز در چنگش در آمد در صدا
بر کویر افشاند پیغام خدا
در گذشته گر غریو طبل و کوس
بانگ روئین سنج و نای آبنوس
در بیابان هایهوی افکنده بود
گوشش ازغوغای جنگ آکنده‌بود
این زمان موسیقی جان بخش گرم
بر سرشن‌ها نشستی نرم نرم
ساز نغز خالقی اعجاز کرد
ریگ و شن را با طرب دمساز کرد

گاه دربم رفت و گاهی شد به زیر / ریخت بیرون نغمه های دلپذیر
از کویر و شهر جان پرواز کرد / در سپهر بیخودی پر باز کرد
هرکسی دمساز بـا اندیشه‌ای / میزدی بر ریشهٔ غم تیشه‌ای
شور برپا کرد و ماهوری نواخت / در نواهای دگر جانانه تاخت
عارفانه زمزمه آغاز کرد / همدمش با نغمه‌های ساز کرد
جان ما زآن ساز وآوا تازه شد / دفتر اندیشه نوشیرازه شد
ساز را چون خالقی ازچنگ هشت / گفت دنیا را چه باشد سرنوشت ؟
بحث پیشین را ز سر باید گرفت / زین حکایت‌ها ثمر باید گرفت.
ای که هستی مجلس ما را چوشمع / بازگو از مبحث افراد وجمع.
ازچه روخونریزی وپیکار وجنگ / در بر فرد است زشت‌وعیب وننگ
لیك ملّت را نیاید عار از آن / وربیبند کار خود را زار از آن
گفتم این معنی بود فرع بلوغ / فرق دارد بادهٔ گلگون ز دوغ :

سن بلوغ فرد و جامعه

بر روان‌کاوان فرد و اجتماع / روشن است این‌نکته‌بی‌بحث‌ونزاع
کاجتماع و فرد را سنّ بلوغ / نیست یکسان وین سخن نبوددروغ
آدمی چون بگذرد از سال بیست / گر زحمق وگولی فطری‌بری است
عقل وحسّ و فهم او کامل شود / وز تجارب فرد دانـا دل شود
خیرو شرها را بسنجد با خرد / راه زی کوی جهان بینی برد
هم نوابغ را به سن چارده / می‌توان دیدن بدانجا برده ره
لیك باشد جامعه کودك نهاد / کار وی خود بینی وجهل وعناد
ملتی چه پیر باشد چه جوان / عقل او کمتر بود ز افراد آن
وین جوامع ور بدانش برترند / در خرد چون کودکی کوروکرند
جملگی نا بالغند از حیث عقل / فهم شان را اتکّا بر قول و نقل
از قیاس جهل و بیداد و ستم / سنّ شان ازکودکی شش ساله‌کم
با کلامی آتشین خو میشوند / با ترنگی در تکاپو می‌شوند

حیله‌ورزی بدسرشتی نامجو — می‌شود از جهل آنان کامجو
چیره گردد چون بدزدد قاب‌شان — باسرابی می کند سیراب‌شان
بهره یاب از ساده لوحی‌هایشان — غالب آید رای او بر رای‌شان
جنگ اگر خواهد کشد زی جنگشان — می‌برد از راه با نیرنگشان
سطح درك و فکرشان پائین برد — پس سخن در سطح آنان آورد
شیفته گردند بر گفتار او — ور نکوهیده بود رفتار او
همچوطفلان فتنه بر بازیچه‌ها — بر سر آنان چه‌ها آید چه‌ها.....
گر نپوید جامعه راه بلوغ — آفتاب صلح باشد بی فروغ
قرن‌ها باید که بر ما بگذرد — تاجماعت را فزون گردد خرد
چون رسد در عالم رشد و تمیز — آتش خشمش نگردد زود تیز
کس نگردد چیره بر اوهام او — توسن بینش چو گردد رام او
آتش افروزی به قصد جنگ و کین — رخت بربندد ز پهنای زمین
سازمان‌ها جمله دیگر گون شوند — کاخ دولت‌ها همه وارون شوند
دولتی واحد مسلط بر جهان — زیر فرمان آیدش فرماندهان
در تعارض ملتی با ملتی — نشکند پیمان خود بی‌علتی
چون نماند جای شرّ انگیختن — ننگ گردد خون مردم ریختن .

دیوها

همسفر بر چشم و رویم بوسه‌داد — گفت یارب آن‌چنان روزی رساد
بگذر از آینده و در حال بین — وز دروغ این عصر مالامال بین
روزگار ماکه عهد وحشت است — سربسر مکرو فریب و دهشت‌است
به‌که گوئی نکته‌ای زین روزگار — وین مزوّر رهبران نامدار
زینهمه نیرنگ سازان دغل — تیغ در دست و صلیبی در بغل
جنگ در دل بر زبان‌شان نام‌صلح — تلخ از دیوانگیشان کام صلح

حیله‌گر بازیگران قرن بیست — کز حیا در ذاتشان یك ذرّه نیست
خلق را بفریفته باهای و هو — نابکارانی دو رنگ و دیوخو.
گفتم آری قصد آن را داشتم — فرصتی بحث دگر نگذاشتم
وقت آن آمد که از امروز هم — گفته آید نکته‌هائی بیش و کم:

استالین

پس حدیث اول ز استالین کنم — بحث‌از آن‌خونخوار زشت آئین کنم
آن «تزار» سرخ بی تاج و نگین — مظهر خود خواهی و تزویرو کین
مکر سازی گرگ باران دیده‌ای — گربزی در حیله‌ها ورزیده‌ای
کودکی از خاندان کفشگر — گرجی دین پروری بودش پدر
گشته در دیری‌ز خردی درس‌خوان — تا شود روزی کشیش گرجیان
کودکی با هوش اما حیله ساز — درس مکر آموخته جای نماز
تند خوئی سرکش و عاصی‌مزاج — یار شیطان در عناد و در لجاج
بیست سالی‌چون گذشت ازعمراو — از کلیسا رانده شد آن فتنه جو
کرد از آن پس جا بجا شورش بپا — عامل آدم کشی شد در خفا
چند سالی حبس و تبعید و فرار — بود کار استالین در روزگار
بیست‌وشش‌سالش‌زسر نگذشته‌بود — کان دغل قاب «لنین» را در ربود
پیشوای نامدار معتقد — شد شکار خود پرستی مستبد
چونکه اجرا کرد هرفرمان که‌داد — کرد بر صدق و صفایش اعتماد
بود «سر سختش»[1] لقب در ابتدا — نرم خو شد در حضور مقتدا
پس لقب از گربزی «پولاد»[2] کرد — ره فزونتر در دل استاد کرد
چون بپاشد گیرودار انقلاب — استالین را بود بر چهره نقاب

۱ـ نام استالین درابتدا « کوبا » (Koba) بود که ظاهراً در روسی یا گرجی بمعنی‌سر سخت است .

۲ـ استالین به روسی‌به‌معنی پولاد است .

هم رفیق عاصیان بولشویك / هم مدارا گر به خیل «منشویك[1]»

تا به بیندزان دو پیروزی کراست / چپ گزینند یا گراید سوی‌راست

لیك چون عزم لنین بود استوار / گفت سازم منشویکان تار و مار

استالین هم با لنین شد همزبان / گرگ شد همراه با مرد شبان

شد دبیرکل حزب بولشویك / با لنین در کارها یارو شریك

چون لنین بیمار گشت و ناتوان / خواست تا آگاه سازد پیروان

پس وصیّت‌نامه‌ای بنوشت و گفت: / «کز رفیقان رازها نتوان نهفت

استالین قدرت‌طلب‌خودکامه‌ای‌است / مردفرصت جو به‌هر هنگامه‌ای‌است

گرچه زیرك باشد و کوشا بسی / جانشینم غیر از او باید کسی.»

استالین چون آن وصیّت نامه‌دید / دم نزد وز حیله خاموشی گزید

با تنی چند از سران همدست شد / وز شراب نابکاری مست شد

گفت‌و گفتند این‌وصیّت باطل‌است / عقل هر بیمار سست و عاطل‌است

پس به مسند تکیه زد با توطئه / کرد حکم مقتدا را تخطئه

بعد از آن تا پنج سالی بندوبست / جای صلح‌ووحدت وسازش‌نشست

تا در آخر استالین با مکرو زور / چیره شدبرهر که درسرداشت شور

دشمنان را یك به یك مقهور کرد / دوستان را هم ز قدرت دور کرد

پس بهانه جست و از نام آوران / هرچه بود از انقلابی رهبران

از هزاران بیش یاران لنین / هم‌ز دیرین همرهان، آن‌کان‌کین

تیرباران کرد و شد مالك رقاب / ابر تیره چیره شد بر آفتاب

صد هزاران بیشتر از مرد و زن / کشته شد از یك هزارم سوءظن

نطفه‌های انقلابی راستین / شد تباه اینگونه چون نارس‌جنین

استالین کز صلح عالم دم زند / در «کرملین»[2] دست‌ها برهم زند

۱ـ منشویك‌ها مخالف بولشویك‌ها بودند و عقایدشان به عقاید سوسیال دموکراتها شباهت داشت.

۲ـ یکی از کاخهای سلطنتی روسیه درمسکو که اکنون دفترکار رهبران درجه اول اتحاد جماهیر شوروی درآن قرار دارد.

هرصدا کز آن‌دو دست شوم‌خاست / حکم قتلی بی‌دلیل و نارواست
این زمان او تشنهٔ خون است‌و بس / ظلم‌وی از وصف بیرون است‌وبس
کس نداند در دل این دیوچیست / سینهٔ پر کینه‌اش از دل تهی است
با فریب و حیله و دستان و فن / توده را بفریفت آن پیمان شکن
در کلیسا از ریا کاران دیر / راه شر آموخته نی راه خیر
کشتی تزویر را پارو زده است / «ماکیاول[1]»درمحضرش‌زانوزده‌است.
گفته استالین که یار مردمم / عاشق و خدمتگزار مردمم
بر همین مردم کشیده تیغ کین / خوانده بر خونخواری خودآفرین
ترسم آخر فتنه‌ها بر پا کند / در بروی جنگ دیگر واکند
عالم از خودخواهیش گرددخراب / نقش افکار لنین افتد بر آب !

مقایسه لنین و استالین

همرهم گفت ای رفیق نکته سنج / گر بگویم نکته‌ای از من مرنج
من شنیدم در حضور خاص و عام / می‌بری نام از لنین با احترام
پس چرا با جانشینش دشمنی / بروی این چوب ملامت میزنی
گفتم ای دانا ظریف چیره دست / گر ترا آهنگ شوخی با من‌است
بایدم با خنده‌ات دادن جواب / زانکه ناگه دسته گل دادی بآب
وربجد گوئی سخن ناچار من / باتو با شوخی در آیم‌درسخن
گویمت در خواب بودی تومگر / یا خدا ناخواسته هستی توکر
در سخن‌هایم جواب پرسشت / بود روشن پس چه باشدخواهشت؟
یا در این معنی تغافل میکنی / یاکه رندانه تجاهل میکنی

۱ـ یکی از مردان علم و سیاست ایتالیا در قرن ۱۵و۱۶ـ اوعقاید خاصی داشت مبنی براین‌که در سیاست‌برای وصول به‌مقصوداستفاده ازهر وسیله‌ولوغیر اخلاقی و حتی گاهی جنایت آمیز نیز باشد مجاز است .

قصه‌ای میگویم از راه مثل | تا شود این مشکلت باخنده حل:

***

سرعت انتقال

آن شنیدم مُرد حاجی در حجاز | و ارثش نابخردی گردن دراز
دوستان رفتند پیش آن پسر | تا کنند آگاهش از مرگ پدر
دود قلیان‌ها و انواع چپق | بست بر دیده تماشای افق
روضه خوانی بر سر منبر برفت | ذکر قبر و وادی محشر برفت
با اشارت‌های روشن نام برد | زان پدر وز هر که در غربت بمرد
آن پسر، از کودنی سر بر نتافت | قصهٔ مرگ پدر را در نیافت
روضه خوان عاجز شد و از حال رفت | در عجب زان حمق و زان اهمال رفت
گفت کای وارث به مالی بیکران | وای پسر حاجی، نگر در حاضران
کاینهمه در خانهٔ تو آمدند | لب به قهوه یك به قلیانها زدند
وینهمه توتون و چائی گشت صرف | تاترا آگه کنند از یك دو حرف
تا کنندت مطلع‌ای بی خبر | کت پدر نفله شده در این سفر.
رفت حاجی رخت از این عالم ببرد | مرد حاجی، مرد حاجی، مردمرد !
پس پسر بر سر زد و لختی گریست | گفت معلومم نشد کاین مرده کیست.

* * *

زین مثل از من مرنج ای هوشمند | بر حواس پرت خود یکدم بخند
جان من فرق لنین با استالین | هست فرق آسمانها با زمین
در لنین دل بازبان همراه بود | استالین هم گرگ هم روباه بود
از لنین جز راستگوئی کس ندید | استالین هر دم دروغی آفرید
بود در مغز لنین اندیشه‌ها | در دل و جانش دوانده ریشه‌ها
از نظام کهنه چون بیزار بود | روز و شب زاهد صفت در کار بود

کینه‌اش بر دل نبود از هیچ کس / دشمن سرمایه‌داری بود و بس
او در این اندیشه سر پرشور داشت / فکر جاه و مال از سر دور داشت
استالین برعکس او خودخواه شد / در ره خودکامگی گمراه شد
هر قیاسی از لنین با استالین / ظلم باشد ظلم در حق لنین
گر برم نام لنین با احترام / نیستم من پیرو او درمرام
من نگویم داشت افکاری درست / یا که بودش پایهٔ اندیشه سست
آن سخن را جای بحث این جای نیست / وندر این ره رفتنم را رأی نیست
من نه یار «مارکسم[1]» نه استالین / نه ره «انگلس[2]» پویم نه لنین
لیك این دانم که در جان لنین / بود عشقی صادق و شوق آفرین
عالمی را دید چون در اضطراب / گفت نبود چاره‌ای جز انقلاب
فارغ از هر خودستائی یا غرور / گفت باید زور را کشتن به‌زور.
هست «گاندی[3]» نیز چون وی عاشقی / رهنما و ره‌نورد صادقی
لیك دارد اجتناب از انقلاب / راه او نرمی و گاهی اعتصاب
فکر وی از جنگ‌وخونریزی بری است / رسم وراهش شیوهٔ پیغمبری است
راه ورسم تازه‌ای آورده است / رزم منفی پیشه خود کرده است
چون هنوزش کار باشد ناتمام / میکنم کوتاه دروصفش کلام.

داوری دربارهٔ استالین تا ۱۳۱۴

گرچه استالین هم‌اکنون زنده‌است / داور آینده‌اش آینده است

۱ـ **کارل‌مارکس:** مرد سیاسی‌وفیلسوف سوسیالیست آلمانی (۱۸۸۳-۱۸۱۸) که نخستین بیان‌نامه مکتب کومونیست بقلم او و «انگلس» می‌باشد.

۲ـ **فریدریش انگلس:** یکی‌ازپایه گزاران‌مکتب اشتراکی‌آلمان(۱۸۹۵-۱۸۲۰) و دوست و همکار کارل‌مارکس.

۳ـ **مهاتما گاندی:** فیلسوف میهن‌پرست‌هندی (۱۹۴۸-۱۸۶۹) وقهرمان‌مبارزه برای استقلال از راه‌عدم خشونت.

لیك هر کاری که تا امروز کرد ... باریا و ظلم آن کین‌توز کرد
فی‌المثل گربود شهرت هادیش ... در سدهٔ نه یا ده میلادیش
شهوت «پاپی» بجانش می‌نشست ... می‌برید و می‌درید و می‌شکست
پاپ خونخوار و تبهکاری شدی ... کینه‌ورز مردم‌آزاری شدی
ور به قرن هیجده در ملك روس ... زاده‌می‌شد یا در آلمانی پروس
بر در «قیصر» به درگاه «تزار» ... راه جستی چون خزنده سوسمار
بند و بستی کرده با درباریان ... بسته بر کین همه یاران میان
یا تزاری می‌شد او یا قیصری ... برجهان بگشودی از دوزخ دری
در نخستین سال پرمهر و رؤف ... عاقبت بدتر ز «ایوان مخوف».
لیك مار هفت‌خط در قرن بیست ... دید راه سلطنت هموار نیست
ور واتیکان ظاهرش آراسته است ... «پاپ» را هم‌قدروقدرت‌کاسته‌است
وز دگرسو میرسد دور قیام ... وز مرام اشتراکی نان و نام
آنکه بود انجیل‌خوان با مدّ و شد ... تا بدست آرد کلاهی از نمد
از کلیسا دور شد ابلیس‌وار ... شد جهان برهمزنی کامل عیار
مرد بمب‌اندازی و آدم‌کشی ... شعلهٔ ویرانگری از سرکشی
فرقه‌بازی چابك و نیرنگ‌ساز ... در نهانکاری عیانش امتیاز
از لنین ساده‌دل دل برده‌ای ... پس نهانی دل بخود بسپرده‌ای
هرکجا میرفت با شورشگران ... درهیاهو بیش بود از دیگران
حمله‌ور بر مردم ناپاك و پاك ... در خطر چون دزدها میزد به چاك
ظاهراً گر انقلابش کیش بود ... ورچه سهم دیگران زوبیش بود
چون به توفیقی قرین شد انقلاب ... دعوی او گشت بیرون از حساب
چون دو سالی شد لنین زار و نزار ... در نهان شد استالین مشغول کار
با دوتن ز آنان که خودآخر بکشت ... کرد در مخمل نهان مشت درشت
کرد قبضه کارها را نرم نرم ... پخت نانی تا تنوری بود گرم

وز پس مـرگ لنین شد آشکار   خبث آن قدرت‌پرست نـابکار
پنبه کـرد آنچه لنینش رشته بود   سوخت آنچه باغبانش کشته بود
گرچه دیگر نیست نامی از «تزار»   هست استالین تزار روزگـار
گر لنین را از تظـاهر بـود ننگ   ورچه با رهبرپرستان داشت جنگ
استالین را شهوت شهرت بـود   وز پی شهرت دواسبـه می‌دود
می کند در کوه نقش خود به‌سنگ   عکس او بینی بهرجا رنگ رنگ
پنجه درتاریخ نیز افکنـده است   صفحه‌ها ازنام خود آکنـده است
نام دیگر رهبران را کرده پست   وای از این تاریخ‌ساز خودپرست
اینکه گفتم شمـّه‌ای زاوصاف اوست   زانکه‌باشد چون پیازش هفت‌پوست
ای بسا جرم و جنایت‌های پست   سرزند اکنون هم از آن دیومست
کس نداند رنگ و نیرنگش تمام   هر کسی حدسی زند از خاص وعام
در«کـرملین» پرده‌هـا بر در زده   پشت ابـر رازهـا پنهـان شده
باش تا روزی بـرافتد پرده‌هـا   فاش گردد رازهـای اژدهـا .

* * *

پس بدان ای همره نزدیك بین   فـرق بـاشد استالین را بـا لنین
جـانشینی مـدرك تشبیه نیست   شب مگرباروز روشندل‌یکی است
بس کنیم از وصف استالین شوم   تا مثل آرم ز دیگر مرزوبـوم.

کویر آدمیت

خالقی گفت: «اندراین‌سوزان کویر   بیشتـر شد داستـانت دلپذیر
زانکه زین دیوان‌چو کردی وصف‌ویاد   این کویرم باز در یـاد اوفتـاد
کـن نظر در آزخون آشامشان   ده کـویـر آدمیّت نـامشان
جانشان سوزان وخشگ و تشنه‌کام   وندرآن از کینه چون مرداب دام
دیده در ریگ روان سردرگمی   خالی از دار و درخت مردمی

در درون‌شان گردبادی از هوس | نه در آن رحمی و نه مهری به‌کس
نقشی از خود کامگی بسته بر آب | نی خطا گفتم به موجی از سراب
باشد اندر روح هر خودکامه‌ای | یك کویر و اندر آن هنگامه‌ای
گر بظاهر وحشت آمیز است آن | بهر خود کامه غم انگیز است آن
زانکه‌خواهدچون کویروچون خوره | با فزون جوئی فزاید گستره
لیك چون برعائقی گردد دچار | در کویر افسردگی آید ببار.
وصف دیوی کردی از دیوان شر | روی کن دروصف دیوان دگر»
گفتم این تشبیه توبس دلکش است | دل مرابراین‌سخن‌سنجی‌خوش‌است
از کویر جان استالین‌برون | در کویر دیگری رانم هیون.

موسولینی

زآنکه برایتالیافرمان رواست | شرح حالی گفتنم اکنون رواست
نام آن‌فرمانروا «موسولینی[1]»است | کز بزرگان دورویان دنی است
باطنش آکنده از نامردمی | بسته برچهره نقاب آدمی
«ظاهرش چون گور کافر پر حلل | واندرون قهر خدا عزّوجل[2]»
دم زند از یاری درماندگان | خواهد، آزادان کند، چون‌بندگان
ناکس ومردم فریب و خود پرست | رایت تزویر و نیرنگش بدست
اشتراکی بودش، آهنگر پدر | زین سبب زنجیر سازی شد پسر
سینه‌اش انبانهٔ حرص و حسد | روح شیطانیش رفته در جسد
تا مگر گردد فراری از نظام | وز وظیفه تن زند آن بدلگام
حرفهٔ آموزگاری را به‌هشت | در «سویس» آمدچودیوی در بهشت
و ندر آنجا شغل بنّائی گرفت | چندی اندرخشت و گل‌چسبیدسفت
پند شورش چون به همکاران بداد | حرفه ازکف داد و در زندان فتاد

۱- به‌نی‌تو موسولینی (۱۹۴۵ - ۱۸۸۳)
۲- این بیت ازمولانا جلال الدین (مولوی) است

ازسویس آمد به میهن شرمسار
با نظامش ناگزیر افتاد کار

چون وظیفه در نظامش شد تمام
اشتراکی گشت وبگزید آن مرام

چون به «لیبی[1]» حمله برد ایتالیا
گفت کاین جنگ است سرتاسر خطا

اولین جنگ جهانی در گرفت
او در اول انتقاد از سر گرفت

گفت ما را سودی از این جنگ نیست
حاصل هر جنگ غیر از ننگ نیست

لیك ماهی چند چون بگذشت از این
گفت ما را، واجب آمد جنگ و کین

با «فرانسه» به که همراهی کنیم
کی روا باشد که کوتاهی کنیم

در «پوپولو[2]» کان زمان تاسیس کرد
اخذ تعلیمات از پاریس کرد

تا ستاند مزد ناز و عشوه‌ها
می‌پذیرفت از فرانسه رشوه‌ها

اشتراکی‌ها بخشم از کار او
در عجب از گفته و کردار او

رای براخراج او دادند و وی
رفت و از جام خیانت خورد می

آشکارا بر فرانسه سر سپرد
کشور خود را بکام جنگ برد

تا مگر گردد بری از شبهه‌ها
رفت با جنگاوران در جبهه ها

زخمکی برداشت و آنگه باز گشت
با قلم باری دگر دمساز گشت

کشورش زان جنگ چون سودی نبرد
رند بازیگر رهی دیگر سپرد

گرد خود ناراضیان را کرد جمع
گفت می‌سوزم از این غم‌ها چو شمع

دولتی باید پدید آریم نو
اشتراکی مسلك امّا تندرو

رسم شاهی را زریشه بر کنیم
طرح جمهوریّتی نو افکنیم

و آنگه از ایتالیای منزوی
دولتی سازیم پرزور و قوی

مسلك نورا شود «فاشیزم» نام
شوکت ایتالیا ما را مرام

۱ـ لشکرکشی ایتالیا به لیبی درسال ۱۹۱۱ میلادی (مقارن با سال ۱۲۹۰هجری شمسی) بود.

۲ـ روزنامه پوپولو (مردم ایتالیا)که موسولینی تاسیس کرد بعداً روزنامۀ رسمی حزب فاشیست ایتالیاشد.

ساده لوحان زین سخن شادان شدند / صید دام مکر صیّادان شدند
انتخاباتی مهیّا ساختند / رای در صندوق ها انداختند
شد وکیل پارلمان موسولینی / شمع حیلت را فزون شد روشنی
بعداز آن عنوان خودرا «دوچه» کرد / نطق در هر برزن و هر کوچه کرد
هرکه بود از اشتراکی‌ها اصیل / شد ز تهمت های او خوار و ذلیل
مالکان و پولداران را نواخت / سینه پیش آورد و گردن برفراخت
گفت دولت را چو من باید رئیس / مایه ام عزمی قوی نطقی سلیس
اکثّریت چون هوا خواه من است / کاخ دولت چشم بر راه من است
کام من گر بر نیارد پادشاه / پایتختش را بگیرم با سپاه
فوج «پیراهن[1] سیاهان» را به شهر / ریخته، یابم زبخت خویش بهر
شاه «ویکتور[2]» زین سخن ترسید سخت / گفت: دولت باتو، ماراتاج و تخت!
فتنه جورا صدر اعظم کرد و گفت / دولتت با کامیابی باد جفت
نام جمهوری دگر از یاد رفت / وعده های «دوچه» هم برباد رفت
اختیار شاه و ملّت را بکاست / اختیار مطلق از مجلس بخواست
زانمیان یک سوسیالیست راستین / «ماتّه اوتی[3]» نام آن مرد گزین
دادان در پارلمان داد سخن / تاخت بر موسولینی در انجمن
شمّه‌ای گفت از تقلّب های وی / وان تقلب ها کجا بوده است و کی
گفت مخدوش است ویرا انتخاب / رشوه گیرورشوه بخش است این جناب
پیروانش ظلم بی حد می کنند / راه بر آزادگان سد می کنند
«ماتّه اوتی» رازها را فاش کرد / حمله بر سر دستهٔ او باش کرد
چند روزی دیگر آن مرد دلیر / کشته شد با بندو بست آن شریر

۱ـ اعضای حزب فاشیست موسولینی پیراهن سیاه برتن میکردند.

۲ـ ویکتورامانوئل آخرین پادشاه ایتالیا.

۳ـ (Matteoti)

چشم مـردم زین جنایت بـاز شد
حمله بر مـوسولینی آغاز شد

دشمنان و دوستانش خشمگین
«دوچه» شدبا حیرت ووحشت‌قرین

درعلاج کار خـود تعجیل کـرد
جملهٔ احـزاب را تعطیل کـرد

گفت اینها تشنهٔ خـــون منند
غافل از تدبیر و افسون منند

بی محابا کـرد خود را «دیکتاتر»
سینه‌اش از کینهٔ احـرار پـر

ملحد مشهور شد مـذهب پـرست
بـا جناب پـاپ اعظم عهد بست

اشتراکـی زاده شد سرمـایـه دار
سلطنت را ظاهراً خـدمتگزار

اقتدار شاه را محدود کرد
ره براو از هر طرف مسدود کـرد

تا بدانی شاه را چون کـرد اسیر
یك مثال آرم و ز آن عبرت بگیر:

دستمال ویکتور امانوئل

در زبـانهای لاتین بـاشد مثل
جمله‌ای معمول در قول و عمل

هـرکـه در کاری دخـالت میکند
یا کـه لافـی از دخـالت میزنـد

مردمان گـویند در گفتارها :
« بینی خود می‌نهد در کارها »

همچنان کاندر زبـان پـارسی
پای در کفش کسی بنهد کسی .

آن شنیدم عرصهٔ عرض سپاه
بود میدانـی و حـاضر پـادشاه

دو چه پشت شاه ویکتور بـا ادب
سان همی دید از سپاهی منتخب

نا گهان بادی وزیـد و دستمال
در ربود ازدست شاه سست حال

«دوچه» در میدان چوچا کرها دوید
عـاقبت بـر دستمال شه رسید

با ادب آن را بـدست شاه داد
کرد تعظیمی و پشت شه فتاد

شاه گفت ای دوچهٔ والا مقام
شکرها دارم من از ایـن احترام

دوچه گفت ای شه نکردم خدمتی
سر فـرازم گـر کشیدم زحمتی

از سپاس تـــو بسی شرمنده‌ام
شه پرستی صادقم تا زنده‌ام

شاه ویکتور شکرها تکـرار کـرد
دوچه در شرمندگی اصرار کـرد

گفت شاها بس بفرما زین سپاس
سان بگیر از این سپاه بـی قیاس

شاه گفت این شکر من بیهوده نیست / وین سخن هایم گزاف آلوده نیست
زانکه در دستم بجز این دستمال / نیست چیزی از حرام و از حلال
باد میدانش ز من گر می‌ربود / ور ترا این لطف بی پایان نبود
بینی خود را کجا ای نیکزاد / می‌توانستم دگر **جائی نهاد**
جای دیگر نیست جز این دستمال / **تا نهم بینی در آن**، دانی توحال
با همه خودخواهی و خود بینیم / ره ندارد جای دیگر بینیم
چون زدست این دستمال آسان دهم؟ / زانکه بینی را فقط در آن نهم
چنگ و بالم در قفس بشکسته‌ای / دست من از هر دخالت بسته‌ای
گر نمیدادی بمن این دستمال / یافتی این اختیارم هم زوال.
دوچه زین تعبیر شد مست غرور / فوجها کردند صف درصف عبور
لشکری همچون عروس آراسته / گرد و خاك از هرطرف برخاسته.

تنها یك فاشیست

دوچه گفت ای شه کنون افزون‌زحد / خیل پیراهن سیاهان میرسد
بهرسان آماده گشته صد هزار / لیك مجموعش برون است ازشمار
نیك میدانی که پیراهن سیاه / هست هر فردی ز فاشیستی سپاه
پادشاها ملّت ایتالیا / جمله فاشیست است و درفرمان ما
اندر آن میدان تماشاگر گروه / داشت صف ها بسته با فرّو شکوه
درصف آخر زنی آشفته حال / اشتراکی مسلکی پرقیل و قال
طعنه برخیل سیه پوشان زدی / فاش گفتی هر چه دشنام آمدی
فحش‌هابر دوچه و فاشیزم داد / لحظه‌ای خامش نبود از انتقاد
مرد و زن پیرامنش حلقه زده / فوج بگذشتی رده اندر رده
می نیوشید آنهمه دشنام ها / فارغ از دشنام میزد گام ها
وان تماشاگر گروه آن گفته‌ها / هم شنیده هم خمش چون خفته‌ها
ز آنهمه افواج پیراهن سیاه / کس نکردی خشمگین درزن‌نگاه
تا به پایان می‌شدی نزدیك‌سان / زن بگفتی ناسزا بر ناکسان.

فحش دادی بر همه فاشیست‌ها
بر شه وبر دوچه و همزیست‌ها
آخرین‌صف پیش‌آن زن‌چون‌رسید
پیرمردی از درون آهی کشید
گفت بازن کای عزیز ژنده پوش
وقت آن شد تاکمی باشی خموش
زانکه در آن آخرین صف‌زین‌سپاه
زاینهمه مردان پیراهن سیاه
یك نفر باشد فاشیستی معتقد
دشمن هر حق‌پرست منتقد
دیگران بودند عاری زاعتقاد
وز تو آسان می‌شنیدند انتقاد
لیك از آن فاشیست تنها کن حذر
باش خامش تاشوی ایمن ز شر!

***

باری این دوچه‌چو طبلی پرخروش
در دلش آواز وجدان شد خموش
گاه برچپ میزند گاهی براست
عالمی داند که او یاوه‌سراست
از فرانسه چند گاهی پیش ازاین[1]
کرد تحسین‌ها و گفتا آفرین
گفت آن ملّت چه‌نیکو ملتی‌است
دولتش دانا و بینا دولتی است
متحد با ما اگر گردد رواست
دوری ما از چنان ملت خطاست
لیك«پول[2]بونکور»چوبشنیداین‌سخن
در فرانسه خنده زد در انجمن
گفت ما را شرم باد از اتفّاق
بایکی شیّاد پست پر نفاق
پس «سزار[3] کارناوالش» نام داد
در جواب آفرین دشنام داد
خشمگین زین ماجرا موسولینی
ورزد اکنون با فرانسه دشمنی
این زمان باهیتلر بسته است عهد
پیرو «فوهرر»[4] شده باجد و جهد

۱- یعنی پیش از ۱۳۱۴ که سفر کویر من انجام گرفت.

۲- پول بونکور (بروزن: چون پرنور)ازسیاستمداران‌فرانسه درنیمهٔ‌اول‌قرن‌بیستم.

۳- در کارناوال‌ها دلقك‌ها برای مسخره تقلید مشاهیر را در می‌آوردند و «پول بونکور»موسولینی را به دلقکی تشبیه کرده‌که می‌خواهد از ژول سزار امپراطور نامی تقلید کند.

۴- فوهرر یا فورر بمعنی پیشوا، لقب هیتلر.

دوچه را فکر جهانگیری بـه‌سر جوید از عاجزکشی‌ها جاه‌وفـر
تاخته چون سیل بر خاك حبش با سیاهان در نزاع و کشمکش
توپ‌و تانك این شده آتش‌فشان «اتیوپی»[1] جنگیده با تیر و کمان
حاصل این جنگ‌اوجز ننگ نیست زانکه کشتار سیاهان جنگ‌نیست
عقده‌ها دارد بدل این بوم شوم تا چه آرد برسر آن مرز و بوم
چونکه خواهد عیب‌ها پنهان کند گه ریا بااین وگه با آن کـند
لیك نتوان داد دنیـــا را فریب هر فـرازی‌را بـود درپـی‌نشیب
گرچه دائم صحنه سازیهـــا کند پیش مردم سر فرازیها کنـــد
آگه است از پستی خود در نهان باش تا خندد بەریش او جهان!

روزی ز سرسنگ عقابی بهواخاست

شاعری از مردم ایتالیا داستانی گفته در ذم ریـــا
نیز درباب نهفتن عیب خویش از سرتزویر بـا چسب و سریش
در حق این پیشوا آن داستـان صادق‌آمـد همچو وحی ازآسمان.
گوید آن شاعر: عقابی خیره‌سر ساعتی در آسمان بگشود پـر
شاداز این پرواز، کردآن‌تیزچنگ بر سر کوه از پی‌راحت درنگ
پنجه و چنگالها رنگیـن ز خـون مرغکان از هیبت قهرش زبون
بال‌و پر آراستـه ، چنـگال تـیز چشم شومش ازشرارت شعله ریز
شد بخود مفتون و سرمست‌ازغرور دردلش ازکبر وعجب افتاد شور
بالها بر هم زد و گستـرد پـر گفت: «به به زین جلال‌وجاه‌و فر،
ای‌خدا خواهم که‌چونین‌مست‌وشاد نسل‌های دیگرم آرد بیاد .»
دیدناگه زیر بال خـویشتـــــن فوجی از ساس‌و شپش‌کرده‌وطن
کرمهائی زشت ونفرت خیزوخرد برده بر موهای زبرش دستبرد

۱- در ۱۳۱۴ شمسی که این سرگذشت راجع بآن زمان است این کشوررادرفارسی حبش یا حبشه می‌گفتند ولی از چند سال پیش بتقاضای آن دولت اتیوپی‌خوانده‌می‌شود.

شرمسار از اینهمه عیب نهـان / گفت: کای دادار قهّار جهان
چون مرا از این جهان بیرون بری / گر زمن نامـی‌بری، یـادآوری،
ای به فرمانت سراسر بندگـان / آرزو دارم که با آیـندگـان،
از جلال و جاه من گوئی سخن / وز شکوه وحشمت چنگال و تن
لیك از این کرم‌وشپش‌در زیربال / دم مزن ای کـردگار ذوالجلال
تا مبادا پست گردد نام من / تلخ گردد آرزو در کام من!»

***

راستی موسولینی بازیگری است / چون‌عقابش‌چنگ‌وبال‌و شهپری است
«جان زده در جیفه‌ها چنـگالهـا / تن گشوده سوی گردون بالها» [۲]
با دلی آکنده از کـرم و شپش / میدهد در جان هوس ها پرورش
پهلوان پـنبه سواری‌می‌کنـــد / مشق رسم «ژول سزاری» می کند
نام خود خواهد که جاویدان کند / عیب خود ز آیندگان پنهان کند
غافل از تاریخ تشریح آشنـا / میکند در چشمهٔ غفلت شنا
باش تا روشن شود احوال وی / لعنت حق بروی و امثال وی.

راز موسیقی

من در این گفتار و یـاران سفـر / هر یکی در عالمی فکری بسر
گاه گشته غوطه‌وردر فکرخویش / ـ وز حدیث دیوهاشان دل پریش
گاه با گفتار من همداستان / در حدیث کج روان و راستان
این یکی خـواهان مثال تـازه‌ای / وان یکی را لب پراز خمیازه‌ای
این یکی باجان ازیـن بحث آشنا / وان دگر افسرده و بی‌اعتنــا
این یکی آجیل‌و شیرینی به‌مشت / برسر گردو زدی مشت درشت

۱ـ دراین بیت‌بمناسبت مقام‌تصرفی در بیت معروف‌مولوی شده است که میفرماید
تن زده اندر زمین چنگال‌ها / جان گشوده سوی‌گردون بالها

پسته و فندق شکستی دمبدم — آب و نانی خواستی در هر قدم
وان دگر کردی نوائی زمزمه — در عذاب از بانگ ناسازش همه
«خالقی» تنها سراپا گوش بود — من سخن میگفتم او خاموش‌بود
کنجکاوی در نگاهش موج زن — شور و شوقش مایهٔ تشویق من
گاه باطنزی زدل بردی ملال — گه به‌لبخندی نشاندی قیل‌وقال
گاه می‌گفتم به اوکای پاك دل — تو مرا کردی از این یاران خجل
هی بپرسیدی وهی دادم جواب — دادم این سان دسته گل‌هارا به آب
در خموشی سبزه و گل کاشتم — با خودم اندیشه‌هائی داشتم
تو مرا ناگه کشاندی در سخن — تا چنینم سست شد چاك دهن
ای از این آتش فروزی شادمان — سرور آتش فروزان زمان
دوستان زین بحث‌ها افسرده‌اند — در بیابان چون گلی پژمرده‌اند
ساز را بار دگر در چنگ گیر — عرصه را بربحث باطل‌تنگ گیر.
خالقی خندید وعذر آوردو گفت : — «دوستان باساز من خواهند خفت
گفته‌های تو کند بیدارشان — ساز من از من کند بیزارشان
نام بردی یاد کردی از دو دیو — هر دوپر نیرنگ و پردستان وریو
لیك‌از «هیتلر» نکردی بحث خاص — کی زدست خواهشم گردی‌خلاص
و لوله افکنده است او در جهان — چون کنی از ماحدیثش رانهان...»
وان دو دیگر همره نیکو نهاد — کنجکاو، از این سخن گشتند شاد
هر دو گفتند ایکه با فرزانگی — زاستالین گفتی و از موسولینی
این دو با هیتلر نسازی گرتو، سه — جان ما پر می‌شود از وسوسه .
گفتم ای یاران چو در طی کلام — چند بار از شوم هیتلر رفت نام
آنچه من درباره‌اش گفتم‌بس است — چون دو دیودیگر اوهم‌ناکس‌است
هست یکسان باطن خودکامه‌ها — وردگر گون است زآنان جامه‌ها

گر شناسی یکتن از آنان درست — رمزو راز دیگران در دست تست
هست در هر قاره‌ای ویران کویر — بر کویر قارهٔ دیگر نظیـــــر
بس کنیم این بحث‌از خودکامه‌ها — تازند از ساز سر هنگـــــامه‌هـا
خالقی گفتار خود تکرار کرد — وز دگر سو خواهشم اصرار کرد
گفتم‌ای جان عذر بس‌کن سازکو — آن حریف آگه ازهر راز کو ؟

***

جان‌دمدموسیقی اندرچوب‌وسنگ — جان ما برتر پرد از صلح‌و جنگ
چون نوای خوش برون ریزدزساز — در شود از عالم اسرار باز
نغمه از مرز سخن‌ها بگـــــذرد — وز حریم ما و من‌ها بگذرد
موجهای آن چو نور آفتاب — پرتو افشاند بر آباد و خراب
گریه و خنده بهم آمیختـــــه — محشری از شور و شوق انگیخته
شادمانی را انیس غم کند — نیش‌ها با نوش‌ها در هم کند
غفلت آرد غفلتی هوش آفرین — نیش موسیقی بود نوش آفریـن
روح را در عالمی والا برد — پست را بالا کند بالا برد
عشق‌های رفته در یاد آورد — بی زبانها را به فریاد آورد
هست موسیقی نشاط افزا چومی — گرچه هرمی را خمار آیدزپی
بی‌خمار است‌این‌شراب شوربخش — دور دود از شعله‌های نور بخش
رمز هستی در زبان‌سازهاست — راز موسیقی خدای رازهاست
چون دواند در رگ و جان‌ریشه‌ها — زاید از هر زخمه‌ای اندیشه‌ها
معجزش سد سخن‌ها بشکنـــد — قفل و بند پاسبانها بشکند
می‌کند نزدیك دلها را بـهـم — گنج رحمت باشد و کان‌کرم.

***

ساز وعشق

چـون کلید گنـج را داری بکف — حیف باشد وقت را کـردن تلف
تشنهٔ فیض تو و ساز توایـــم — در شگفت از اینهمه ناز توایم
ناز کم کـن جان ما را تـازه کن — ساز خامش را بلند آوازه کن.
خالقی را این سخن‌ها نـرم کرد — جان سرد دوستان را گرم کـرد
آشنا شد چون سرانگشتش به ساز — ساز اسرار نهان را گفت بـاز
هر کسی را شوری اندر سرفتـاد — کار مـا بـا عالمی دیگـر فتاد
خون من جوشید و در رگها دوید — بر دلـم انـدیشه‌هائی نو رسید
دشمنی رو در فراموشی نهـاد — کینه بر لب مهر خاموشی نهاد
موج زد در خاطرم صلـح و صفـا — سینه شد آئینهٔ مهر و وفـــا
از لب «آینده» بشنیدم نـویـد — تیرگی شد غرقه در نوری سپید
در دلم رقصان شده عشق و امید — گلشنی از شوره‌زاران بـردمید
یاد دلداری که از من دور بود — آمد و در هاله‌ای از نور بود
پیکری‌چون‌مرمرین‌بت‌خوش‌تراش — بوسه‌گاه آرزو سر تـا بپاش
جان و تـن آکنـده از زیبائیش — غنچهٔ لب مُهر مهرافـزائیش
دست و بـازو از لطـافت صیقلی — ابروان کج تاب و گیسو مخملی
هردو چشمش عشوه‌باز و فتنه‌ساز — در نگاهش خفته‌نازی بـا نیاز
ساق زیبا،رو فـــــریبا سینه‌نرم — گونه‌ها از التهاب و شرم گرم
هر نگاهش گشته بر عشقش گـواه — چهره‌اش خندان لبانش بوسه‌خواه
ناگهان آمـــــد بیادم کان عزیز — مانده در تبریز شهر عشق‌خیز
سالها رفته است و من در خاك ری — دورم از تبریز و از دیـدار وی
داد در جانم فراق آن پـری — ساز را کیفیت حزن‌آوری...

یاد تبریز

شوق تبریزم بدل افکند شور — پس سلامی کردمش از راه دور

گفتم ای تبریز ای شهر یلان وی همایون کعبهٔ صاحبدلان
ای به آزادی و استقلال مهد از ازل با مهر میهن بسته عهد
ای چراغ و چشم آذربایجان پیك لطف و خشم آذربایجان
ایکه مردانت دلیرند و غیور وی زنانت مایهٔ فخر و غرور
مردمانت دور از مکر و ریا صدق را پیوند داده با حیا
کار و کوشش پیشهٔ آنان بود راستی اندیشهٔ آنان بود
ایکه آن دلکش نسیمت شامگاه می‌کند جان تازه در مردادماه
باد خواند بر سپیدارت سرود می‌فرستد بر شهیدانت درود
هر وجب از خاك پاکت یادگار از نشیب و از فراز روزگار
«باغمیشه[1]» سنگر آزادگان «قلّه[2]»ات خلوتگه دلدادگان
آسمانی مسجدی نامش «کبود[3]» آنکه زیبائیش هوش از سر ربود
پیکر «ارگ[4]علیشاهی» چو کوه کوه برآن رشگ برده از شکوه
این‌دو برجا مانده‌اند از قافله مابقی ویران شده از زلزله
بود در خردیم ویران «شاگولی[5]» نو «سمیعی[6]» کردش از روشندلی
ای گرامی مولد «ستارخان[7]» قهرمان‌پرور دیار قهرمان

۱ـ باغمیشه یکی از محله‌های با صفای تبریز است‌که درانقلاب مشروطیت آزادیخواهان درآن سنگرها ساخته بودند ودر ایام خردسالی من هنوز آثار بعضی ازآن سنگرها باقی بود.

۲ـ قله محل مرتفع و پردرختی بود درباغمیشه‌که اکنون نمیدانم چه وضعی‌دارد.

۳ـ مسجدکبودکه در زلزله‌های متوالی ویران شده وامروز بقایائی ازآن‌برجاست ازحیث‌کاشی‌کاری یکی از زیباترین مساجد ایران است.

۴ـ ارگ‌علیشاهی بنای باشکوه ومعظمی بوده‌که اکنون یك دیوار بلند کوه پیکری ازآن‌بجاست .

۵ و ۶ـ شاگولی استخر باستانی بسیار بزرگی است‌که در عهد خردسالیم ویران و متروك بود و در اوائل دهه دوم قرن حاضر شادروان‌حسین سمیعی (ادیب‌السلطنه) به نوسازی آن همت‌گماشت وامروزیکی ازگردشگاههای مهم تبریز است.

۷ـ ستارخان سردارملی در انقلاب مشروطیت از محله «امیرخیز» تبریز بود.

ایکه در کوی گلستان تو، شاد — مولوی بار خود از اشتر گشاد[1]
در هوای «شمس تبریز» آن امام — داد برعشق جهان داور زمام
زادگاه عشق «مولانا» توئی — قبلهٔ هر عارف دانا توئی
در تو بینم زادگاه خویشتن — نیز باشی زادگاه عشق من
گر بود مهد نیایم «آشتیان[2]» — چون پدر باشم ز آذربایجان
چون نیایم نیز در تبریز زیست — کی توان گفتن که از تبریز نیست
مادرم این‌جا بزاد این‌جا بمرد — زنده بود این‌جا پدر تا جان سپرد
چون به‌تبریز آمدم من در جهان — نیز علم آموختم با همرهان
زیستم چون درجوانی در برش — آب هستی خوردم از آبشخورش
اولین عشقم چو در تبریز بود — (وه چه زیبا عشق‌شورانگیز بود)
زین‌سبب‌تبریز را چوزجان‌خویش — دوست دارم‌دانمش ازآن خویش.
گرچه گشتم دور از تبریزیان — بردم از این دوری و هجران زیان
کار من زین‌سو بخاموشی کشید — کار آنان بر فراموشی کشید
لیك تا هستند وهستم ، مهر من — می‌زند پر بر فراز شهر من
وآرزو دارم روم در آن به‌خاك — تا نگردم من جدا زان خاك پاك!

***

باری از آن ساز در آن ریگزار — یادها کردم من از یار و دیار
بی‌شرابم کار با مستی فتاد — شور شادی در دل هستی فتاد
درعدم بنهفت رخ بیم عدم — وزبقا آمد پیامی دمبدم
گفت عمر جاودان افسانه نیست — طالب عمر ابد دیوانه نیست.

۱ـ اشاره به‌این ابیات مولوی درمثنوی:
ساربانا باربگشا زاشتران — شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است‌این‌پالیز را — شعشهٔ عرشی است این تبریز را
هرزمانی‌موج‌روح انگیزجان — از فراز عرش‌برتبریزیان.

۲ـ آشتیان ناحیه‌ای است در اراك مجاورتفرش وفراهان وگرکان.دردوره‌قاجاریه رجال و وزراء ومستوفیان متعدد ازاین چهارمحل برخاسته‌اند.

کیفیت عمر

عمر باشد چند «دم» در زندگی / حاصل پیروزی و فرخندگی
چون به کامی دست یابد آدمی / شاد از آن هرگز نگردد جز «دمی»
هردمی کز عشق گیرد روشنی / عمر باشد نی دم اهریمنی
هردمی کان صرف خواب و خور شود / نیست عمر ار سالها زان پر شود
دردمی کان دم بیابی کام خویش / کوس شادی میزنی بر بام خویش
در حساب عمر جز این چند دم / نیست، باقی دان برابر با عدم
هر که را از ان «چند دم» سرمایه‌ای است / می‌توان گفتن که عمری کرد و زیست
چند دم را چون بیفزائی بهم / یك دقیقه یادو باشد بیش و کم
عمر پُر ور رفته از هشتاد پیش / دو دقیقه هست در معنی نه بیش .
در حقیقت عمر کوتاه و دراز / هست در لرزندگی چون سیم ساز
گاه سیمی بس درشت و دیر پا / لرزشش کم باشد و کمتر صدا
وان دگر سیم ظریف کم دوام / لرزشش بیش است و می‌خواند مدام
گر بظاهر عمر آن سیم قویم / بیشتر باشد از آن پر لرزه سیم
چون بدقت لرزه‌ها را بشمری / وز سر ظاهرپرستی بگذری
نغمهٔ پر لرزه‌سیم پرخروش / بیشتر باشد ز سیم دیر جوش
حاصل سیم ظریف افزونتر است / گرچه کوته‌عمر و نازك پیکر است
چون فزون باشد شتاب و لرزشش / بیشتر باشد به معنی ارزشش
عمر اگر کوتاه و پرلرزش بود / بهتر از صد سال بی‌ارزش بود
عمر راسنجش به کمیت خطاست / داوری از راه کیفیّت سزاست
ای‌خوش آن‌عمری که کوتاه‌است و پر / وای‌خوش آن موجی که پر باشد ز در
ور بود کیفیت و مدت قرین / باد بر آن عمر والا آفرین
وای بر عمری که گر باشد دراز / تن زند از عشق و مرگ آید فراز
ناچشیده لذت غمهای عشق / تشنه میرد برلب دریای عشق .....

عشق- زیبائی- هنر

گفت همراهی که این سازو سرود   همچو موجی هوش ما را در ربود

هرکسی را رفت جائی فکروذکر   تو در این هنگامه کردی فکر بکر

پرگشودی جانب یارو دیـــار   وصف حال عمر کـردی اختیـار

ختم چون با عشق فرمودی سخن   پرسشی پیدا شد انـدر ذهن من :

چیست عشق‌ای آنکه بردی‌نام‌عشق؟   گفتمش خوب آمدی دردام عشق!

ایکه پرسی در حقیقت عشق‌چیست   یا که گوئی عشق حرفی بیش‌نیست

گر در این معنی سخن‌ها گفته‌اند   راز ازنامـحرمـان بنهفته‌انـــد

کی توانم کرد آن راز آشکار   لیك گویم نکتـه‌ای کایـد بـکار

تا توانـی دم مـزن از راز عشق   لیك بشـنو نغـمـه و آواز عشق

هر چه برهاند ترا از خویشتن   پیك‌عشق است و نسیمی زان چمن

و آنچه غرق خودپرستی سازدت   طالب زشتـی و پستـی سازدت

نیست عشق وجز خیالی خام نیست   دانهٔ دام است اگر خوددام نـیست

هر کجا باشد ز زیبائی نشان   عشق آنـجا میـرسد دامـن‌کشان

هرچه زیبائی به جان یادر تن‌است   عشق‌را هم مأمن و هم مسکن است

چیست‌زیبائی؟دراین‌هم‌بحث‌هاست   وندرآن‌هم‌جای‌بس چون‌وچراست

به‌کز آن چون و چراهابگذریم   ورنه ره دروادی حیرت بریـــم

بهر زیبائی بود معیار هـا   آگه از انـواعشان هشیارهـــا

در جمال جسم دو معیار هست   نام عام‌و خاص‌بر آن دو نشست:

ناگهان پیدا شود در هر نژاد   آنکه در اندام و رخ‌نادر فتـــاد

پای تا سر هرچه باشد رنگ او   گنج زیبائی فـتد در چنـگ او

هرکسی از هر نژاد و کشوری   دل دهد آسان به‌چونان دلـبـری

زآنکه‌حسن اوجهانتاب‌است وعام   دوست دارندش همه جز چند خام

آن نکورو گر سیاه است ارسپید   ور زقوم زردو سرخ آمد پـدیـد

مردمان را جمله بر زیبائیش / اعتراف است و به مهر افزائیش

خاص آن باشد که در چشم زنی / یا که مرد زیرکی یا کودنی

مرد عادی یازنی چه خوب وزشت / دلکش و زیبا نماید چون بهشت

دیگران را اعتنا بر این و آن / نیست هرگز نی به پیدا نی‌نهان

لیك آن دو بر جمال یکدگر / شیفته و آرند عمری را بسر

گرچه حسنی خاص باشداین مثال / هست در این دوستی نوعی جمال

سومین معیار باشد معنوی / وان جمال معنوی پاك و قوی

زانکه باتن نیست کار این جمال / گرچه بر تن‌هم گهی بخشد کمال.

چون ببینی در هماهنگی دو روح / زان جمالی خیزد و زاید فتوح

دوستی‌هائی بری از مکروشید / در سخن آزاد از هر بند و قید

مهر مادر یا پدر بر کودکی / راستین مهری ودور از هرشکی

مهر بر درماندگان بی‌پناه / صید ظلم حاکم و ارباب و شاه

مهر بر مرغان زیبا در هوا / زخم بربستن ز دامی بینوا

مهر بر جان بخش و شورافزا هنر / سفسطه زان دور و در آن بی‌اثر

مهر بر آواز و ساز و باغ و گل / مهر برذات وجود از جزء و کل

اینهمه و امثال اینها سر بسر / از جمال‌معنوی آرد خبر.

گه جمال روح و تن با هم شوند / در تجلی همدم و توأم شوند

این چنین ترکیب بس نادر بود / کم کسی براین هنر قادر بود

کم کسی زیبائی تن باروان / درهم آمیزد که دشوار است آن

من بر این زیبائی معجز طراز / عاشقم ای‌دوستان از دیرباز

تا تن‌وجان راحواس آراسته است / چشم‌وروحم‌نغز طعمه خواسته‌است

طعمه‌ام آن‌تازه روی نیك‌خو / فیض و حظ‌جان‌و تن هر دو دراو!

***

میل جنسی گرچه‌شوقی محکم است — رکنی از ارکان نظـم عالـم است
لیك در تعبیر آن، افسانـه‌هـا — چیره شد بردانش فـرزانـه‌هـا
عشق مرد و زن‌بهم‌عشقی قوی‌است — لیك بر آن چیره عشق معنوی‌است
میل جنسی گربه عشق معنوی — اندر آمیزد در آن حـیران شوی
هست گوناگون تجلی‌هـای عشق — طرفه گوهرهاست در دریای عشق
اصل جنسیّت نه تنها شهوت است — صد هزاران جلوه‌در جنسیت است
چون جهان بینی زچشم «مولوی»[1] — این سخن زان مرد نامی بشنـوی:
«ذره‌ذره کاندر این ارض‌و سماست — جنس‌خودرا همچو کاه‌و کهرباست»
لیك نبود هر کشش عشق آفریـن — بس کشش کزآن‌بزاید بغض‌و کین
جنگ و کین‌راعشق‌نامیدن‌خطاست — شفقت و رحمت نشان عشق‌هـاست
هر کشش کز لطف‌وزیبائی بری‌است — مایهٔ گمـراهی و ویرانگـری‌است
دزدهـا را هـم کشش باشد بهـم — زین کشش کی عشق باشد متهّـم
مال دزدی را چو قسمت می‌کننـد — بر سر هم تیغ از کیـن مـی‌زننـد
بدسگالان گاه گشته متحـّـــد — با دلیری دادگر گـردنـد ضـّـد
زود بینی چون زپاش انداختـند — کز رقابت بر سر هم تاختند
این کشش‌ها جمله بادند و هوس — عشق را دادند زیبائی و بس.

***

آدمی را از هزاران قـرن پـیش — شهوت‌جنسی کشانده‌سوی خویش
چون ددان و دام‌ها در کوه ودشت — مرد وحشی در کمیـن زن نشست
بانـران آمیختـه مـادینه‌هـــا — جفت گشتند آن دو چون بوزینه‌ها
قرنها بگذشت و طبع آدمـی — کرد با زیبا پرستی همدمـــی
زان عمل کم‌کم به نیروی خیال — ساخت رازی پرشکوه و با جلال

۱- مولانا جلال‌الدین محمدبلخی‌معروف‌به‌مولوی‌ازعارفان وسخن‌سرایان‌قرن هفتم‌هجری.

لطف و ذوقی کرد جفت آن نیاز — شد پدید افسانه‌ها از شوق و نـاز
خواهش تـن چهره‌ای والا گرفت — کـار عشق و عاشقی بـالا گـرفت
در کتاب عشق پیدا بـاب و فصل — در میان آمـد حدیث هجرو وصل
شد هنر مفتون آن افسانـه‌هـــا — گلشنی رویاند از ویـرانه‌هـــا
شعر و نقاشّی و ساز جـانـفـزا — مایه بگـرفتند از این افسانـه‌هـا.

عرفان و هنر

عارفان هـم از هنر چـون دم زدند — خیمه در آب و گـل آدم زدنـد
گرچه در صحرای‌عرفـان تـاختند — شورها در هر سری انداختند
هرکجا کزذات حق بـردنـد نـام — لفظها از شاعـران کـردنـد وام
دلبرش خواندند گاهـی گـاه یـار — شد بر آنـان حق در انسان آشکار
عشق انسانی چنان پـرمـایـه شد — کـان به عشق آسمانی پـایـه شد
«شمس[1] دین» شددرزبان «مولوی» — مظهری از شمس عشق معنوی
هرکجا در شعر وی آمـد مثال — از جمال و کبریـای ذوالجلال
خال و خـّط وچشم و ابروی نگار — شد نشان طلعت پرورد گــــار.
از خدا هرجا که«حافظ» نام بـرد — بهـر وی اوصاف انسانـی شمرد
عشق حق با عشق انسان شد قـرین — آسمان اینگونه شد جفت زمین
چـون کند از هجر دلبر شکوه‌ای — یـا سخن رانـد ز نـاز و عشوه‌ای
گـر بهانـه عشق انسانـی بـود — قصد اصلی ذات ربّـانـی بـود
«جامی[2]» و «شیخ[3] بهائی» همچنان — بادگر مردان عرفـــان همعنان

۱ـ شمس الدین محمد بن علی ملك داد تبریزی معروف به شمس تبریزی ازپیران طریقت ومرشد و مراد جلال الدین محمد مشهوربه‌مولوی.

۲ـ نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر وعارف نامی قرن نهم هجری.

۳ـ شیخ بهاء الدین محمد عـاملی روحانی عالم و شاعر عارف مشرب ـ معاصر شاه عباس‌بزرگ.

از رخ معشوق انسانی صفت / بر فلك بردند نور معرفت
از «بهائی» این سخن دارم بیاد / چون زبان در وصف ذات حق گشاد
در کلام خویش معنائی نهفت / در حق حق این چنین رندانه گفت:
«گیسوی مشگین بدوش انداخته / وز نگاهی کار عالم ساخته».

امیدهای برباد رفته

سازماهم این چنین پرواز داشت / از زمین تا آسمان در بازداشت
در صوامع مایهٔ وجد و سماع / در مجامع دشمن جنگ و نزاع
شعر ما با ساز ما دمساز بود / همدل و همسایه و همراز بود
هردو را با یکدگر انسی عظیم / همزبان بودند از عهدی قدیم.
لاجرم در شرق وغرب از هرهنر / بهره‌ای می‌یافت روح افزا، بشر
هر هنر را در اصالت پایه بود / وان هنر فرهنگ را سرمایه بود
هر هنر را در طبیعت ریشه‌ای / آدمیّت رهبر هر پیشه‌ای.
ناگهان در غرب غوغائی فتاد / علم و صنعت روبه افزایش نهاد
از بخار و برق معجزها دمید / تاخت بر دل ها فروغی از امید
گفت دانائی به قرن نوزده / کای حریفان طی شد آن شام سیه
علم و صنعت کارها آسان کنند / وین جهان از لطف دیگرسان کنند
فقر و نکبت رخت بندند از جهان / رهروان گردند با هم همرهان
کشت و ورز و خواربارافزون‌شود / حکمفرما بر زمین قانون شود
پر شود از امتعه بازارها / درد دوری گیرد از بیمارها
چون همه خلق جهان گردند سیر / وز کرامات ترقی بهره گیر
می‌رود بیرون ز دل ها آزها / خیزد آهنگ صفا از سازها
علم بندد راه بر آز و نیاز / عمر امن و عافیت گردد دراز
احتیاج جنگ و کین زائل شود / صلح کل بر فتنه‌ها حائل شود.
لیك دانایان آینده پرست / وز شراب آرزو مدهوش و مست

غافل از این نکته بودند ای دریغ — کاینهمه در دست نادان است تیغ
آز و کینه در دل هر ملتی — رهنمایش کنیه پرور دولتی
خودپرستی‌های جمعی هر طرف — بهر نفی یکدگر بستند صف
این یکی دل‌بسته بر مستعمرات — وان دگر جوینده مستملکات
پیشوایان دم‌زنان از صلح و داد — هریکی در پرچمی افکنده باد
در نهان آمادهٔ جنگ و ستیز — بهر غارت جمله دندان کرده تیز
هرجماعت عاری از رشد و بلوغ — در شرارت پیشوایان را نبوغ
وعده‌های علم و صنعت دود شد — وآنهمه خوشباوری نابود شد
علم‌وصنعت مایه‌بخش جنگ‌و کین — دوزخی زین علم وصنعت شدزمین
علم و صنعت گرچه معجزها کند — کی تواند پست را والا کند
تاجهان را این نظام بربری است — صلح پاینده خیالی سرسری است
تا که این دولت‌ضعیف‌است آن‌قوی — هست صلح و صلح‌جوئی‌منزوی.

واکنش بیزاری

خانه‌ای گر پر کنی از سیم و زر — وندر آن خروارها ریزی گهر
کرده گرد اسباب راحت بی‌شمار — هم زنی برسقف و در نقش و نگار
گر در آن خانه نباشد داوری — پرمهابت داد پیشه سروری
ساکنان خانه افزون جوشوند — هر یکی زین سو بدیگر سو شوند
برضعیفان اقویا گردند چیر — بر حریف ناتوان تازد شریر
آنهمه نعمت شود نکبت فزا — پرشود از کینه و نفرت فضا.

***

کار عالم نیز چون آن خانه شد — روح دانش از خرد بیگانه شد
علم و صنعت شد بلای جان وی — «آنچنان را آنچنان‌تر کردمی[1]»
جنگ‌ها خونین‌تر و کوبنده‌تر — دیرپای و دور تاز و پر ضرر
سالها تخم عداوت کاشتند — کینه‌ها بر کینه‌ها انباشتند

۱ـ اشاره به‌بیت مولوی: می‌نه اندرهرسری شرمیکند   آنچنان‌را آنچنانترمیکند.

چون بشر زان خواب خوش بیدار شد / از جهان و زندگی بیزار شد
جنگ چون از غرب اول سر کشید / جام بدبینی نخست او درکشید
گفت هستی هیچ و پوچ و باطل است / عشق بی‌معنی، محبت عاطل است
رحم و شفقت سربسر افسانه‌ای است / طالب خیر از بشر دیوانه‌ای است
این جهان باید که دیگرگون شود / هرچه هست از نیك و بد وارون شود
با گذشته بود باید در ستیز / ددمنش باید شدن در افت وخیز
داد باید بی‌حفاظی را صلا / دفع شهوت باد امری برملا
چون ستوری با ستوری گشت جفت / کی غزل خواند و سخن از عشق گفت
بایداز عَشق فسونگر بگذریم / روی در عشق بهیمی آوریم.

کالبد شکافان عشق

و ز دگر سو چند تن دانش پژوه / کاستند از عشق انسانی شکوه
تجزیه افزوده برتحلیل‌ها / عشق را کشتند با تعلیل‌ها
چون کسی کاومرده را تشریح کرد / خواستند این عشق را توضیح کرد
گفته «کاین عشق نران و ماده‌ها / نیست شوق سرکش دلداده‌ها
بلکه چون جنگی است بین آن و این / عاشق و معشوق دست افزار کین
برتری جوئی بود در هر کشش / جانستانی‌ها بود در هر دهش
جنس نر چون ماده را طالب شود / عشق ورزد تا براو غالب شود
ماده چون خواهد کند نررا شکار / عشوه‌ها و غمزه‌ها آرد بکار
تا کشد وی را به سوی دام خویش / فاتحانه زوستاند کام خویش
هست کار عشق جنگ دو ریا / ساز وبرگش خواهش و ناز و حیا
از دو سو قصد تصاحب در نهان / عشق را کرده مسلّط بر جهان
این تنازع نیست خاص مرد وزن / بلکه در هرعشق باشد موج زن
. . . . / . . . .
. . . . / . . . .»

نیز می‌گویند: «مهر دوستان
تا به مهر باغبان با بوستان
همچنین مهر مریدان بامراد
وز مرادان بر مریدان اعتماد،
تا رسد بر مهر عارف بر خدا
از بهیمی عشق‌ها نبود جدا
لیك چون هریك نهان در پرده‌ای است
درنظر چون رازپنهان کرده‌ای است
گر شکافندش به نیروی خرد
مرد دانا پی به اسرارش برد»
در«فروید[1]»این بحث‌ها سرچشمه یافت
کم کمك درشرق از مغرب شتافت
عشق را هرچند زنده یافتند
کالبد چون مرده‌اش بشکافتند!

انحطاط هنر

این چنین آشفته غرب شوربخت
پایهٔ کاخ هنر ارزاند سخت
هرج ومرجی کزسیاست زادوجنگ
زد بدامان هنرها نیز چنگ
عشق زیبا را فکند ازتخت راز
دست شد عشق بهیمی را دراز
شعررا آهنگ و معنی گشت سست
جان تباه و پست و قالب نادرست
آزمایش‌های پوچ نو بنو
شد شعار شاعران پیشرو
پیشرو، وز پس‌روی دیوانه‌وار
کرده از اندیشهٔ سالم فرار
تنبلی و آسان گرائی کارشان
خیلی از آشفته جانان یارشان.

سرایت انحطاط به نقاشی و موسیقی

کار نقاشی چو شعر آشفته شد
وندر این‌جا هم تنوری تفته شد
رنگ‌هائی را بهم آمیختند
کودکانه نقش‌ها انگیختند
غافل از اصل و الفبای هنر
هرکه را سودای نقّاشی بسر
چند رنگ و چند خط درهم زدند
وان‌گه از نقاشی نو دم زدند
هرکه بیرون ریخت نقشی از قلم
زد برآن نامی به‌شیّادی رقم
فی‌المثل گفت این‌غروب‌است‌آن‌پگاه
این غم فردا و آن فکر گناه

۱ـ سیگموند فروید(Sigmund Freud) روانکاو اتریشی (۱۹۳۹-۱۸۵۶) که اغلب اعمال بشری را تحت‌تأثیرعوامل (روانی ـ جنسی) می‌دانست.

چیـره نقاشی بنـــــام«پیکاسو»[1] رسم دیرین هشت و شد نقاش نـو
گرچـه در رسم کهـن استاد بـود لیـك رنجـش باطـل وبرباد بـود
دیـد کـز پیشینیان در نگـذرد در بر آنـان ز خـود خجلت بـرد
مال و جاهی در کهن شیوه نیافت سودجویان روی از آن شیوه بتافت
نقش‌هـای «دوره آبـی»[2] بشست بهره‌ای از «دور گلگون[3]» هم نجست
از هنر با خواهش شهـرت بکاست ابلهان را خام کرد و سود خواست
گفـت مـن رسم نـوی آورده‌ام چشم را سر دست را پـا کـرده‌ام
گنج‌هـا انباشت در سبك جـدید جمعی از خامان شدند او را مرید
عاجز از تصویر و با نیرنگ رنگ هریکی استاد کل شد بی‌درنگ !
کار تبلیغات چـون بالا گـرفت کارشان در موزه‌ها هم جا گرفت .
«پیکاسو» نقاش چیره دست بود بی‌شك از جام نبـوغـی مست بود
او بـه سبك سنتّی آغـاز کـار کرد و در آن سبك شد کامل عیار
نقش «دور آبـی»و «گلگـون» او شاهکار آورده بس نغـز و نکـو .
پس تفـنّن کرد و سبك نو گرفت سبك نو باقیل‌و قال و هو گـرفت
بود چون در سبك دیرین سرفـراز این‌تفنن شایدش باشد مجـــــاز.
لیك جمعـی سست دست بی‌هنـر از فن نقاشی اصلا بـی خبـــــر
عاجز از تصویر شکل یك درخت نقش چهره بهـر آنان کار سخت

۱ـ پابلوپیکاسو Pablo Picasso متولد ۱۸۸۱ که‌در این اواخر درگذشت‌واصلا اسپانیائی بود. پس‌از آنکه به سبك سنتی آثار خوبی پدید آورد به‌سبك کوبیزم آمیخته باسورزآلیزم روی‌آورد و شهرت جهانی یافت و پیروان فراوان پیدا کرد .

۲و ۳ـ پیکاسو پیش‌از آنکه به سبك کوبیسم روبیاورد در اوائل قرن بیستم بسبك استادان پیشین در نقاشی سنتی کارمیکرد دو دوره ازکارهای‌اودر آن عهد بسیارمعروف است. اول دورهٔ آبی‌که در آن مخصوصاً اوضاع واحوال بینوایان را نشان داده و دوم دوره گلگون(یاصورتی) که‌درهردودورهٔشاهکارهائی‌درسبك سنتی پدیدآورده‌است.

دم ز نقّاشی بـه سبك نـو زنند — بـر گـروه ساده دل نـارو زنند
چند رنگـی را در آمیزنـد و پس — نـام نقـّاشی دهندش از هـوس !

تصویر وارونه

آن شنیدم مردی از ایـن گمرهـان — لاف نقـّاشی زده بـر ابـلهان
از نقوش خـود نمایشگاه ساخت — پیروبـرنـازی نمایشگـاه تـاخت
در نمایشگاه از تصویرهـــــا — هـر کسی را بـر زبـان تفسیرهـا
بـود تصویری در آن آویخته — بحث بین نـاظـران انگیخته
این‌یکی گفتی که این‌نقش‌زنی‌است — آشکارا زیر رانش گـردنی است
وان دگر گفتی که باشد نقش‌جنگ — وان پریشان دود رمزی از تفنگ
این یکی گفتی که نقش شب بـود — وان یکی، کاندیشه‌ای در تب بود
وان دگر گفتی کـه باشد جنگلی — وندر آن در دست دیوی مشعلی .
لیك بودند آنهمه همداستان — کاین اثر شد شاهکـاری جـاودان
نـاگـهـان نقـّاش پیدا شد ز دور — وز گـروه نـاظران مست غـرور
همرهش یك کارگر چکـّش‌بدست — میخ کوب کـارگـاه و دار بست
چون همان تصویر بحث انگیز دید — وآتش بـحث آوران را تیز دیـد
بر سرآن کارگـــــر فـریـاد زد — گفت: «ای بیکاره مرد بـی خـرد
آبـروی شاهـکـارم ریـختی — از چه رو وارونه‌اش آویختی ؟ !»
کارگر گفت ای مهین استاد کـل — هی مزن فریاد چون خالـی دهل
من چو این تصویر مـی‌آویختم — تـوسن انـدیشه مـی‌انـگیختم
تا بـدانم سرکجا و تـه کجاست — وندر این تصویر چپ یابم‌زراست
هـرچه جستم چـاره‌ای نشناختم — واپسین دم شیر خـط انـداختم
شیر خط این گفت و‌من کردم‌چنین — شیر خط را بـاد از من آفـریـن
زآنکه‌گر سالی تفکر کـردمـی — کی به چپ یاراستش پی بردمـی
این نه تصویر است رمزابلهی‌است — سرورا، این آیت بی سرتهی‌است!

اوستاد از کــار خــود شد منفعل — وابلهان از بحث های خود خجل .

* **

ساز و موسیقی هم از این گیرودار — جــان نبرد و شد فسادش آشکــار
جیر و جیرو کـّر و کـّر و خـّرخر — دست «باخ[1]»و«بتهوون[2]» بست و«شوبر[3]»
بانگ جغدو زوزه گــرگ‌و شغال — شد گروهی را زبان وصف حــال
چند نقـّاد و هنرمند اصیل — هــرچه آوردنــد بــرهــان و دلیل
کــاین نباشد شعر و نقاشی و ساز — ای گروه سودجــوی حیله بــاز
این گروه آن عده را کردند هــو — کاین کهن‌خواهان رمند از کار نو
نا قدان گفتند هرنو خوب نیست — هر کهن هم دلکش ومطلوب نیست
هــر اثــر کان از هنر دارد نشان — چــه کهن چــه نوبچشم‌خودنشان
لیك آنان بــاز کرده قیل و قال — می کشاندند این هنرها زی زوال .
جان مردم‌چون‌ز«جنگ[4]»آشفته‌بود — دیوشك درجان و دلشان خفته بود
بر ندای هادیــــان بی اعتنا — غمزده از جنگ و تشویش فنا
ره بــه شیادان نبستند از ملال — در هنر، تــا هر حرامی شد حــلال
وان گروه سود جودی زر پرست — پیشتازان تبهکــــار شکست
بــر دل و عقل جــوانــان تاختند — تــا هنر را سخت رسوا ساختند
وین بهانــه در میان آوردهانــد — چشم و گوش خلق را پر کرده‌اند:
کز جهان ما خرد گشته است دور — چشم صلح و عافیت هم گشته کور
ایــن هنر بــاشد زبــان عهد مــا — زانکه جنبانده سفاهت مهدمــــا
هرج و مرج عصر خود را در هنر — می کنیم از صدق وایمان جلوه گر!

۱ـ ژان سباستی ین باخ موسیقی دان‌آلمانی(۱۷۵۰-۱۶۸۵)
۲ـ لودویك وان‌بتهوون آهنگ‌ساز آلمانی (۱۸۲۷-۱۷۷۰).
۳ـ فرانز په‌ترشوبر ـ آهنگ‌ساز اتریشی ۱۸۲۷-۱۷۹۷)
۴ـمقصوداز‌جنگ، جنگ جهانی‌اول‌است(۱۹۱۸-۱۹۱۴)

هنر در ایران

گونه گون اندیشه در باب هنر / پنجه بر جانم زند بار دگر
هرج و مرج غرب و آن افکار شوم / داده برجانم صلاچون بانگ بوم،
از اروپا سوی ایرانم کشد / بانگ بومی سوی ویرانم کشد
بینم ایران هم به تقلید فرنگ / میزند بر شیشهٔ فرهنگ سنگ
چند تن بی‌مایگان بی تمیز / دشمن این طرفه میراث عزیز
پیرو بیگانگان بوزینه وار / هریکی بر اسب چوبینی سوار
از زبان اجنبی آموخته / چند حرف و آتشی افروخته
غافل از پیشینهٔ فرهنگ غرب / خوانده اخباری زبعدازجنگ غرب
در زبان پارسی هم تنگدست / خورده‌درهربیت ازاستادان شکست
بی خبر از ثروت فرهنگ ما / غافل از شور آفرین آهنگ ما
انحطاط غرب در شعر و هنر / حاصل جنگ واباطیل دگر،
انحطاطی کان نباشد پایدار / انحرافی خاص طبع آن دیار،
رهنما و رهبر آنان شده است / چند کوری‌هادی کوران‌شده‌است.
بی خبر از ریشهٔ آن انحراف / باهنر جویند درایران مصاف
نام مکتب های نوبشنیده‌اند / وصفشان در روزنامه دیده‌اند
ناتوان از درك مکتب های نو / خوانده لفظ پیشتاز و پیشرو
اندر ایران های و هو افکنده‌اند / مغزها از تّرهات آکنده‌اند
این به وزن شعر ما ایرادکن / شعر را از قید وزن آزاد کن
وان حریف ابله شهرت طلب / گوش را بربسته و بگشاده لب
جنگ با پیشینیانش آرزو / زانکه شعرش را نباشد آبرو
کودکانه آزمایش ها کند / بر در شیطان نیایش ها کند
وان دگر از ذوق سالم بی نصیب / مظهر نادانی و نادان فریب
گفته شعر ما فقیر است و عقیم / طبع ما نا سالم و نا مستقیم

ناچو آن زمزم به شوخ آلوده‌مرد / شهره گردد نـام او در ایـن نبرد
اوستادان مـی‌کنندش مسخـره / لیك آن دیوانه دَرّد حنجره
باش تا زین پس خرابـی هـا کند / نام خود از انقلابی هــــا کند
نـو جـوانـان را فـریبد مکر او / تیره سازد ذوقشان را فکر او
وین عجب کان ناتوان حیله گر / با تناقض کرده خود را مشتهر
گـــــاه گوید هرچه از پیشینیان / مانده، باید بردنش زود از میان
زانکه باشد کار آنان یکنواخت / «آفتی نبود بتر از نـاشناخت[1]»
قالب و اندیشه باید نو کنیم / هو کنیم و هو کنیم و هو کنیم !
گاه گوید مـا بـزرگان داشتیم / گنجها از رنجشان انباشتیم
پیرو اندیشهٔ آنان شویـم / خرمن پر بار آنان بدرویـــــم
این نو آور کهنه رند بی هنر / واله غرب است واز آن‌بی‌خبر.....

***

این سخن ها گفتمی با آب و تاب / همرهان جز خالقی رفته بخواب
خالقی خندید بر آن خوابشان / گفت خفتن کی کند سیرابشان
آن دورا با نغمه ای بیدار کرد / پس بمن رو کرد وبس اصرار کرد
بادو همراه دگـــــــرشد هم کلام / گفت این گفتار خود را کن تمام
گفتم آری تا کـه لالائـی کنان / خواب را شیرین کنم برهمگنان ؟
از تونیز ای خالقی خواهم که‌بیش / نفکنی درشرمم از ازاصرارخویش
چون بدیدم در تو حسن استماع / صوفیانه گرم گشتم در سماع
لیك ترسم گر کنم حـرفت قبول / زینهمه پر گوئیم گردی ملول
به که این گفتارای مرد هـژیـر / دفن گردد درشن و ریگ‌کویر
در کـــــــویر زندگی‌هم‌این‌سخن / بارهــــــا گفتم ندیدم خیر من !

***

۱ــ این مصراع ازمولوی است: تو بریار و ندانی عشق باخت / آفتی نبود بتر از ناشناخت.

پایان کویر و وصف طبس

همرهان بامن در این گفت و شنید
کاروان ما به مقصد میرسید
چون غروب آمد طبس‌شد آشکار
گلشنی در انتهای شوره زار
دوستی آمد به استقبال ما
گرم پرسش کرد از احوال ما
کرد ما را میهمان در خانه‌اش
از تکلّف یافتم بیگانه‌اش
دیدن آن شهر و آن خرّم سرا
در نظر افسانه‌ای آمد مرا
بود در هر کوچه‌ای آبی روان
باسرودی نرم در جوها دوان
بر کنار جویها نارنگ‌ها
صف‌کشیده، گل‌فشان فرسنگ‌ها،
باغ زیبا منظری در آن، فراخ
با درختانی کهن پر برگ‌و شاخ
باغ نغزی «باغ گلشن» نام آن
گل دویده تا درو تا بام آن
گر وفاداری کند امروز یاد
گفت آنجا باغبانی پاکزاد
کاندر آن دیرینه باغ دلفروز
کرده نادرشه اقامت چند روز
بس عجب کردم که در مرز کویر
باشد این گونه بهشتی دلپذیر
چند روزی خوش بر آسودیم ما
وندر آنجا شادمان بودیم ما
آخرین روزی که درآنجا گذشت
اندر آن باغ بهشت آسا گذشت
طرفه کاخی بود در آن نغز باغ
در درون باغ تابان چون چراغ
ساعتی برบام آن کاخ قدیم
رفتم و همراز خود کردم نسیم
دیدم از آنجا کویر خفته را
بس سراب‌و موج از خود رفته را
تا نگاهم قدرت پرواز داشت
در برابر باز چشم‌انداز داشت
باز دریائی بچشم آمد پدید
با هزاران کشتی بیم و امید
باز در یاد آمد آن مرداب‌ها
در دل ریگ روان گرداب‌ها
استخوانهای ستوران دردو صف
ساخته دیواره‌ها از هر طرف
پس سلامی کردم آنگه بر کویر
گفتم ای آسان نمای سخت‌گیر
در دو روز از تو بسی آموختم
خاطرات گونه‌گون اندوختم

راز هستی در تو دیدم آشکار　　در میان شوره‌زار و ریگ‌زار

کویر هستی

هستی ما گرز دورش بنگری　　چون کویری باشد از پهناوری
رنگ‌ها زیبا سپید و سرخ و زرد　　تارسی دررنگ سبز و لاجورد
دل رباید زین کران‌تاآن کران　　آه ازاین نیرنگ زن بازیگران
چون شوی نزدیك و بگماری نظر　　الامان گوئی و خوانی الحذر
آن سپیدی شوره زاری مرگبار　　سرخیش از تیغ رهزن یادگار
زردیش رخسارهٔ پژمرده‌ای　　سبزیش خونی برگ افسرده‌ای
لاجوردی جای زخم و ضربتی　　وانهمه زهری نهان در شربتی
هم براینسان رنگ‌های بیشمار　　دلفریب امّا بباطن جانشکار
طیف هستی با فریبا رنگ‌ها　　هست نامی ساخته از ننگ‌ها.
لیك چون عشق آید اندر زندگی　　پادشاهی بر دمد از بندگی
گردر آن پیدا شود رنگی سپید　　از درونش سرزند شوق و امید
ور سیاهی سرزند گردد چو مشك　　عنبر سارا شودهر چوب خشك
سرخ او چون می‌بود پرشوروحال　　زرد او چون زربود فرخنده فال
سبزوی بر خرّمی گوید صلا　　لاجوردش رنگ چرخ اعتلا
هم براین سان رنگهای گونه گون　　روح پرور از درون و از برون
ای‌خوش آن‌فرخنده بختی کز کویر　　ره برد در نغز باغی دلپذیر
وی‌خوش آن عمری که ازرنج‌زمان　　بر در عشقش پدید آید امان
چون کویر زندگی فرسایدش　　باغبان عشق در بگشایدش
وز تماشا چون به سرمستی رسد　　در جمال جلوهٔ هستی رسد
هرچه‌از پوچی واز بیهودگی است　　هرچه ازسستی و ازفرسودگی‌است
زائل از فیض عطای او شود　　باطل از فرّ لقای او شود

حسب حال

همچو من کاسوده در آن طرفه باغ
بر سر بامی برفتم با فـــراغ

وان کویر رنـجزا در چشم مـن
جلوه‌ها کرد و فرو شد خشم من.

همچنین درد و بلاهـای جهـان
غصه‌ها و ابتلاهای جهـان

چون زبام عشق در آن بنگرنـد
از سر تقصیرهـاشان بگذرنـد

تکیه بر تخت فـراموشی کننـد
باغم هستی هم آغوشی کننـد

پس چو تخـم عشق در دل کاشتی
میکنی با زندگی هم آشتـــی.

***

هان‌وهان ای‌عشق فـرخ فـال مـن
ای تو سیمرغ همایون بال من

کی شود آیـا کـه بنوازی مـرا
وز غم هستی رها سازی مـرا

سالها در ریگزار زنـدگـــی
خورده‌ام خون برده‌ام شرمندگـی

جنگ و پیکارم همه با بادهـا
خیمه گاهم در خراب آبادهـا

غولها دیدم بشکـل آدمــی
آیت نامـردی و نامـردمــی

دشمـن آزادی و آزادگـان
پیش پای اهـرمـن افتادگـان

برسرم تازان چو دیوان از حسد
کرده بر من با دوروئی راه سد

گه فشانده خارو خس در راه مـن
گه زده آتش بخلوتگـاه مـن

گرچه در این راه عمرم شد تبـاه
نازنـینا رو بـپایـان است راه

روزها بگـذشت در شن زارهـا
روز پیری زین ملالم کن رهـا

از خدا خواهم که در مرز کویر
باغ سر سبـزم شوی ای دلپذیر

سدکـنی بـرشوره زاران راه را
بر سر راهم ببندی چـــاه را

ورنه ترسم کاین کویر زخم‌کیش
چون خوره افتد به‌پیرامون خویش

خاید و فرساید و ویـران کـند
هستیم را قفر[1] بی پـایان کنـد

***

۱- بیابان خشك بی‌آب وعلف

هان وهان ای عشق پرناز و نوید بازهم شوق توام بـر سر دویـد
ای مهین گوهر نهان در موج‌ها همتـی کن تـارسی در اوج‌هـا
یادت ای‌در موج غلطان موج نور نقش‌هـا بـر آرزوهـا زد زدور
روزها بگذشت و مـن در انـتظار میدوم آشفته جـان در ریگ زار
جلوه‌ای کن رهنمائی کن مـرا وز کرم مشکل گشائی کن مرا
سوختم از محنت بی‌حاصلـــی در ثمربنشان مرا از همدلـــی
چند روزی از نوازش‌های تـــو وز نوید گـرم سازش‌های تـو
شادمان و خـرّم‌و خنـدان شدم نغمه پرداز اندر این زندان شدم
ناگهان نازت دم از دوری بـزد بر دل من داغ مهجوری بـزد
از خموشی مهرها بر لب زدم خیمه در ظلمت سرای شب زدم
پس عجب کردی و گفتی سوزکو آنهمه شعر روان افروزکـــو
در جوابت چامه‌ای پـرداختـم وندر آن این نکته روشن ساختـم
بهتر آن باشد کنون کان چامه را در حقیقت آن مصیبـت نامـه را
اندر این جا آورم بـی کاستـی سر نپیچم در کجی از راستـی :

نامه

«ای که گفتی پس‌چه شدآن شورها سوزها و شعله‌ها و نورهـــــا
ایکه بـودی کـورهٔ آتش فشان چون گرفتی راه و رسم خامشان؟
گفتمت: «روزی نگاه گرم تـــــو همزبان با آن زبـان نرم تـو
کـرد روشن دردرونـم آتشی زان بر آمد شعله‌هـای سرکشی
هر شرارش عالمی از شوق وشور وز درخشش رشگ دریاهای‌نور
ناگهان پیوندها بگسیختـــــی چون پری از چشم من بگریختی
فارغ از عاشق نوازی‌ها شدی رفتی‌و سرگـــــرم بازیهـا شدی
پیش خود گفتی که جانش سوختم آتش رخشنـده‌ای افـروختـم

ز آتش اکنون شعله‌ها سر می‌کشد　　در فضای روشنی پر می‌کشد
گر بخود بگذارمش باری رواست　　مایه‌اش جان وی و باد هواست»
لیك غافل ماندی ای جان عزیز　　کز دم گرم تو آتش بود تیز
وان فروغ و آن نشاط و آن سرود　　هرچه در من بود از فیض تو بود
شد فروزان این چراغ از نور تو　　چنگ من میخواند خوش ازشور تو
بر زمین مهرار نفرماید مدد　　روشنی ازوی گریزد تا ابد
ایکه از لطف‌در این آتشکده　　بود برپا روز و شب جشن سده
تا ز مهرت مایه می‌اندوختم　　خوش‌خوشك‌میخواندم‌ومی‌سوختم
پاسداری چون فرو بگذاشتی　　بی‌محابا تخم سردی کاشتی
چند روزی جان من‌در سایه‌سوخت　　هرچه بوداز هستی وسرمایه‌سوخت
ماند از آن آتش بجا خاکستری　　توده‌ای بی‌جان به غمگین بستری
من در آن بنشسته زار و بی‌امید　　گفته کاکنون روزرفت وشب‌رسید
گویم ای آتش‌زن آتش نشان　　بر سر خاکسترم دامن کشان
پس چه‌شد آن لطف و آن‌طنّازیت　　وان دل افروزی و آتش بازیت
روزگاری بر سر من تاختی　　شعله‌ها در جان من انداختی
گفتم آن عشقی که من از دیر باز　　جستجو میکردمش آمد فراز
گفتم این عشق آفتاب عشق هاست　　جوهری ناب از شراب عشق‌هاست
گفتم:«از صد عشق سر برتافتم　　عاقبت عشقی که جستم یافتم
گفتم این معشوقه از اهل صفاست　　آشنا با رسم و آئین وفاست
فتنه‌ام من گر به‌سر تا پای او　　خوی و روی‌وپیکرزیبای او،
او نباشد عاشقم، وین روشن است　　لیك بی‌شك عاشق عشق من است
عشق من چون روشنائی میدهد　　او نشان از آشنائی میدهد
چون بود آتشی پرستی چیره‌دست　　بیگمان خود مایه بخش آتش است
کوشد و خواهد که یاری‌ها کند　　تا زآتش پاسداری‌ها کند

ای دریغا من از این خوشباوری — اشتباهی کردم اندر داوری
زانکه تو چون آتشی برپاکنی — خواهی آن را زود از سر واکنی
تا که خاکستر بماند یادگار — زان فروغ و شعله و شور و شرار
پس تو گر بی اعتنا با آذری — درحقیقت عاشق خاکستری
چون چنانی تو، چنینم کرده‌ای — ایکه خاکسترنشینم کرده‌ای...»

پوزش

وای وای ای دلبر طنّاز من — جز تو آگه نیست کس از راز من
من از این چامه بسی شرمنده‌ام — زین سخن‌ها سخت گیرد خنده‌ام
شکوه‌هائی کرده‌ام گر سرسری — عشق من ـ آن‌به‌کز آنها بگذری
من ترا جستم پس از عمری دراز — کی توانم عمر دیگر کرد باز
آتشت در جان من روشن بود — خاطرم با یاد تو گلشن بود
گربخواهی ور نخواهی ای عزیز — نیست از عشق منت دیگر گریز
گر بزیر صخره‌ها پنهان شوی — ور به‌اوج زهره و کیوان شوی
گرشوی چون عطر گل‌ها در گلاب — یا روی چون خرّمی‌ها در شراب
گر چومرغان پر زنی در آسمان — یا شوی همخانهٔ ببری دمان
کوشم و آرم ترا ازنو بچنگ — تا بکی ناز از تو و از من درنگ
ور در این ره جان بباید باختن — به که دور از تو به‌محنت ساختن.
محنت دوری زتو باشد بلا — زانکه جان گردد به‌دو غم مبتلا
اوّلین غم از جدائی سرکشد — غیبت تو جان به‌ماتم درکشد
دوراز آن روی خوش و خوی نکو — می‌شوم در ورطهٔ حسرت فرو
چون به‌زیبائی نیفتد چشم من — شعله‌هائی سرکشد از خشم من.
دوّمین غم اینکه چون تو با منی — فارغم از فتنهٔ اهریمنی
اهرمن در خاك ما غوغا کند — بوم شوم از هرطرف آوا کند
گرگ و روبه‌خرس وکفتار وشغال — درتکاپویند و جویای نوال

کرکس و زاغ و زغن از هرطرف / برسر مردارها بربسته صف
ناکسان آلودهٔ آز و نیاز / می‌کشند از ظالم سرمست ناز
هم نفس‌ها حبس اندر سینه‌هاست / هم دل احرار پر از کینه‌هاست
در چنین محنت فزا هنگامه‌ای / آمر مطلق بود خودکامه‌ای!
دیدن اینها مرا سازد ملول / وان دوم غم می‌کند برجان نزول
چون توبامن باشی ای آرام جان / ببش و کم این‌بار بردن می‌توان
این‌همه زشتی چوبینم ای عزیز / سوی زیبائیت دل جوید گریز
اندر این غم هم تسلّایم توئی / در خموشی‌ها همآوایم توئی
با تو آسان می‌توان برد انتظار / تا بپایان کی رسد این شام تار
بی‌توپس بااین‌دوغم من چون کنم؟ / چون غم غم‌ها ز دل بیرون کنم؟
دلنوازا هرکجائی بازگرد / سست‌گشته دست و پایم در نبرد!

***

تشنگی

گرشود این داستان، یاران دراز / علتش از یار من جوئید باز
چند روزی چون زمن دوری گزید / سوی‌کشورهای دیگر پرکشید
از فراقش جان من آمد بلب / شد روانم چون کویری ملتهب
هرکجا کردم گذر ویرانه بود / هرکه آمد درنظر بیگانه بود
خاك هرباغ وچمن گر مشگ بود / درنگاهم شوره‌زاری خشگ بود
پاسدار گنج پنهان امید / رفت و ترسیدم که گم گردد کلید
شهرهستی بی درو دروازه شد / زین سبب یادکویرم تازه شد
تا مگر آسان کشم بار فراق / با قلم گفتم حدیث اشتیاق
وندرآن از گونه‌گونه خاطرات / یادگار فجر دوران حیات
درج کردم تا اگر آن دلفروز / برسر مهر است و دلداری هنوز

آ گهی یابد ز حالم بیش و کم
سرگذشتم خواند از شادی و غم
هم زراه لطف آید در سخن
سرح حال خویش را گوید بمن
زانکه‌من میدارمش آنگونه دوست
کانچه جویم‌وآنچه‌خواهم اوست،اوست
زان زمان کاوبوده طفلی شیرخوار
هرچه بگذشته است بروی روزگار
هرچه دیده تاکنون در زندگی
وانچه ببیند باز با فرخندگی
هم دی و امروز و هم فردای او
داستان شادی و غمهـای او
هرچه بوده هرچه آید هرچه هست
سر بسر دانستنش‌بر من‌خوش‌است
لحظه‌های هستی او سر بسر
پیش از آن هم کافتدش برمن نظر
بهرمن باشد گرامی تر زجان
من تنم او در تن من چون روان
هر نفس از عمر وی عمر من‌است
خون رگ پیمای اویم درتن‌است
هستیش را خواهم اندر بر کشم
وربود دریا بیکـدم درکشم
کاشکی این پرده‌ها را بر درد
تا دلم بر هرچه دارد پی‌بـرد
کاشکی آئینه‌ای داند مرا
جلوه‌گاه خویشتن خواند مرا
من چوخاکی تشنه او دریای می
ای عجب این تشنه کامی تابکی
گرنداند کاین‌عطش درمن‌زچیست
روزو شب بر حال من باید گریست
کاشکی او نیز بودی تشنه کام
تا که قدر آب دانستی تمام
زانکه او خودچشمهٔ زاینده‌ای است
حیف قدر خود نمیداندکه چیست
کاشکی در جوشد و غرقم کند
غرق موج از پای تا فرقم کند
کاشکی سیلاب او بربایدم
راه دریاها برخ بگشایدم
کاندر این صحرا سرابم می‌کشد
گر نمیرم شوق آبم میکشد
گر نباشد لطف اویم دستگیر
تا که هستم در کویرم در کویر.

نظام آشفته

دوستان این داستان افسانه نیست
شمه‌ای از ماجرای زندگی است

گر مرا افسانه سازی بود رای — چیره گشتی خامه افسانه زای
هرچه گفتم بر سرم بگذشته است — هستیم این سایه بر سر هشته است
هستی‌من گرچه بیقدر و بهاست — بازهم هرگفته را خواندن رواست
گر نخواهیدش نخوانیدش چه‌باك — بفکنیدش گر نخوانیدش بخاك
گرچه سست و بی‌نظام ودرهم‌است — پایه‌اش کز عشق باشد محکم‌است
چون زعشق دلبری می‌سوختم — در فراقش آتشی افروختم
گرشما را عشق روزی کرده زار — خواندن این قصّه می‌آید بکار
گرندارد روشنی بی‌سوز نیست — گرچه شعرش در خور امروزنیست
شیوهٔ امروز بحثی دیگر است — روزگار این بحث‌هارا داور است
هرچه این گفتار باشد خام و سست — نکته‌ای باشد در آن نغزو درست:
ماهمه پویندگانی در کویر — برسرابی فتنه و در شن اسیر
باغ زیبائی به پایان ره است — لیك کمتر کس‌از این‌باغ آگه‌است
راه جویان دست و پائی می‌زنند — جمله در بیراهه رائی میزنند
کس‌نداند مقصد و مقصود چیست — رهروان را رهبری هشیار نیست
هرکسی را ادعای رهبری است — در ضلالت دعوی پیغمبری است
هرکه بینی چیره در خوش باوری — می کشد کبّاده نو آوری.

کهنه و نو

نو همان باشد که از دل سرکشد — تا بسوی آسمانها پر کشد
نو همان باشد که جوشد از درون — لطف و ذوقی باشد آنرا رهنمون
نو همان‌باشد که جان‌را خوش کند — کوه یخ را کورهٔ آتش کند
نوهمان باشد که گرده قرن پیش — گفته باشد شاعری اخلاص‌کیش
گر بر آن ده قرن دیگر بگذرد — باز هم اندر نوی سبقت برد
وز دگر سو گر ز امروز است‌شعر — لیك ناهنجار و بی‌سوز است شعر

استخوان مرده را مانند درست
تاروپودش سخت پوسیده‌است‌وسست

نآمده در این جهان مرده است آن
خواجه‌پندارد نو آورده است، آن

گر سخن شد نغز و اندیشه لطیف
آن سخن نوباشد وژرف‌و ظریف

ور ندارد هیچ‌وزن وقافیت
باز بخشد بر دل‌و جان عافیت

طرفه نثری شاعرانه می‌شود
ماندگار و جاودانه می‌شود

ور سخن سست است و اندیشه تباه
نه کهن باشد نه نو از هیچ راه

خواه وزن و قافیت باشد در آن
یا نباشد، شعر می‌خندد بر آن

داری‌ار اندیشه و گفتار نغز
پوست کی بیگانه‌ات سازد زمغز .

چون نباشد در نوی قید زمان
از تباه اندیش نوجو الامان

زانهمه دریوزگیهاش الحذر
از در بیگانه، ای‌صاحب نظر.

باخترما را چنان مسحور کرد
کز طریق نکته سنجی دور کرد

بی‌خبراز خیرو شرّی کاندر اوست
مغز دور افکنده بگرفتیم پوست

در امور مادّی یا معنوی
جابجا پیدا بود این کج روی

در علوم و صنعت و در اقتصاد
ظاهری بگرفته‌ایم از غرب یاد

شکل کشور داری از بیگانگان
وام کردیم و زما معنی نهان

پیروان ظاهر اشعار غرب
غافلیم از باطن آثار غرب

ازنوی چون بحثی آید در میان
ما نیندیشیم از سود و زیان

بر در بیگانان رو آوریم
دفتر اشعارشان را می‌خریم

عاجز از درک‌وتمیز خوب‌و زشت
یاکه شاعر آن سخن راکی نوشت

شکل ظاهر را از آن گیریم وام
شعر و شعر نو بر آن بنهیم نام

گاه‌گاهی هم یکی تعبیر سست
معنی آن هم ندانسته درست

ما زشعر غربیان کش میرویم
نو سرای دست اول می‌شویم !

***

نظم آریامهری

فاش گویم: کاینهمه سر گشتگی ، شاعران را این برادر کشتگی
این زهم پاشیدگی در کار شعر وینهمه آشوب در بازار شعر
اینهمه سستی به دیگر کارها وین پریشانی و این ادبارها
این نظام فاسدش باشد دلیل آنکه باشد سست و بیمارو علیل
این نظام طاغی بیدادگر نرگس آسا روزو شب درخودنگر
دشمن آزادی و آزادگان یاور حیثیت از کف دادگان
خلق را از هم رمانده بانفاق تا بهم ندهند دست اتفاق
هم فساد و رشوه را داده رواج هم زدزدان کلان بستانده باج
چاپلوسی و تملق کرده باب در محافل یا جراید یا کتاب
پیشه‌اش همواره شخصیت کشی تا نیفتد کس بفکر سرکشی
هرکجا رو می‌نهی تبعیض هست برتر از دانای والامرد پست
کرده آموزش خراب اندر خراب تا بجوید آب از نقش سراب
در چنین آشفته بازار هوس روزگار شعر معلوم است و بس.
هرچه‌بینی، زشت‌زیور کرده‌ایست رحمتش زحمت ببار آورده ایست
نیست رحمت آیت قهر است این نظم شوم آریامهر است این.

***

کویرتر از کویر

هان وهان برخیز از جا ای کویر اینك از ایران کویری یادگیر
کشور ما چون زتو برده گرو این چنین بر خویشتن غرّه‌مشو
زانچه درتووحشت است وگمرهی بیش دارد دولت شاهنشهی
گر درونت دامی از مردابهاست اندر اینجا خون بجوی آبهاست

در تو گرگاهی کسی ره گم کند — ره در این جاگم همه مردم کند
در تو باشد رهنما گر برج و میل — نیست در این‌جا نه‌رهبر نی‌دلیل
گر ترا ریگ روان باشد بـراه — راه‌را این‌جا ببینی پـر زچاه.
نی‌نی این‌جا هم‌بود ریگ روان: — باشد آن انـدیشهٔ نسل جـوان
زآنکه آنهم ناگهان خیزد زجا — بی‌هدف می‌توفد وافتد ز پـا .
تواگر در انتهای راه خـویش — باغ گلشن در طبس آری‌به پیش
اندر این‌جا ریگ پایان ناپذیر — از رقابت بر تو خندد ای کویـر
تو کران داری، و هست‌آن بی کران — کی بخندد گلشن و باغی بر آن
شوره‌زاری هست بـی پایـان‌وبس — برتو برتر در کویـری گشت‌پس.

***

بیماری فرخنده

ای‌کویر ای زاستخوانهای شتر — راه و هم بیراهه‌ات همـواره پـر
ای کویر ای‌چشمهٔ ریگ روان — رهنوردان در توبـی تاب وتـوان
در جوانی بگذراندم مـن‌دوروز — باتو، واندر وحشت آنم هنـوز
در کویری بدتر از تو، شست سال — بگذراندم پس چگونه بود حال ؟
این‌کویر جامعـه یـا زنـدگی — برده دست از تو به فرسایندگی
سود و فرسود آنچنانم جان وتن — کاین زمان رحم آیدم برخویشتن
زخم‌ها بنشست برجـان و دلـم — از دوا شد درد و محنت حاصلم
زین کویر شست ساله گـاه گـاه — خواستم سوی تو آوردن پـناه
لیك دیگر نیستم مـردی جـوان — ورنه زی تو می‌نهادم رو دوان.
بسکه دل زین زندگی بیزار شد — روح و جسمم ناگهان بیمار شد
بسکه من دیدم پیاپی ناروا — طعنه زد دردم بدرمان و دوا

رنج من از بس به رنج افزوده‌شد　　جان‌و تن نالان ز «زخم روده»[1] شد
بار اول زخم روده در سنا　　بر تن من تاخت از رنج و عنا
زخم روده زاید از جسم و روان　　چون‌شوندآندو نژند و ناتوان.
رفتم آنجائی که بیماران روند[2]　　با امیدی تا مگر درمان شوند
چهل روزی خفتم اندر بستری　　خواستم ز اول مداد و دفتری
یاد کردم زان دوروز اندر کویر　　یاد آرد از جوانی مرد پیر
نیز کردم یاد از آن عشق عزیز　　کاتشی بر جان‌من افکنده تیز
گر پزشگانم بتن سوزن زدند　　یادها از آمدن کی تن زدند
برسر من ریختند آن یادها　　بردل و جانم وزان چون بادها
می‌نوشتم قصه را با دست راست　　گفتمی بازوی چپ زان شماست
نبض گیرید و بر آن سوزن نهید　　تا غذا یاخون زرگ بر من دهید
لیك دست راست آرد بامداد　　روی دفتر آنچه را دارم بیاد
چون یقینم بود از آغاز کار　　کافتدم بر کوی عشق آخر گذار
می‌نوشتم خاطره با شوق وشور　　تارسم در حسب‌حال از راه دور
در نگارش هر چه رفتم پیشتر　　وجد و حالم شد دمادم بیشتر
درد کم شد جان بشادی کرد رو　　زخم هم بربست لب از چند سو
شد پزشگك من به حیرانی دچار　　گفت برحالت‌شدم امّیدوار!
وضع و حالت می‌شود هردم نکو　　سرّ این بهبود عاجل را بگو
پیش خود گفتم:«که‌دراین گیرودار　　یافتم بهبود من از یاد یار
لیك کی باور کند این را طبیب　　پس مرا باید خموشی باشکیب
چون پزشگم محرم این راز نیست　　از بهشت این در برویش‌باز نیست.»
گفتمش کاین‌معجزکار است وبس　　هر زمان بوده است برکارم‌هوس.
گفت آری آن ترا سرگرم کرد　　دست ما را در مداوا نرم کرد.

***

۱ - زخم رودهٔ اثنی‌عشر . ۲-بیمارستان

بود بهمن ماه سی‌صدچهل وهشت
کش هزار شمسیش از سر گذشت
کاندر این کشکول گونه داستان
ریختم کالای نو یا باستان
نام «جرجانی» [1] ز دانش گستری
داشت آنجائی که بودم بستری
چون نشد دستم زکارقصّه‌سست
آمدم بیرون از آنجا تندرست
داستانم هم در آن پایان گرفت
زین‌مرض‌جان‌اجرتی شایان گرفت.

پایان

عشق دیرین من‌ای رشگ پری
داوری کن داوری کن داوری
زندگی را در کویر زندگی
تو بمن خوش‌کردی از فرخندگی
چشم در ظلمات روشن کردیم
مرز هستی باغ گلشن کردیم
یادهای تلخ شیرین از تو شد
زنده از نوشوق دیرین از تو شد
اندر این‌قصّه که بحث از دار بود
صحبت از دیوان بدکردار بود ،
بودگفتار از سراب و شوره‌زار
وز هلاك، راه گم کرده، سوار،
گه سخن میرفت از جنگ و نبرد
گاه ازریگ‌روان و رنج و درد،
چون نسیم یاد تو بر جان وزید
زان سخن‌ها خامه خاموشی گزید
مرهمت بگرفت ناگه جای داغ
جانشین شد برکویری خشگ،باغ
گشت‌چون یادت به قصّه مندرج
آشکارا شد پس‌از شدت فرج
داستانم داستان عشق شد
سجده‌ام بر آستان عشق شد
شد زقصه دو سفر نامه پدید
هرکه با چشم درون در آن بدید
یك سفر در ریگزار صبر سوز
یك سفر در باغ عشق دلفروز.
کن زلطف خویش جانا آگهم
نام بر این دوسفر من چون نهم؟
شاید از اینم نمی‌باشد گزیر
کش دهم نام «دوروز اندر کویر»
تاکه خواننده چومن از شوره‌زار
ره برد در گلشن‌و باغ و بهار .

* * *

---

۱ بیمارستان جرجانی وابسته بدانشگاه ملی ایران .

موکب عشق تو ای فرخنده پی
همرهم شد تا که گشت این‌راه‌طی
یك نفس بی‌تودراین سوزان کویر
نیست مقدور ای بهشت بی‌نظیر
صبح روشن بی‌تو باشد شام تار
نغمه بی‌تو ناله و گل بی تو خار
یاوری من بی‌تو کی بینم ز بخت
عافیت بندد زجانم بی تو رخت
من ترا بگزیده‌ام از مهوشان
عهدمارا از وفا باشد نشان
شورها افکندی اندر دل مرا
وصل تو آسان نشد حاصل مرا
قدر این سرمستی واین‌شوروشوق
هیچ دانی ای خدای حسن‌وذوق؟
عمر اگر بی وجد و حالی بگذرد
زندگانی با ملالی بگذرد
یار من بگذر ز قیل و قالها
زانکه دیگر بر نگردد سالها
روز و شب ورد زبانم نام تست
عشق من با سرکشی‌ها رام تست
دلبر و دلدار گل پیکر توئی
یار زیبا روی خوش محضرتوئی
آفتی بر خلق و بر من رحمتی
در صفا و مهربانی آیتی
روحپرور بوسه‌ات پیك امید
خنده‌ات از کام بخشی‌ها نوید
شعر من کان راوی احوال‌ماست
یادگار از عشق فرّخ فال ماست.

* * *

باری این سان یاد تو یاریم کرد
وندر این قصّه مددکاریم کرد
تا از آن وحشت که باشد درکویر
خاتمت گردد چو رویت دلپذیر
وز دگر سو یاد تو، دلداریم
داد اندر بستر بیماریم
قصه را تا آورم بر دفتری
بر سرم بگشود مهر توپری
گرم، از آن لطف ودلداری شدم
فارغ از اندوه بیماری شدم
یاد کرده زان صفا و زان وفا
یافتم من‌ای مسیحادم شفا
پس بدین سان یادتو در چند روز
شد دوبارم چاره سازای دلفروز
یادت ارمعجز بدین سان میکند
ور چنین، دشواری آسان می کند

پس ندانم چون کند دیدار تو / وصل جان افروز افسونکارتو !

***

مهربانا مردم دانش پرست / چون نوشتندی کتابی را بدست
تا نهندش حرمتی شایان آن / خود زدندی مُهر بر پایان آن
هیچ میدانی که آن مهر کهن / داشت شکل بوسه، ای‌شیرین‌دهن؟
هان بزن از بوسه مهرم بر کتاب / ای لبت پیمانه‌ای پر از شراب
بوسهٔ دوم مرا ده چون صله / هم فزونتر، باشدت گر حوصله.
برتو باد ای عشق جان پروردرود / هدیه بردرگاهت آرم این‌سرود .

تهران- بیمارستان جرجانی- بهمن ۱۳۴۸ خورشیدی

گلزار آدیس آبابا

دی‌ماه ۱۳۴۱

گلزار آدیس آبابا

صبح از «قاهـره» افتاده براه — کردم از روزن طیّاره نگاه
دلـگشا شهر بلنـدی دیـدم — سبز و گسترده پرنـدی دیـدم
جنگلی بود ز انبـوه درخـت — گفتی افکنده در آن مینورخت
از فراز آمده طیّاره فـرود — دیدم آن‌شهر «آدیس آ بابا»[1] بود
خانه‌ها بیشتر از چینه و خاك — زخم دیوار نمایان از چـاك
همچو کندوی عسل پشت‌به‌پشت — که نوازند بر آن مشت درشت
کوچه‌ها تنگ وبسی ناهموار — ازچنان کوچه گذشتن دشوار
جنبشی کرده کهن شهر آغاز — اندر آن چند خیابان شده باز
نامشان گرچه خیابـان باشد — لیك برخی چو بیابان باشد
زانکه‌نه‌دکّه‌نه‌خانه است‌در آن — نه‌ز دیوار نشانه است در آن.
بین آن چیز که دیدم ز فـراز — وین گل و چینهٔ بـاهـم دمساز
فرق باشد ز زمین تابه سپهـر — نیز در پست و بلندیش دوچهر

۱- پایتخت حبشه-این‌کشور را امروز درزبان فارسی «اتیوپی» میگویند ولی‌هنگام نظم این مثنوی (۱۳۴۱) آن‌را حبشه می‌نامیدند .

برد از دور دل او را چهره
تاز نزدیک بدّرد [۱] زهره.

پایتخت حبشه این شهر است
که ز بیداد بجامش زهراست

در دوم‌جنگ جهانی چورها
گشت از پنجهٔ ایتالی‌ها

باز افتاد بچنگ شاهی
که بود مستبد خود خواهی

مردم شهر بسی پاکد لند
لیك گویی که‌ز مهمان خجلند

زانکه یك خنده ندارند بلب
خنده زین مردم مسکین مطلب

می‌کنندت ز سر مهر نگاه
لیك از سینه برون آید آه

بجز از شاه و رجال و امرا
وان کشیشان بظاهر فقرا

که همه خون رعایا بخورند
تازیانه زده و سر ببرند

باقی خلق اسیرند و عبید
پیش آن طائفه لرزنده چوبید

روز و شب رنجبران رنج‌برند
تاکه آسوده دلان گنج برند

سهم‌شان جزدل غمناکی نیست
خورش‌ومسکن‌وپوشاکی‌نیست

وان کشیشان ریائی هردم
پیش آنان بزنند از دین دم

از سر موعظه گویند که هان
دل خود را زبدیها برهان

شکر نعمت کن و شو آسوده
تا نگردی بگناه آلوده

گر تهیدست بمانی بجهان
پیش حق نیست‌حساب تونهان

در جهان دگرت یك برصد
حق به جبران عمل اجر دهد

هرچه محرومتر این جا باشی
یاکه مظلومتر این جا باشی

حق فزونتر دهد آنجا بتو مزد
فارغ‌از رهزن و غارتگرو دزد!

***

حبشی‌ها چو نباشنداز «زنگ» [۲]
رنگشان است سیاهی کم‌رنگ

۲- اشاره بمثل معروف: از دور می‌برد دل ونزدیك زهره را .

۲-زنگی: نژاد افریقائی دارای بینی پهن‌و لب کلفت ورنگ سیاه‌براق.

آب‌و رنگ شوکولاتی دارند مهرو شیرینی ذاتی دارند
متناسب لب و چشم و بینی بهره گیرند از آن شیرینی
دست در دامن بیگانه زنان طالب مرد سفیدند زنان
شب‌چو آید بدراز خانه شوند همچو موران بدر ازلانه‌شوند
در خیابان زدوسو بنشینند آمدنها و شدن‌ها بینند
حبشی گر گذرد، خیل زنان در دل خویش براو طعنه‌زنان،
هیچش‌از لطف نخوانند به‌خویش ور جسورانه نهد پا در پیش.
لیك اگر مرد سفیدی گذرد پردهٔ صبر زنان را بدرد
ز دوسویش همه خوانند بخود بکشند و بکشانند بخود
درخیابان‌زوسط گر سوی‌راست، برود، در طرف چپ‌غوغاست
که سوی‌راست چرا بردیدش سهم ما بود چرا دزدیدش
وز وسط گرسوی چپ‌میل کند جاری از راست یکی سیل کند
سیل غرّد که بود ما رااو . جنگشان‌است‌چوجنگ‌دوهوو.

***

من بر آنم که به دلهای زنان نبود جاذبه از سیم تنان
حبشی زن حبشی مرد قوی دوست‌دارد چونهان جوی‌شوی
لیك مرد حبشی را زر نیست زانکه‌جزفقردراین کشورنیست
زربه پیش شه ودور وبر اوست گرسنه مرد وزن کشور اوست
حبشی مرد به زحمت جانی کنده در خانه بیارد نانی
در کف او نبود سیم و زری تا رود در پی کاردگری
او کجا عیش کجا نوش‌کجا جنب‌وجوشی‌به‌سروگوش‌کجا
لیك بیگانه مهتابی رنگ زروسیم آیدش آسان درچنگ
یا «سیاسی» [1] و جهانگردبود یا که سوداگر بی‌درد بود

۱- در این جا سیاسی بجای دیپلومات و جهانگرد بجای توریست‌بکاررفته است.

حبشی زن چو به‌بیند او را صیدخواهد که کند آهو را
فتنه‌بر رنگ سفیدش باشد زانکه این رنگ، مفیدش باشد
اوبداند که ازاین سیمین رنگ بکف آرد زرو سیمی با ننگ
گرسنه،ننگ چه داند یا نام دهدش کام و از او گیرد کام!

***

از پزشگی که ز پاکستان بود این شنیدم که بمن میفرمود
چوروی در حبشه آگه باش پند من بشنو و مرد ره باش
اول آنکه در «آدیس آبابا» بکن از مصرف سیگار ابا
زانکه این شهربلنداست ورفیع چون سرکوه سرافراز و منیع
ارتفاع از دو هزار افزونتر خواهد از خاك بر افلاك گذر
قلب آزرده شود از سیگار اندر این شهر بزودی‌هشدار.
دوم آنکه ز زنان حبشی دورشو تاکه ندامت نکشی
زانکه گفته‌است«جهانی بهداشت»[1] چون‌پژوهنده براین‌کارگماشت
که نود درصد زنهای حبش وربودظاهرشان‌حوری‌وش
مبتلا بر مرض زُهرویند حیف وصدحیف که‌نه‌منزویند!
آن شنیدم که چو «موسولینی[2]» شهره در پستی وزشت آئینی
لشگری کرد روان زی حبشه فوج درفوج چومور و چوپشه
برسر ملتی آتش باراند جنگ را تا دل جنگل بکشاند
حبشی‌ها همه مانند پلنگ در نبرد آمده با ناخن وچنگ
پایداری بدلیری کردند روبهان دیده و شیری کردند
چو نبودا سلحه‌شان‌درخور روز دشمن پست قوی شد پیروز
«ایتالی‌ها» چو در آنجا ماندند حکمرانگشته وشهوت راندند

۱ـ سازمان بهداشت جهانی

۲ـ بنیتو موسولینی‌دیکتاتور ونخست‌وزیر ایتالیا ومؤسس فاشیسم.

این‌مرض‌هدیـــــهٔ آنان باشد که در این ملك فراوان باشد
«موسولینی» چو زمردان برمید در زنان روح فلاکت بدمید!
حاصل آن مرضی ننگین شد بهره‌از جنگ‌ وجدالش‌این‌شد.

* * *

بـرخی از مـردم ایتالی هـم که نکردند در آن ملك ستم
مهر بستند بـر آن مردم پـاك دل نهادند بر آن جنگل و خاك
حبشی زن بگـرفتند بسی از سر عشق نه بهر هـوسی
چو دوم جنگ جهانی برسید ایتـالی از حبشه رخت کشید
بیشتـرزان حبشی زن‌داران نبریـدنـد ز رنگین یـاران
مانده اندر حبشه چـون حبشی در بر جفت بدیدند خوشی
گفتـه بـر ایتالیا بـدرودی مانده بردند زمانـدن سودی
سودشان مهـر زن پـاکدلی لاغراندامی وخوش آب‌و گلی
سودشان یك دوسه زیبا کـودك دو رگ و مظهر عشقی هریك
دو رگه بود در آن شهـر بسی که نگفتی بدشان هیچ کسی
همه رابود بر آنان مهـــــری بودشان خـرّم وخندان چهری.
با ایتالیائی‌مــــــانده به‌حبش گفتم این خاك‌بود بس دلکش؟
گوی بـا من زچه‌این‌جا ماندی از دلت مهر وطـن را رانـدی
گفت دارم حبشی زن که دلم نگذارد کـه من از وی گسلم
من اگربادہ‌ام او جام می است وطن من بودآنجا که وی‌است
شده‌ام شیفتـــــهٔ عشق سیـاه که مرا دوری از آن است گناه
گفتمش ــ چون‌بدلم‌زدچنگی: نیست بـالای سیاهـی رنگی.

* * *

سبب در حبشه رفتـــــن را گویمت زانکه سزد گفتن را:

چون«یونسکو[1]»به‌عمل کرد آغاز | در خود کرد به دولت‌ها باز
گفت آئید و همه عضو شوید | به‌اصول و ره و رسمم گروید.
چند دولت که مؤسس هستند | چست و چالاك بدان پیوستند
چونکه ایران ز مؤسّس هابود | عضو فعّال در آنجا شد زود
لیك برخی ز دول با عللی | منبعث از شك بین‌المللی
یا نگشتند در این ره مشتاق | یا بکندی بگزیدند الحاق
ورشده عضوی و ملحق گشتند | کار و تکلیف و وظائف هشتند
خاصه پیرامن «شرق اوسط[2]» | کارها بود بدین وضع و نمط
نیز در اردن و درملك حبش | دست کس گرم نشد زین آتش
پس یونسکو که چو یك طفل صغیر | «ژولین‌هاکسکی[3]» اش بود مدیر
خواست کان منطقه بیدار کند | مردی ازمنطقه دیدار کند
من نماینده ایران بودم | طرف شور مدیران بودم
هم ز افراد مؤسّس بودم | حاضر از اول مجلس بودم
لیك دولت خدماتم نشناخت | بازهم باد حسد بر من تاخت
کرد احضارچو «نجم‌الماکم[4]» | منزجر ساخت زدوز و کلکم
گفت چون ارزبود بس کمیاب | سوی ایران تو بنه پا برکاب
کار تو کنسول ایران بکند | نیز هر منشی و دربان بکند!

---

۱ ـ سازمان تربیتی وعلمی وفرهنگی ملل متحدکه مقرآن پاریس‌است ودر۱۳۲۴ شمسی تأسیس شده است.

۲ـ مقصود خاورمیانه است و این اصطلاح درستی نیست ولی معمول است. این کشورها اگرچه درمشرق اروپا وآمریکا قرارگرفته‌اند ولی درمغرب آسیا واقعند.

۳ـ جولین‌هاکسلی انگلیسی زیست‌شناس معروف ونخستین مدیرکل یونسکو- او برادر ارشد «آلدوس‌هاکسلی» رومان‌نویس نامدار معاصر می‌باشد.

۱ـ حسین نجم (نجم‌الملك) وزیر دارائی که ببهانهٔ صرفه‌جوئی خواست مأموران زاید مقیم خارجه را احضارکند ولی درعمل بملاحظهٔ روابط خود با وزراء ووکلاء نور- چشمی‌ها و بستگان اشخاص بانفوذ را ابقاءولی من وامثال مرا احضارکرد.

کرد بی‌زور و زران را احضار — هشت اقوام وزیران سر کار!
«هاکسلی» چون‌شد از احضار آگاه — تلگرامی بفرستاد بـه‌شاه
تلگرامی هم از آن‌سان به‌وزیر — بفرستاد در آن گیراگیر
که فلانی که چنان است و چنین — «سازمان[1]» راست یکی رکن رکین
یك دوسالیش به‌ما وام دهید — منّتی بر سر ما نیز نهید
ما همه مزد و حقوقش بدهیم — زانکه بر معرفتش ارج نهیم
چون تلگرام به‌تهران برسید — درمیان رفت بسی گفت و شنید
بور شد «نجم» و وزیرفرهنگ — عرصهٔ حیلت آنان شد تنگ
پاسخ از جانب دربار آمد — هم زفرهنگ ریاکار آمد
که اگر چند باو هست نیاز — ما دهیمش بشما چندی باز!
بودم آن‌گاه وزیر مختار — پس یونسکوچو سفیر سیّار،
بسوی منطقه‌ام بفرستاد — همه اسباب و وسائل هم داد
بار بربستم و در چندین‌ماه — بود طیّاره مرا مرکب راه
در دوسوم که گذشت از هرسال — درهوا مرکب من میزد بال.
گـاه طیاره دچار طوفان — شدی و گاه شدی شن‌باران
گه به‌اجبار بـه‌شن‌زار فرود، — آمدی از زبر چرخ کبود
گه یکی از دوموتور لنگ‌شدی — هستی‌و مرگ هماهنگ شدی
گه بشب آمدی آنجا پائین — که فقط روز پذیراست زمین
باری اینگونه شدم در «لبنان» — نیز «سوریه» و«مصر» و«ایران»
سیر «ترکیّه» و «اردن» کردم — زی «سعودی عربی» ره بردم
چند باری به‌پریدم به «عراق» — زن و فرزند نشانده به فراق
پادشاهان، روساء جمهور — دیدم و خلق ز نزدیك وزدور
همه‌جا نخبهٔ دانشمندان — دیدم و جان و دلم شد خندان
ناظر مسکنت توده شدم — شاهد قدرت آلوده شدم

۱ــ دراین منظومه مقصود از «سازمان» یونسکوست.

با همه کس ز یونسکو گفتم — هرچه گفتند، نکو بشنفتم
گفتگو داشته با دولت‌ها — مددی خواستم از ملّت‌ها
برخی آماده الحاق شدند — کرده همکاری و مشتاق‌شدند
برخی از پیش شده پیوسته — لیك بوده‌به عمل آهسته،
شوق در کار پدید آمدشان — عوض یأس امید آمدشان.
نه یکی بار که من چندین‌بار — ره سپردم سوی هر شهرو دیار
شرح آن جمله اگر گویم من — بدرازا کشد البته سخن
بایگانی به یونسکوست تمام — که بیفشرده از آن بردم‌نام
تا بدانی که دراین سیروطواف — نبود در سخنم هیچ گزاف.
پس از این سیرو تکاپوی دراز — نوبت ملك حبش آمد باز
زانکه این ملت افریقائی — نیست چون تودهٔ امریکائی
باشدش سنت و تاریخ قدیم — گرچه امروز به‌فقر است ندیم
کشور مستقل خود مختار — اندر این قاره نبودی‌بسیار[1]
بوده اورا ز قدیم استقلال — امپراطوری با جاه و جلال
حبشه گر به‌یونسکو آید — شأن آن ،رونق این افزاید
زین سبب بار حبش بستم‌من — به «آدیس آبابا» پیوستم من.

***

در همه شهر بغیر از هوتلی — کانهم البته نمی‌برد دلی،
بود و من رخت کشیدم در آن — شد هوتل دار مؤدب شادان
زانکه بسیار اطاق خالی — داشت و بود پذیرش عالی
همهٔ مشتریان بیگانه — میهمان حبشی آنجا نه
کارمندان همه بومی و نجیب — لائح از منظرشان فقر عجیب
این هوتل‌را ایتالیائی‌ها — ساختند و بنشستند آنجا
چون برفتند بهشتند هوتل — تاکند چون منی آنجا منزل

(۱) در فاصله مسافرت من به حبشه (۱۳۲۹) تاکنون تقریباً همه ملل افریقائی مستقل شده‌اند

بهر دیدار وزیر فرهنگ — رفتم و هیچ نفرمود درنگ
زود و آسان بپذیرفت مرا — خیر مقدم بخوشی گفت مرا
از «یونسکو» سخن آمدبمیان — گفتنی‌ها زدو سو گشت بیان
گفت من دردل خود همراهم — عضو گشتن به‌یونسکو خواهم
لیك این کار نه‌دردست من‌است — نه وزیری که سر انجمن است
اندر این کار و بسی کاردگر — امپراتور دهد حکم و نظر
گفتم اورا که تو گفتار مرا — به حضورش نکنی عرض چرا
تاکه سنجیده و گیرد تصمیم — پاسخ منفی اگر داد چه بیم
گفت آن به که تو اورا بینی — منتظر بر عملم ننشینی
زانکه ما مجری احکام و یمم — لائق بردن پیغام نئیم
کار دیدار تو آماده کنم — مشکل دیدن او ساده کنم
وز پی لحظه‌ای اندیشه وغور — تلفن کرد بدربار بفور
با «وزیر قلم»[1] او گفت سخن — که معانیش نفهمیدم من
پس بمن گفت که پاسخ فردا — آید و کرد یکی مرد صدا،
گفت مهمان عزیزی این‌جاست — حرمتش لازم و واجب برماست
رو به مرکوب منش ساز سوار — ببر او را زپی گشت و گذار
ساعتی شهر چو دادیش نشان — آنگهش بر هتل خویش‌رسان.
او چنین کرد و بدیدم آن‌شهر — که‌در آن نیست ز زیبائی بهر
لیك مردم همه بودند خموش — بسته‌لب‌هاهمه‌چشم وهمه‌گوش
باز گشتم به هوتل وقت‌غروب — بهر آسایش و خوابی مطلوب.

***

در هوتل از دم‌درتا باطاق — طاقتم شد بدمی‌ناگه طاق

۱ـ هنگام مسافرت من به حبشه کارهای‌وزیر دربار و رئیس دفتر مخصوص‌ورئیس کل تشریفات را شخص واحدی بنام «وزیر قلم» انجام میداد.

زانکه دیدم دم دفتر ماهی　　دختری دلبر و بس دلخواهی

دیده‌ام من زن زیبا بسیار　　بود زیباتر از آنان صد بار

حسن او جاذبه‌ای داشت قوی　　باورت نیست چو از من‌شنوی

رنگ و اندام وی‌از حوروشی　　اختلاطی ز سفید و حبشی

روی وموچشم‌ولب‌وسینه‌وساق　　نتوان یافت چنان در آفاق

قدی افراشته و موزون داشت　　عشوه و ناز زحد بیرون داشت

باوقاری لب خندانش بود　　رشک گوهر صف دندانش‌بود

گرچه استاد به دل بردن بود　　کار او ارز عوض کردن بود

پیش‌رفتم به کفم چند دلار　　تا دهد در عوضم پول دیار

کرد تسعیری و آن حور نژاد　　جلد و چابك حبشی پولم داد

خواستم در کنم از صحبت‌باز　　اختلاطی کنم آنگه آغاز

گفتمش قیمت ارز است‌چه‌سان　　گفت دانستن آن است آسان

کاغذی جست و مدادی بدواند　　گفت کاین راهمه‌کس‌داندخواند!

خواستم پرسمش از شهرودیار　　گفت من وقت ندارم بسیار

هرزمان طالب تبدیل شوید　　نیست لازم‌که ببازار روید

منم این‌جا همه وقت آماده　　هست تسعیر و حسابم ساده

این بگفت وسر سردی جنبناند　　رفت‌در دفتر و از خویشم‌راند.

من از این سردی اوسخت‌ملول　　خواستم تا که کنم دل مشغول

رفتم آنجا که همه‌شام خورند　　با می ناب غم از دل ببرند

بر سر میز من آمد مردی　　نیکروئی و ادب پروردی

خواست اذنی وسرمیز نشست　　خوردشام ومی‌سرخ وشدمست

گفت از مردم آلمانم من　　تاجری با سرو سامانم من

چندماهی‌است که‌دراین‌کشور　　هست داد و ستدم سودآور

گفتمش « مارك »[1] شمادرتسعیر　　باثبات است قرین یا تغییر؟

۱- پول آلمان.

گفت تغییر کند کم این جا — گفتم آن را بفروشید کجا ؟
گفت باشد به هوتل یك دختر — ازهر آن کس که بجوئی بهتر
آ گه‌از قیمت‌ارز است وفروش — او امین است و بغایت باهوش
گفتم آن دخترکت منظور است — که مکانش‌نه ز دفتر دوراست؟
گفت آری بود او بس زیبا — روی چون گلشن‌ومو چون‌دیبا
لیك‌بس‌جدّی‌و بس‌سرسخت‌است — همچو شاه پریان برتخت‌است
هیچ دانی که نژادش‌از کیست — گفتم آ گاهیم از حالش‌نیست
گفت باشد حبشی مادر او — دیدمش،هست‌بسی‌زیبارو
لیك بوده پدرش یونانی — در حبش مرده ز سرگردانی
زانکه از کشور خود کرده‌فرار — ازپس‌شورش و از وحشت‌دار.
شام‌پایان‌چو گرفت اوبرخاست — گاه مایل به چپ و گاه‌براست
کرد تودیعی ورفت از سرمیز — من در اندیشهٔ زیبای عزیز
بین دالان هوتل تا باطاق — دیده بر دیدن اوشد مشتاق
رفته برداشتم از حلقه کلید — چون مرا دید چو آهو برمید
نگهی تشنه به رویش کردم — سیر آن خرمن مویش کردم
شب به خیریش بگفتم به ادب — داد پاسخ بمن ازگوشهٔ لب .

***

رفتم و زود خزیدم باطاق — دوختم فکرکنان چشم به‌طاق
یاد آن دلبر خوشگل کردم — سرزنش‌ها بخود و دل کردم
گفتم از یك‌نگه ای ابله‌سست — زچه‌دادی توز کف عقل درست
آنهمه سردی ازاو دیدی‌و ناز — شرم کن شرم چه میخواهی‌باز
ایکه داری تو به پاریس مقر — ایکه کردی همه‌جا سیرو سفر
چشم تو آنهمه مهرویان دید — آنهمه گل ز گلستانها چید
عاقبت آمده‌ای در حبشه — که‌زخود راندت‌این گل‌چو پشه؟

فکر اورا ز سرت کن بیرون ورنه حال تو شود دیگرگون
گفتم این را و شدم دربستر خواب آشفته‌ام آمد بـرسر
چند بارم بدل آن شب تـار کرد ناگاه خـیالش بـیـدار
چشم من چون بدرستی نغنود صبح برخاستم از بستر زود
خواستم چای و کشیدم سیگار دل گرفتار بدان نقش و نگار
فکر از آن دام، فراری کردم ساعتی کـار اداری کـردم
چون پریشان‌و کسل بودحواس نشد از کار، رضایت احساس
بسکه بنوشتم و کـردم پاره شدم آزرده دل و بیـچاره
ساعتی باز به کار افـزودم دیدم آنم که در اول بودم.
رخت پوشیدم و رفتم پائـین دیدم اورا چوگلی نو آئین
کردمش گرم سلامی خندان داد پاسخ نه به‌گرمی چندان
باز هم چند دلاری در دست بگرفتم که مرا حاجت‌هست
اندر آن دم که‌شد او گرم‌حساب نگهش کرده نگشتم سیراب
داده پول حبشی زد لبخند من ز لبخند خفیفش خرسند
بودلبخندش‌از آن‌روی که‌دوش کرده بودم دلاری چندفروش
او یقین داشت که‌شب‌تابه سحر همه را خرج نـکردم یکسر
گر زنو پول حبش می‌خواهم دیدن چشم‌و لبش می‌خواهم
وین فروش دومـم دسـتاویـز هست بر دیدن دلبند عزیز
خواستم کسب مجالی بکنم شوخی و طرح سئوالی بکنم
گفت بدرودی و در دفتر رفت راستی حوصلهٔ من سررفت!

***

ناگهان نوچهٔ دربان آمـد نام من برد و شتابان آمـد
گفت بشتاب و مکن‌هیچ‌درنگ تلفن کن به وزیر فرهنگ
تلفن کردم و فرمود وزیـر که ترا از عجله نیست گزیر.

امپراتور چو فردا به‌سفر   رود و نیست کسی مستحضر
که کی ازاین سفر او باز آید   بخت با تو مددی فرماید،
زانکه امروز سه‌ساعت پس ظهر   برشرفیابی تو شه زد مهر.
لیك باید فقد اکنون باری   با وزیر قلمت دیداری
تاکه او رسم و ره تشریفات   گوید و بخشدت ازسهو نجات.
آید اکنون به‌سراغت مرکوب   آرزو میکنمت طالع خوب.
زود مرکوب رسید و رفتم   نام و مقصود به منشی گفتم
پس وزیر قلمم خواند درون   ادبی داشت زعادی افزون
گفت دانی که چه وقتی وچرا   امپراتور دهد بار ترا؟
گفتمش آنچه وزیرم گفته   باشد از ظهر سه ساعت رفته
علتش هم سفر شاهانه است   شکرم ازلطف تو ای فرزانه است
گفت از بهر شرفیابی‌ها   راه‌ورسمی است دراین کشور ما
جامه‌ای خاص بباید پوشید   بایدت بهر تدارك کوشید
گفتمش من چو غریبم این‌جا   جامه خاص بیارم زکجا؟
گفت این عذر بگویم با شاه   تا کفایت کندت رخت سیاه
یا که با تیره‌لباسی پررنگ   بروی پیش شه بافرهنگ
پس بگفت: آنچه‌بود سخت‌ضرور   هست دانستن آداب‌حضور،
باریابان چو بدرگاه رسند   در دوسه‌بار زمین می‌بوسند
گفتم ای خواجه منم بیگانه   وضع من نیك بدانی یا نه
رتبتم هست وزیر مختار   وزیونسکو چو سفیری سیّار
«سازمان» رانه خوش‌آید به‌یقین   که ببوسم به در شاه زمین
خود من هم به‌لحاظ بشری   شانه خالی کنم‌از برده‌گری!
گفت‌من میروم‌اکنون به‌حضور   بلکه زین‌کار تو گردی معذور،
مخبری منتظر ماست کنون   خواهی ار،گویمش آیدبدرون

من پذیرفتم و شد زنگ زنان   مخبر آمد بدرون سجده کنان

گفت با مخبر مانده سرپا   که روم پیش شه کارگشا

هرچه خواهی زیونسکواخبار   پرس ازاین مرد که می‌یابد بار

پس برفت و من و مخبر لختی   تکیه کردیم به‌زیبا تختی

حبشی بود وز کار آگه بود   مخبر معتمد درگه بود

عکس بگرفت زمن پیشاپیش   پرسشم کرد زملّیت خویش

کم‌وبیشش زیونسکو خبری   بود و دادم خبر بیشتری

گفت زاحوال خودت بامن گو   وآنچه کردی بزمانه تك وپو

کیف اسناد خودم بگشادم   شرح احوال خود او را دادم

هم از اسناد یونسکو بخشی   شده آماده برای پخشی

دادمش تا که بخواند به‌فراغ   ره شود روشنش از نورچراغ

گفت ازاین سفرت‌چیست مراد   رخصتت«هایلاسلاسی[1]»چون داد؟

گفتمش آمده‌ام کز نزدیك   افکنم نور به‌راهی تاریك

تا مگر رابطه‌ها نو گردد   حبشه عضو یونسکو گردد

امپراتورم اگر بار دهد   بی‌گمان ارج بدین‌کار نهد.

پس وزیر قلم آمد خندان   برلب تیره درخشان دندان

دست بگرفتم ودر گوشه کشید   جز منش کس نتوانست شنید

گفت از جامه تو معذوری پاك   نیز از رسم فتادن برخاك

احترامی که تو خود بپسندی   میکن و سخت نباید خندی

مخبر از اینهمه حرمت مدهوش   پس وزیر قلمم گفت بگوش:

با تو مهری به‌زیادت کردم   جمله از راه ارادت کردم

زانکه مرد ادب و فرهنگی   دور از حیله و از نیرنگی

امپراتور در آداب و رسوم   هست‌بس‌سخت‌ونباشدچون‌موم

لیك من چونکه به‌وی نزدیکم   چیره در طی ره باریکم

۱ـ هایلاسیلاسی لقب امپراتورحبشه است.

بس فسون خواندم و رامش کردم　　کار را بین که تمامش کردم
من از او شکرگزاری کردم　　شادی از آنهمه یاری کردم
پس بگفتا که مرا ملتمسی است　　گویمت چون بتوام دسترسی است
ز ره لطف اگر از پاریس　　که در آنجا تو مدیری و رئیس
گه گهی چند کتاب تازه　　جایزه برده و پرآوازه
بفرستی، شوم از تو ممنون　　قدردان باشمت از حد بیرون
مهر تو در دل من گردد حك　　وجه آن باز فرستم بی‌شك.
(من بپاریس بکردم این کار　　سالها، هدیه کنان چندین بار،
بفرستادمش انواع کتاب　　خواست او قیمت آنها بجواب
گفتمش هدیهٔ سال نو بود　　زآتش دوستیم پرتو بود.)

＊＊＊

به هوتل رفتم و کردم نظری　　دم دفتر چو فتادم گذری
رفتی از ظهر یکی ساعت و نیم　　جستم آهوی حرم را ز حریم
باجه ارز از او بود تهی　　گفتم آیا چه شد آن سروسهی
بگرفتم خبرش از دربان　　لرزه افتاده بر اندام و زبان
گفت امروز پس از ساعت چار　　آید او، چون به برون دارد کار
گفتم او گر نبود در این جا　　ارز خود را بفروشیم کجا؟
گفت هرگاه شود او غائب　　خود من می‌شوم او را نائب
گه خرم ارز و گهی بفروشم　　نیست این بار گران بردوشم
گر به تعطیل رود یك هفته　　نشود کار فروش آشفته
جانشینش شوم آنگاه بکار　　پس حسابش بدهم آینه‌وار.
ور به تسعیر، کنونی محتاج　　نیست باکی، که منم راه علاج.
ناگزیر از پی پی‌گم کردن　　شبه تکلیف بجا آوردن
گفتمش پول کمی می‌خواهم　　ده دلار است فقط همراهم

دسته چك كرده نهان و از جیب ده دلار دادم و آن مرد نجیب
داد پول حبشی بر من و گفت نیمروزت بخوشی بادا جفت.
پس غذا خورده به‌تندی سرمیز زود رفتم باطاق از دهلیز
سرمه‌ای رخت بکردم برتن با سپید و بسزا پیراهن
پاكتی حاوی اسنادی چند یافته با دوسه «روبان» پیوند
كردم از تودهٔ اسناد جدا كه همین بود به شه هدیهٔ ما.
شدم آماده شرفیابی را دیدن عادل قلابی را
چون رسیدم به در باغ فراخ ربع مانده به سه بودم در كاخ
سر ساعت یكی از ملتزمان بر سرش برف برافشانده زمان
برد من را به‌سوی محضر شاه بگشادند در دفتر شاه.

***

امپراتور كلاهی برسر پشت بر میز، بسی دور ز در
دست برپشت بپا استاده بود بردیدن من آماده.
در دم در سر خود كردم خم هم دوم بار پس از چند قدم
چونكه نزدیك شدم استادم رفت تعظیم سوم از یادم
امپراتور بجنباند سری برلبش خندهٔ بس مختصری
پس نشان داد یكی صندلیم دید در حال شك و دو دلیم
بر سر صندلی پهلوئی جاگرفت و نگهش آنسوئی
بر دگر صندلی آنكه به‌ادب بنشستم،خمش ازهردو، دولب
پس به‌آهستگی وبانگ ضعیف گفت‌این‌شهرنه شهری‌است‌ظریف
گفتم آن قدمت و سنت دارد وین دو ناچار ظرافت آرد
گفتگوها به فرانسه[1] رفتی قصد ومنظور خودآسان گفتی.
بود پوشاك نظامی به تنش دوخته چشم به‌پوشاك منش
گفت دانم كه زایران هستید مردی از مهد دلیران هستید

۱ـ مقصود زبان فرانسه است.

مایلم بین دو کشور پیوند — شود ایجاد چو دو خویشاوند
بفرستیم سفیران ز دوسو — تا روابط بشود بس نیکو.
گفتم ارهست مرا رخصت تام — به شهنشه برسانم پیغام
گفت آری برسانید درود — پس بگوئید چه دارم مقصود.
گفتم البته کنم کوشش خویش — هست کار دگری هم در پیش
گفت آن کار یونسکوست یقین — سبب آمدنت نیز همین.
گفتمش جمع کثیری ز دول — اندر آن انجمن بین ملل
عضو باشند کنون از سرمیل — هر دم افزوده شود بر آن خیل
امپراتور دهد گر فرمان — عضو گردد حبشه اندر آن
حبشه کشور با فرهنگی است — به که آید اگرش آهنگی است
بیونسکو بدهد آمدنش — رونقی تازه زملحق شدنش.
گفت خواهم زتو روشن کردن — ویژگی‌های یونسکو با من
من بدادم ز یونسکو شرحی — گفتمش شمّه‌ای ازهرطرحی
آنچه دارد به ره «علم» آهنگ — نیز در «تربیت» ودر«فرهنگ»
از مددکاری فنّی[1] گفتم — سود این کار از او ننهفتم
سازمان راکه‌درآن‌شورائی‌است[2] — هم«مدیرکل»وهم‌اعضائی‌است
«کنفرانسی[3]» که جهانی باشد — آشکارا نه نهانی باشد
همه‌ساله دول عضو درآن — گرد آیند و گشایند زبان
انتقادی بکنند و تشویق — «بودجه» نیک بسنجند و دقیق

۱- منظورمساعدتهای فنی یونسکو به‌دول عضو است از قبیل اعزام کارشناس و ارسال تجهیزات وغیره.

۲- شورای اجرائی یونسکوکه اعضاءآن‌راکنفرانس عمومی انتخاب میکند.

۳-کنفرانس عمومی یونسکوکه هرسال (و ازچندی پیش هردوسال‌یکبار) باشرکت همه دول عضو تشکیل میشود.

نیز برنامه بـدقّت بیننـد   رای بگرفته رهی بگزینند،
اینهمه گفتم و کردم تشریح   هرچه پرسید بدادم توضیح
دادمش پاکت اسناد بدست   گفتمش‌چند ورق اینجاهست ،
که کند عرض مرا روشن‌تر   در سر فرصتی ارزد به‌نظر .
گفت دانم که به پاریس‌مقر   «سازمان»[1] راست‌نه‌درجای‌دگر
کنفرانسی که توگفتی، آیـا   هست هر ساله به پاریس بپا؟
گفتم این اصل بود،وزندرت   کندش کشور دیگر دعوت
گفت‌کاین‌رسم‌ورهی‌نیک‌وبجاست   مقر مجمع آینده کجاست ؟
گفتمش مجمع آتی‌به «فرانس»   نبود بلکه رود در «فلورانس»[2]
«ایتالی» دعوتی از ما کرده   همه اسبـاب مهـیا کـرده .
ناگهان «هایـلاسیلاسی» یکـّه   خورد و حرفم بفتاد ازسکـّه
بودم اندر نگه و چهرهٔ وی   بس دقیق و ره مامی شدطی
تاکنون صحبت ما عادی بود   هم در آن چاشنی ازشادی بود
ریش کم مایهٔ جو گندمیش   پرده افکنده به نامردمـیش
کبرمصنوعی از اوکردی دور   همدمی راه ببستی به‌غرور
لب‌وچشمش سخن ازخرسندی   کردی و حال رضایت‌مندی
قـد کوتـاه و تـن فسقلـیش   بـود آرام در آن صندلیش
بود چون رخت نظامیش به‌تن   چار شانه بنمودیش بـــــدن
شستش از بند کمرآویـزان   اولمیده دك و پوزش میـزان
لیك چون نام «ایتالیا» بشینـد   گفتی از خواب گرانی بپرید
حالت چهره دگرگونی یافت   شرر خشم ز چشمانش تافت
راست‌بنشست‌وبرابروچین‌بست   مشت‌خود درکمر چرمین‌بست

۱ــ در این منظومه منظور از کلمه «سازمان» همان یونسکوست .
۲ــ فلورانس یکی از شهرهای معروف و زیبای ایتالیاست .

لیك دریافت در آن گیرا گیر / که من آگه شده‌ام زان‌تغییر
اندکی شل‌شد و با لحنی نو / گفت من میخورم افسوس‌بتو
چون همه زحمت تو باطل‌شد / کار الحاق بسی مشکل شد!
زانکه چون شرح یونسکو دادی / در شادی به رخم بگشادی
در دل خویش گرفتم تصمیم / که کنم زود تقاضا تسلیم
حبشه عضو یونسکو گردد / وندر این راه سبکرو گردد
لیك چون بردی از ایتالی‌نام / رفت ناگه ز دل من آرام
ز آنکه آن دشمن‌دیرین من‌است / نامش آتش زنهٔ کین من‌است
ملتم سخت‌از آن بیزار است / یاداز آن‌جنگ‌براودشوار است
«فلورانس»است‌دل‌انگیزوقشنگ / لیك‌ما را بود این مایهٔ‌ننگ،
که چوعضوی بیونسکو زآغاز / چشم‌مان برایتالی گرددباز!
گفتم‌این‌نکته متین‌است‌وصحیح / شاکرم‌زین‌سخن‌صاف‌وصریح
لیك رخصت اگرم داده شود / راه حل عرضه و آماده شود
وان بود این که‌زالحاق، اصول / امپراتور اگر داشت قبول،
بیونسکو شود این امر اعلام / که توافق بگرفته است انجام
لیك فرصت چو مناسب گردد / حبشه رو به یونسکو آرد.
فکر الحاق پذیرفته شده / لیك‌این شرط‌در آن گفته شده،
که حبش بیند و سنجد اوقات / آنگه انجام شود تشریفات.
این چنین، هم بایتالی نروید / هم ز اعضاء یونسکو بشوید.
زین سخن‌هایلاسیلاسی شد شاد / گفت کاین راه بود عین‌مراد
راه حلّ تو پذیرفتم من / آفرین بر خردت گفتم من.
باز او حالت اول بگرفت / مانده من‌از حرکاتش به‌شگفت
زود برصندلی از نولم داد / باز بر خود جنم آدم داد
بود حربا صفت و بوقلمون / گاهی آرام‌و گه‌ازخویش‌برون.

پس بفرمود آدیس‌آبابا را — نیک دیدی و دگر جاها را؟
گفتمش آمده‌ام من دیروز — فرصت آماده نبوده‌است هنوز
ساعتی بیش نگشتم در شهر — زان تکاپوی کمی بردم بهر
گفت از سیر تو اندر این‌شهر — نیست مقصود مرا کوچه‌ونهر
بلکه منظور مرا مدرسه‌هاست — که از آنها بدلم وسوسه‌هاست
هم کتب‌خانه و هم‌موزه وغیر — که بخواهم کنی آنجاهاسیر
کند آسان تك‌وپوی توپولیس — نیك‌و بد هرچه ببینی بنویس
پیشم آچون ز سفر باز آیم — به «وزیر قلم» این فرمایم.
ناقدانه همه مشهود بگو — عیب‌ونقصی‌است که‌موجودبگو.
گفتم این‌مرحمتی بس‌والاست — گرچنین کار ز من گرددراست
لیك این‌جا ز سه‌تا روزی پنج — سازمانم[1] ندهد اذن سپنج[2]
ترسم این مهلت من رفته بسر — امپراتور نیاید ز سفر
وز شرفیابی دوم محروم — شده و دور شوم از مخدوم
گفت از آن‌پیش کزین جابروی — ما بیائیم و شرفیاب شوی.
دست بردست من از لطف نهاد — این‌چنین رخصت بر گشتن‌داد.

***

چون زهایلاسیلاسی گشتم‌دور — دیگری گشت شرفیاب حضور
از رعایای سیه فامش بود — رفتنی و لرزه بر اندامش بود
من در اندیشهٔ بیمش رفتم — در دل خویش چنین می گفتم:
ترسش اردمبدم افزون باشد — آستان بوسی او چون باشد؟
پس،ازاین عادت‌شوم‌اندرخشم — بوزیر قلم افتادم چشم
دیدو با لطف و ادب آمد پیش — بردم آنگه بسوی دفتر خویش

۱- مقصود از «سازمان» یونسکوست .
۲- توقف وتوقف کوتاه .

بنشستیم چو دو دیرین‌دوست — دوستی تازه و دانا نیکوست
قهوه‌ای سخت‌قوی خوردم و پس — آب نوشیدم و شد تازه نفس.
گفت چون بود شرفیابی تو — گفتمش شاه ببینم از نو
نگران، گفت مگر کار تمام — نشد و «بار»[1] نشد خوش فرجام
گفتمش گرمی و سردیها داشت — پستی و کوه نوردیها داشت
عاقبت کار گرائید بـه خیـر — هردو خرسند شدیم از این سیر
تا بجائی که مرا کـرد گزیـن — گفت: «رو مدرسه‌ها جمله‌ببین
چوبیایم برس از نو بحضور — آ گهم کن زبد و نیك امور..»
پس وزیر قلمم گفت :سپنـج — چند روز است ترا گفتم پنـج
گفت گویم به وزیر فرهنگ — که بود وقت‌تو افشرده وتنگ
هم ز فردا بدهندت‌مـر کـوب — همه‌آماده کنندت مطلـوب
مدرسه بینی و دیگر جـاهـا — زشت‌ها بینی وهم زیبـاهـا
خواهی‌ار، سیر بکن بام به‌شام — یا پس از ظهر کمی گیر آرام
گویم آن‌سان که‌تو داری آهنگ — طرح‌وبرنامه نویسد «فرهنگ»[2]
رأی من خواهی اگر،نیمهٔ‌روز — بس بود، شهر ندیدی توهنوز
نیمی از روز چو گردد سپری — بس کن از مدرسه و دربدری
شهررا بین‌و بخوان و بنـویس — دور از عامل فرهنگ‌وپولیس.
گفتمش رأی توارحج باشد — کمي آزادیم اصلـح باشد
به‌که فردا زسر ساعت هشت — دست یازند به برنامهٔ گشت
نیمروزم به هوتل باز آرنـد — وعدهٔ روز دگـر بـگذارنـد
ور شود لازم وتشخیص دهم — بام تا شام در این کار نهم
بپسندید و به فرهنگ‌و پولیس — تلفن کرد دل آگاه جلیس .
چون‌شداین‌کاربه‌تدبیرش‌راست — از دلم نغمهٔ تشویشی خاست

۱- باریابی- شرفیابی. ۲- وزارت فرهنگ.

گفتمش گفت شهم‌طـّی سخن: «به وزیر قلم این گویم مـن»
شاید این‌خود نه روا بود که‌من پیشدستی کنم اندر گـفـتن
گفت‌دانم که تو میگوئی‌راست کی درنگم بچنین کار سزاست
چونکه با شاه روم من به سفر هم کنون کار تو کردن بهتر.
سپس از کاریونسکو پرسید گفتمش کار به نیمه برسید
کردمش نقل همه گفت‌وشنود زانکه او محرم شاه ومن بود
شادمان گشت و بگفتم تبریك گفتم این راه تو کردی نزدیك.
ساعت آمد چو بنزدیکی‌پنج گفتم امروز ترا دادم رنـج
روم و کم کنم اکنون زحمت ای‌وجودت غربا را رحمت!
چون بمرکوب نشستم تـنها یادم آمد رخ آن مه سیمـا
لیك گفتم بخود، اربـینـم بـاز آن سرا پا ستم و سردی وناز
اعتنائی نکنم بروی هیـچ زانکه گفتند که در هیچ مپیچ
به که در دور شدن زاو کوشم ارز خود جای دگر بفروشم!

***

به هوتل چون برسیدم از راه همه کردند به مرکوب نگاه
زوزیر قلم ار خـالـی بـود باز مرکوب بسی عالی بود
دم دردوختم آن سوی نظـر تا نگاهی نکنـم زی دفـتر
تا نبینم رخ آن دختـر را سوی دیگر بگرفتم سر را
ناگهان برد کسی از من‌نـام سر من سوی صدا رفت آرام
دیدم آن دختر زیبای ملوس کانچنان‌بودزخودراضی‌ولوس
باجه ول‌کرده و آید سویـم آمدو دوخت نگه بررویم
پس‌بجنباند کمی‌بازوی خویش روزنامه‌نگهم داشت به پـیش
گفت‌عکس‌تودراین‌جاست‌ببین قدروشأن توچه والاست ببین

دیده‌ای هایلاسیلاسی امروز — بارد از پیکر تو نور هنوز
گفتم آن نور نمی‌بینم من — که گزاف است و مزاح این، نه سخن
گفت انکار ترا بس باشد — امپراتور مقدّس باشد
هر کس آسان نتواند دیدش — آستان شکرکنان بوسیدش
تو که دیدیش شدی پاك و نزیه — به ملك می‌کنمت من تشبیه.
ای شده فیض و جلال و برکت — نادم و منفعلم زان حرکت
چون نمودم بتو دل سردیها — عفو فرما، ز جوانمردیها .
من شدم یکسره مات و مبهوت — چند لحظه گذراندم به‌سکوت
روزنامه بگرفتم ، خواندم — نگهی در صفحاتش راندم
متن‌ها بود به سرتاسر آن — انگلیسی و نگارش آسان
گشت معلوم که آن مخبر چست — چاپ کرده خبر صبح درست
پس بدان دختر مهرو گفتم — دوش من بی سببی کم خفتم
کار من بوده بسی سنگین روز — خسته و کوفته‌ام سخت هنوز
ایستادن بودم این جا شاق — بایدم رفت کنون سوی اطاق
تا بیاسایم و جانی گیرم — قدرت نطق و بیانی گیرم
هستم از لطف شما شکر گزار — هم از این عکس و هم از آن اخبار.
خواستم تا بروم دختر ماه — گفت کاین قصّه نباشد کوتاه
خواهم از لطف بمن گوئی باز — شرح دیدار خودت از آغاز
امپراتور بگوئی چون بود — چون به‌چشم و نگهش افسون بود؟
بودش از دیدن تو خنده بلب — یا عبوسانه شنودی مطلب؟
بچه‌سان بارگهش داشت شکوه — فوج بردرگه او چند گروه ؟
چه لباسی به تن پاکش بود — چون «شنل» برقد چالاکش بود ؟
زین نمط پرسش من بسیار است — پاسخ اکنون ز تو بس دشوار است
به که اکنون بروی در بستر — ساعت نه زنم انگشت بدر

تا که آئی و سوی خانه رویم / نیست خانه، سوی کاشانه رویم،
خورده شامی و کشیده جامی / برده از هایلاسیلاسی نامی،
سخن از شاه وخصالش گوئیم / ز کمال و زجمالش گوئیم
خواهرم نیز بآنجا آید / بیگمان دیدنت او را شاید .
من که بودم متحیر گفتم: / «این چنین باد» واز آنجارفتم.

***

رفته در بستر و آسودم زود / به چنین خواب مراحاجت بود
نیم ساعت بگذشته از هشت / جان من سیراز آن خفتن گشت
چشم بگشودم وازبستر خواب / جانب گنجه برفتم به شتاب
زود رخت دگری پوشیدم / ویسکی مختصری نوشیدم
بطوی ویسکی دیگر هم / کردم آماده که هدیه بدهم.
مانده ربعی به نه و من حاضر / رفته درفکرت وبرخودناظر،
گفتم این معرکه وبازیچیست / وینهمه پشت هم اندازی چیست
آنکه آنگونه رمیدی از من / زندم دست کنون بردامن
باشد این مطلب سهل و ساده: / بیگمان نیست بمن دلداده
نیز من در عجبم رفته فرو / ز امپراتور پرستیدن او
اینهمه حرمت و اکرام بمن / زین سبب‌میکند آن غنچه دهن
که به کاخی کوتوله‌جبّاری / دیده و زان شده‌ام بیزاری!
پس بگفتم بخود، او را برمن / نیست مهری و بود این روشن
نیزشك‌دارم‌ازاین‌گونه که اوست / دارد اوهایلاسیلاسی‌را دوست
لیك چون در نظر آن دلبند / امپراتور بود قدرت مند
گنجی و جاه وجلالی دارد / زور در حدّ کمالی دارد
باشد این دختر از آن دخترها / که بود عاشق زورو زرها
رمز قدرت که اساسی باشد / پیش اوهایلاسیلاسی باشد.

پس بخود گفتم از این‌ها بگذر زین مقولات بکن صرف نظر
باشد این، دخترك گل روئـی که رمیدی ز توچون آهوئـی
این زمان سوی تو آید جویان سوی صیّاد شکاری پـویـان
شکر کن بهره براز زیبائیش شیوهٔ دلبری و شیوائیش .
ناگهان خورد بدرچون انگشت بطرویسکـی بفشردم در مشت
بـاز کـردم درو رفتم بیرون دادمش ویسکی و شد ممنون
چهرهٔ خویش بیاورد به پیش برلبم عرضه کنان‌گونهٔ خویش
بوسه بگرفتم و برگونهٔ من دادگلبوسه‌ای آهـوی ختن .
پس برفتیم وشبی بس تاریك بود و کاشانهٔ او بس نزدیك
خانه ای داشت بسی خردوحقیر حبشی ها همه هستند فقیر
میزی وصندلی و چوبین تخت از یکی چوب بیاویخته رخت
رخت‌ها ساده‌ولی‌سخت‌ظریف بیگمان‌صاحب‌ذوق‌است‌حریف
گرامافونی وسی یا که فزون صفحهٔ شرقی وغربی، همه‌گون
قفسه شیشه‌ای و چند کتاب گونه‌گون چوب‌و فلزّی‌اسباب
لیك آن خانه بسی بود تمیز جای‌خودچیده مرتب همه‌چیز.
هر یکی صندلئی بگزیدیم ویسکی شادی هم نوشیدیم
گفت توصفحه‌ای اکنون‌کن‌گوش من روم، کآمده‌است آب‌بجوش
صفحه بگذاشتم اوشد پی کار بودآن صفحه زآثار «موزار[۱]»
دری از شوق برویم واشد جان من غرق در آن آوا شد
رویهٔ دیگر آن گرداندم پای کوبیدم و دست افشاندم
ناگه از مطبخ تنگی چوحباب خانه گردید پر از بوی کباب
آمد و سوپ و کبابی آورد نان و آبی و شرابی آورد
ظهرکم خورده غذائی به‌شتاب داشتم گرسنگی بعد از خواب
لـذّتی بردم از آن ساده غذا شکر کردم ز کرامات قضا

۱ــ موسیقی دان وآهنگ‌ساز معروف اتریشی

که شب پیش‌چنین ماهوشی — ننشاندم به‌نگاهی عطشی
وامشب اندر بر موسیقی ومی — میکنم عمر به‌همراهش طی.
شام چون شد سپری گفت بگو — زامپراتور و شکوه و فر او
گفتمش چشم ـ ولی من دارم — پرسشی و بزبان می‌آرم:
تودرآن‌مردچه‌می‌داری دوست — که‌چنین‌جان ودلت‌فتنه‌براوست؟
گفت او مرد نباشد شاه است — امپراتور همایون جاه است
زانکه ذات جبروتی دارد — دل وجان ملکوتی دارد
دارمش دوست از آن‌رو که‌پدر — نیز آن مادر فرخنده سیر،
بس گرامیش چو من داشته‌اند — تخم مهرش بدلم کاشته‌اند
باشد او پشت و پناه احرار — او رهاند همه را از اشرار
گر نباشد بدکانها نان نیست — ورفراوان بشود ارزان نیست
گر نباشد نبود امن و امان — شیر غرّان بود و پیل دمان
جنگ با دشمن اگر پیش آید — کس بجز او گرهی نگشاید
جان‌این‌مملکت‌اندر کف‌اوست — صف‌ما جمله‌جدااز‌صف‌اوست
باشد او مایهٔ خیر و احسان — **اونشد هایلاسیلاسی آسان...**

* * *

او چو این گفت، بناگاه زدر — آمد آشوبگری مه‌پیکر
دلربا گل‌رخ خوش‌سیمائی — بت شیرین لب شکّرخائی
گفت:«آن مرد نباشد انسان — **او نشد هایلاسیلاسی آسان**
بس جفا کرد و دوروئی‌ها کرد — ظلم‌ها، حادثه‌جوئی‌ها کرد
تا بدین جاه وجلالت برسید — به‌بزرگی زرذالت برسید
زانکه اوسنگدل‌خونخواری‌است — مرد بیدادگر جبّاری است
او بود مایه بدبختی ما — خیزد از سختی‌اوسختی‌ما....»
من ازاین‌وضع‌شدم‌بس حیران — زین سخن‌های خطرزا نگران

گفتم آخر تو که ای ای بانو؟ — گفت‌نورس[1] که‌منم خواهر او..
کرد اشارت به‌سوی ارزفروش — بپرید از سر من یکسر هوش.

***

(من دراین قصه ازاین پس خواهم — رنج خوانندهٔ خود را کاهم
به‌دو خواهر بدهم نام جدا — تا به گنگی نشود قصه فدا
آنکه باشد به‌هوتل ارزفروش — گلشنش خوانم، ازالهام سروش
خواهرش راکه‌رسیده‌است‌زراه — نام،گلزار دهم بی‌اکراه.
زانکه نام حبشی زان دوپری — کرده درنام دوگل‌جلوه‌گری)

***

بود «گلزار» چو «گلشن» زیبا — هردو چون نیمه‌ای از یك دیبا
آن‌دو بودند توگوئی توام — بجهان آمده روزی با هم
در نکومنظری از سر تاپا — هردو بودند قرین و همتا
فرق‌شان بود فقط یك سر مو — نه به قدّ و لب و چشم و ابرو
موی«گلشن»چوشبق‌مشگی‌وار — تیرهٔ روشن از آن «گلزار»
هردو مو نرم و پرندین بودند — آفت عقل و دل و دین بودند
چونکه درتیره‌هوائی‌چوغروب — فرق دو موی‌ندادی کس‌خوب،
اندرآن‌وقت شدی بس دشوار — که زگلشن بشناسی گلزار.
داشتند آن‌دو بسی یکسانی — هردو دل برده بدان آسانی
می‌تراوید ولیك از گلزار — آنچه وصفش نتوان با گفتار
جذبه‌ای داشت که گیراتر بود — حسن‌شان گرچه زیك گوهربود
دم افسونگر پنهانی داشت — می‌توان‌گفت که‌او«آنی»داشت.

***

آن‌دو خواهر چو رسیدند بهم — چو دو جنگی بپریدند بهم
گلشن شاه‌پرست از یکسو — زامپراتور شدی مدحت‌گو

۱ـ این کلمه دراین‌جا بمعنی کسی که تازه ازراه رسیده بکار رفته است.

لیك گلزار زدی طعنه و نیش   به شه ظالم بدطینت خویش
آن بگفتی که بود سایهٔ حق   رحمت ایزد و فیض مطلـق
وین بگفتی که بود دیو شریر   خلق بیچاره از او در زنجیر
آن بگفتی که گر او دور شود   مهر و مه تیره و بی نور شود
وین بگفتی که بود او ظلمات   ظلم او بسته به‌ما راه نجات...
من بترسیدم از آن‌کاین دوپری   شده آشفتــه ز پرخــاشگری،
گفتگوشان بکشاند بــه‌کتك   برود دست به‌چوب و دگنگ
ویسکی زود فکندم در جام   زان دو فریادزنان بردم نـام
گفتم اکنون همه‌باشیم خموش   می کنیم‌ازسرخوشحالی‌نوش
هر یکی بـاده بنام دو دگر   خورده‌این کشمکش آریم‌بسر.
آن دو تن جام ز من بگرفتند   نامهـائی کـه بگفتم گفتند
منهـم از آن دو ببردم نـامی   هرسه خوردیم بشادی جامی
پس بگفتم که کدامین را سال   زشما بیش بود ای دو جمال؟
گفت گلشن که بیك سال تمام   من جوانتر زویم، پرکن جام!
جام‌ها پر شد و خوردیم ز نو   گفته هرکس بدوتن: شادی تو!
گفت گلزار که من با گلشن   چو دو جانیم درون یك تن
مهر ورزیم بهم بی‌حدوحصر   مهربان نیست‌چوما دراین‌عصر
گرچه ما خواهر هم می‌بـاشیم   راستی مادر هم می‌بـاشیم
لیك افسوس که اوساده‌دل‌است   به‌پفی منطفی و مشتعل است
اختلافی بجز از یك مطلب   بین ما نیست کزان بندم لب
زانکه گر عیب زشه گویم باز   گلشن از خشم برآرد آواز.
خواست گلشن که‌مرا برخواهر   بشناسانــد و بفـرازد سر
که مرا هست همانکس مهمان   کامپراتور پذیرفتش هـان
گفت گلزار که: «دانم او کیست   آمده در حبشه از پی چیست

روزنامه بخریدم امروز　　عکس او درنظرم هست هنوز
من چو امشب برسیدم این‌جا　　نطق خواهر بشنیدم این‌جا
اختیارم بشد از دستم زود　　پاسخش دادم از آغاز ورود
گرم گشته به سخن‌راندن‌ها　　یادمان رفت شناساندن‌ها[1]. »
گفتم از روی ادب کای گلزار　　چیست کارتو دراین‌شهرودیار؟
گفت گل‌پرورم اندیشه بود　　گل فروشیم از آن، پیشه بود
یك‌دکان‌دارم‌و کارم‌خوب‌است　　حرفه‌ام نیز بسی مرغوب است
داد کارتی و بر آن نام دکان　　تلفن‌ها و نشانی در آن.

***

گفت«گلشن» که‌زشب‌رفته‌بسی　　مانده برجای هنوزم هوسی
وعده دادی که به‌من گوئی باز　　دیدن هایلاسیلاسی زآغاز
شرح احوال وی و گفتارش　　وضع درگاه وی و دربارش.
گفت «گلزار» گر اینها شنوم　　خواه ناخواه از این‌جا بروم
آمد و داد بمن بوسهٔ گرم　　سود بر شانهٔ من سینهٔ نرم
گفت بدرود که من نتوانم　　که ازاین بیش دراین‌جا مانم
نام آن مرد به‌خشم آوردم　　نیش بردل زده ازجا بردم.
گفتم ای دخترکان گوش کنید　　لج دراین کار فراموش کنید
گر بمانده بنشیند «گلزار»　　ورشود «گلشن» زیبا خوددار
من دهم شرح ملاقات نخست　　پس در بحث گشائیم درست
خوب و بد ازدر دقّت سنجیم　　نه بهم طعنه زده نی رنجیم.
چون دو خواهر بپذیرفتند این　　آمدم در بر دو زهره جبین
پس نخست آنکه چسان‌بارم‌شاه　　داد ــ گفتم،نه‌همه، خواه‌نخواه
آنچه دیدم زشکوه و ز جلال　　(کابتذالش بدلم داد ملال)

---

۱ معرفی.

آنچه دیدم که بکرود از انصاف　　ز آستان بوسیم آن‌مرد معاف
آنچه دیدم چو رسیدم، زغرور　　که شد از چهرهٔ او زان‌پس‌دور
آنچه دیدم به تنش‌از ملبوس　　چهره بازش گهی و گاه عبوس
هرچه را جنبهٔ تشریفاتی-　　بود و موصوف به بـی آفاتی
همه را رنگ و جلائی دادم　　دست بر عیب و کژی ننهادم
گفتم آنگونه که جان«گلشن»　　گشت‌از این‌وصف‌طلائی‌روشن
از یونسکو سخنی هم بزبان　　هیچ ناوردم و بگذشتم از آن.
گلشن آن گه که ز شادی‌خندید　　گفت‌چون‌چشم‌تو آن‌نور ندید؟
گفتم ار اهل حبش بیندنور　　بود آن نور ز چشمانم دور .
جست‌ازجای‌خود آنگه«گلزار»　　گفت خود نور نباشد در کار
گفت«گلشن» که‌سراپانوراست　　چشم انکار گرانش‌کور است
گفتمش‌کور بخواندی ما را　　چشم بیدار تو روشن یارا .
گفت معذور مرا دار از این　　منکر ارشدحبشی، گشت‌چنین .
گفت «گلزار» که‌هستم‌حبشی　　چشم من نور فشاند بخوشی.
چون بدیدم که‌نزاعی‌برخاست　　گفتم‌این کشمکش‌اکنون‌نه‌رواست
وصف دیدار بپایـان آمـد　　نوبت بحث خدایـان آمـد
لیك بایدکه در این‌بحث دقیق　　جای پرخاش بگیرد تحقـیق
گلشنم گفت بشرطی‌که توهم　　نشوی در برما نا محـــرم
کنی اظهار نظربی‌کم‌وکاست　　داوری نیزکنی کزتو سزاست
گفتمش چونکه منم بیگانـه　　سزد این بحث به اهل خانه
گفت «گلزار» که ازمن‌مهراس　　با پولیسم نبود هیچ تـماس
هست«گلشن»چومن‌ازآنان‌دور　　نکشد کس سخن از ما بازور
ضدّ شاهم من و اندر محبس　　بوده‌ام چند زمانـی بـه قفس
بنگر این نامه استـخـلاصم　　راز دارم به شهامت خاصـم.

پس در آورد یکی نامه ز کیف
راست میگفت گل اندام ظریف
چون چنین کرد بمن گفت که من
خواهم آن را که بخواهد «گلشن»
و آن بود این که شوی یاور ما
وندر این محکمه چون داور ما.
پس بشوخی بدو گل پیکر مست
گفتم این داوریم مشروط است
مزد خواهم که بمن بوسه دهید
منتی برسرم از لطف نهید
هردو جستند بزودی از جا
«گلشن» آمد چو غزالی رعنا
بوسه از گوشهٔ لب داد و گذشت
نوبت بوسهٔ گلزاری گشت
بوسهٔ ژرف هوسناکی و گرم
داد گلزار ونکرد از آن شرم
بوسهٔ «گلشن» اگر عادی بود
زان «گلزار» پر از شادی بود.
گفت گلزار کزین بوسهٔ ما
نگران هیچ مشو، فخر نما
اندر این شهر بسی بیمار است
جان ز اندیشهٔ آن بیزار است
تندرستیم ولی ما زعفاف
باورم کن، سخنم نیست گزاف.

***

گفتم اکنون زره حق جوئی
آمده وقت حقیقت گوئی
اینك از هایلاسیلاسی به بیان
زشت وزیبا همه سازیم عیان
چونکه گلزار بزرگ است بسال
اول او راست در این بزم مجال.
گفت گلزار: بدان سان که نخست
گفتم و گفتهٔ من هست درست
اوست بیدادگر جبّاری
ظالم سنگدل و خونخواری
بسته با شوم کشیشان پیمان
که مکد خون ضعیفان آسان
فقر بر مردم ما چیره شده
گنجش انباشته از لیره شده.
تو ندانی که چه مکری ورزید
تا به شاهی و بقدرت برسید
بیشتر «راس تافاری» بودش نام
بود در ملك یکی از حکّام
شاه آن عهد یکی مرد سلیم—
بود خوش قلب ونکوکار وحلیم
بر مسیحی و مسلمان یکسان
مهرورزیدی و کردی احسان

«تافاری» تهمت کفر اورابست | گفت کاین شاه‌مسلمان‌شده‌است
زانکه باخلق مسلمان یاراست | ز مسیحیّت‌ما بیزار است
مردمان راهمه بروی شوراند | دست بربستش‌و ازکاخش‌راند
کردش اندر قفس وقفلش‌بست | غصب‌حق کردو به‌تختش‌بنشست
شاه اندر قفس زرین مرد | «تافاری» مال و منالش را برد
«تافاری‌هایلاسیلاسی» گردید | امپراتور ز «راسی»[1] گردید
باکشیشان شد از آن روزرفیق | در ریا گشته بهم یارو شفیق .

* * *

روی کردم بادب با «گلشن» | که بود نوبت تو گوی سخن
گفت‌گلشن که: بهرگونه که‌شاه | آمده بر شده باشد بر گاه
او از آن‌دم‌که بگیرد شاهی | در دلش موج زند آگاهی
برددودیو چو حاجب گردد | طاعتش لازم و واجب گردد
آنچنانکه بشنیدم ز کشیش | همچنین از پدرو مادر خویش
هالهٔ قدس به گرد سر او | نور بارد ز سرو پیکر او
او مگر تیغ به بیداد کشد | چون یکی رهزن قاتل بکشد ؟
مردم ار گرسنه هستند و فقیر | نیست اورا به حقیقت تقصیر
چون‌خدا خواسته‌کاینسان باشد | حلّ این مسئله آسان باشد
شاه ما فرّخ‌و فرّخ فال است | آیت و پرچم استقلال است
یادکن زانکه بحیلت دیروز | ایتالی برحبشه شد پیروز
اندر آن روزکه این کشورما | گشت مستعمرهٔ ایتالیا
اگر از هایلاسیلاسی خبری | نرسیدی چو شه دربدری
نام ما محو شدی از دنیا | امپراتور بکردش احیا

۱ـ راس کلمه‌ای است حبشی‌و تقریباً معادل خان یا سردار در فارسی است و این عنوان را در حبشه به حکام ایالات یابه بعضی از رجال‌و بزرگان میدادند .

امپراتور گرش گنج زر است / وگرش کاخ رفیعی مقراست
وگرش تختی و گرتاجی هست / میزی و صندلی عاجی هست
هست از آن روی که او شاه بود / شاه را تاج و زر و گاه بود
که شکوهش چو شکوه ملّت ـ / باشد و این نبود بی‌علّت.

***

حرف گلشن چو بپایان برسید / زد یکی چشمك و ازمن پرسید
که چه گوئی تو دراین گفتهٔ ما / شاد کن خاطر آشفتهٔ ما
وزدگر سوی چو گلشن گلزار / کرد آن پرسش و خواهش تکرار.
گفتم **اول** سخنم این باشد / کاین یکی قصّه شیرین باشد
که دوخواهر چو دو بالنده غزال / متشابه به جمال و به کمال
فرق‌شان بر سر مو باشد و پس / برسرهای لاسی لاسی وبس!
دومی این که مرا گشت عیان / که صمیمی بود آن هردو بیان
دور داریم چو ماهیّت را / قیمتی هست صمیمیّت را
سومی اینکه بهردو گفتار / بود بخشی ز حقیقت ناچار
خاصه کز دیدگه گوینده / در مسائل نگرد جوینده
سهم حق دریکی از آن دوسخن / بود افزونتر و می‌دیدم من.
چارمی سخت بود گفتن آن / به که کوشیم به بنهفتن آن
زانکه یکسان به‌یقین‌دارم دوست / هردوخواهر چو دو جان دریك پوست
ترسم ارگویم و سنجیده شود / یك تن آزرده و رنجیده شود.
تاختند آن‌دو مرا زود بسر / که بگو صبر نمانده است دگر
گفتم ار عهد ببندید همی / که ز هم رنجه نگردید دمی
گیرم از من بشود رنجه یکی / گویمش روشن و بی هیچ شکی.
هردو گفتند که عهدی بستیم / نام تو نیز بدان پیوستیم

کزتوهم درسخن ودرسنجش ره نیابد بدل ما رنجش.

* * *

گفتم آری که بهردو گفتار بود بخشی زحقیقت ناچار
لیك در گفتهٔ «گلزار» آن بخش بیشتر بود و فزونتر شد پخش
گفته‌اش بیش نشسته بدلم زین سخن سخت ز «گلشن» خجلم
نبود شاه نه نور و نه ملك نه بفرمان وی این دور فلك
چود گر خلق حبش انسانی است نه از او رحمت و نی احسانی است
بسته با خیل کشیشان پیمان کان بر این تکیه کند این بر آن
تا همه خلق بطاعت دارند بسته در بند اطاعت دارند
هردو از هم چو حمایت بکنند رفته هر جرم و جنایت بکنند
نام آن مصلحت ملك نهند یا بر آن مایه‌ای از دین بدهند
پس کشیش آنچه زشه می گوید غرض آلود و تبه می گوید.
من پذیرم که دل آگاه است او نی از این رو که کنون شاه است او
باشد آگه که چسان زورزورش بیشتر رفته شود بیشترش
هست آگاه ز درد توده لیك دارد دل از آن آسوده
توده در دیدهٔ او چون خاك است ارزشش نیست حسابش پاك است.
زور شه موجب جبّاری اوست سبب ظلم و تبه کاری اوست
ز آنکه شه یا که رئیس جمهور خاصه گر در کف او باشد زور
بایدش بیخ تهیدستی کند کشور از داد و عدالت آکند
زین گذشته زچه شه یا که رئیس می کند تکیه به جاسوس وپلیس
زچه باید بکفش باشد زور یا که جاسوس و پولیسش مأمور
پایه کار چو بر داد بود دل ز هر دغدغه آزاد بود
نه نیازی به پولیس سالوس ـ افتد و نی به مفتّن جاسوس.

زورو قدرت بکف مردم به — نام جبّار[1] زعالم گم به
کارها باید از آراء عموم — ریشه گیرد بطریق معلوم
کار از این‌گونه اگر گشت براه — هر کسی هست برای خود شاه
نشود شاه یگانه لازم — زی عدم میشود آن شه عازم
همه در سایهٔ قانون آیند — زیر آن چتر همایون آیند ....

***

ناگهان اشگ زچشم «گلزار» — آمدو گشت روان بررخسار
عرقی چهرهٔ «گلشن» پوشاند — صبح شبنم به رخ گل افشاند
من از این وضع پریشان و فگار — حرف خود را ببریدم ناچار.
هرسه‌تن ساکت‌و مات‌و مبهوت — لحظه‌ای چند بپائید سکوت
شدزیاران‌عرق و اشگ‌چوخشگ، — شب‌فزونتر بجهان‌ریخت‌چومشگ،
گفت گلشن که شده دیر گهی — هست درپیش تو تاریك رهی
بایدت زود رسانم به هوتل — ورنه برتو نگران ماند دل
گفت «گلزار» تومی‌باش بجا — دانمش من برسانم بکجا
هردو خواهربگشودند آغوش — بوسه کردند نثار برودوش
رخ «گلشن» چو ببوسیدم گرم — کرده ز او شکروو‌داعی باشرم
دست «گلزار» گرفتم در راه — راه پرچاله و شب بود سیاه.

***

میگذشتیم زیك کوچهٔ تنگ — سرهر پیچ روا بود درنگ
گفت «گلزار» که گشتم مسرور — ز آشنائیت و شدم بس مغرور
که تو حق‌را بسوی من دادی — در تزویر و ریا نگشادی

۱ــ در این منظومه جبار بمنعی خودکامه و دیکتاتور بکار رفته است.

گرچه بودی توبه «گلشن»مهمان
روی گردان نشدی از ایمان

سخنت نالۀ جان من بود
بهترین وصفی از اهریمن بود

زان سبب اشگ مرا کردروان
برد ناگاه ز من تاب و توان

اشگ من اشگ غم‌وشادی بود
یاد رقیّت و آزادی بود.

و آنچه گفتی که بهر دو گفتار
هست‌بخشی‌زحق،ای‌خوش‌رفتار

فقط از روی ادب با «گلشن»
همه حق را تو ندادی بر من

ورنه دانم که تودانی نیکو
که حقی نیست در آن گفتۀ او.

گفتم‌اودختربس پاکدلی‌است
چون‌توگل‌پیکرخوش‌آب‌وگلی‌است

گر در آغاز رهم را سد کرد
سپس اولطف برون ازحد کرد

نه فقط طرفه جمالی دارد
دانش و فهم و کمالی دارد

لیك هستم متّحیر که هنوز
ز امپراتور زند دم شب‌و روز.

نامی ازشاه‌چو بردم «گلزار»
داد بر بازوی من سخت فشار

معنیش این که بهر کوچۀ تار
بیم از آمد شد جاسوسان دار.

گفت‌خواهم که‌دراین‌چندصباح
که در این شهر ببینی اشباح

برمنت نیز گذاری باشد
مگرت مهرنگاری باشد

گفتمش خنده زنان کاین دل‌من
هم ز «گلزار» بود هم «گلشن»

بجز این دو بدلم مهری نیست
دیگرم یار پریچهری نیست

گفت تازین‌دو کدامین خواهی
زود یا بیم از این آگاهی!

خنده زد بازوی من باز فشرد
دولب خودسوی لبهایم برد

گفت خاموش! چوبینم بازت
از دل‌و جان بشوم دمسازت

گفتگوئی بسزاوار کنیم
سخن از گلشن و گلزار کنیم

نیز پرسید ز برنامۀ من
کردمش زان‌بدرستی روشن.

گفت‌پس چون گذرد نیمۀ روز
هست امکان ملاقات هنوز.

برسیدیم در این دم بهوتل
بود دشوار از او کندن دل

دست بوسان بدرودی گفتم   رفت ومن رفتمو راحت خفتم.

* * *

بامدادان به سرساعت هشت   مردی‌ازمن به‌هوتل جویا گشت
دیدمش‌با دوسه پرونده‌به چنگ   منصبش‌بود مدیرفرهنگ
چو ندیدم اثری از «گلشن»   در دل خود نگران گشتم من
پس چوبرنامه نشان داد مدیر   گفت ره دور بود، گردد دیر
اوبه مرکوب به‌من گشت‌جلیس   پیش‌مان همره راننده پولیس
باتکو تا ز فتادیم براه   بحث کردیم کمی خواه‌نخواه
فرصتی جسته و در دفترخویش   کردمی‌خاطره‌ثبت از کم‌وبیش
بس بره کهنه کلیسا دیدیم   زان همه چاربنا بگزیدیم
بتماشای درون و بیرون   دیده شد دیدنی گوناگون
وضع معماری آنان یك یك   عاری از جاذبه و ذوق ونمك
سبك‌سنگین‌و خشن‌بودوعبوس   دردگفتی که‌درآن کرده جلوس
در درون هرکه دعائی میخواند   متحیّر لب خود می‌جنباند
جامه‌ها ژنده و پاها چرکین   برقی از چشم درخشان‌ازکین
فقر چیره به عبادت می‌شد   حمله‌ور عقل به عادت می‌شد
یکطرف پند دل انگیز کشیش   که‌پی موعظه جنباندی ریش،
که ندارد زر و آسایش سود   رفت باید به بهشت موعود
یکطرف گرسنگی و حرمان   جور ارباب و بلیّات زمان.
بود پیدا که بهنگام دعا   نیست افکار دعا خوان سرجا
زیکی سو بدگر سو برود   زین جهنم سوی مینو برود
لیك با حیله و افسون کشیش   (که‌بود راضی از آسایش خویش،
خوش‌خورد،جامهٔ رنگین‌پوشد   خوش نشیندمی گلگون‌نوشد)
عاقبت مرد دودل رام شود   صید پا بستهٔ اوهام شود

سر تسلیم به پیش افکنده — از شك خویش شود شرمنده
در همان حال بماند باقی — تا دهد می به بهشتش ساقی
وین چنین تخت و کلیسا باهم — خاطر آسوده برانند ستم.
دلم از سیر کلیساها سیر — گفتم از رفتن‌مان نیست گزیر.
لختی از راه چوشد پیموده — گشت بر سرعت سیر افزوده
گفت ناگاه مدیر فرهنگ — که‌دراین‌جاست‌سزاوار،درنگ
اندر این جا هنرستانی هست — سیر آن را نتوان داد از دست
رفته نزدیك و بنا را دیدیم — در درون نیز دمی چرخیدیم
پس مدیر هنرستان آمد — بارخی تازه و خندان آمد
گفت مردی «کانادا»ئی هستم — با حبش عهد و قراری بستم
که بهمراه گروهی همکار — همه هم میهن من با من یار،
ببریم این هنرستان را راه — تاکه خرسندشود از ما شاه.
بود او مرد مدیر و باهوش — هم خردمندی وهم خلق نکوش
انگلیسی و فرانسه یکسان — بود بر او و کسانش آسان
هرچه از کارگه وهرچه کلاس — بود بنمود به ما بی وسواس
کارها جمله نظیف و مرغوب — نقشه‌ها روشن‌و پاکیزه‌و خوب
گرم در کار همه شاگردان — دستیاران ز همه سو، گردان
عرصه و صندلی و میز تمیز — پاك و برّاق بهر جا همه چیز
هنرستان به کسی کاگه بود — چو یکی باختری بنگه بود
چون سرکار گهی میرفتم — «بینمش زود» بخود می گفتم
لیك توضیح ز بس شیرین بود — شوق ماندن به دلم می‌افزود
نیم ساعت بنظر بس کوتاه — برسر کار گهی بودم گاه
صحبت جالب و شیوای مدیر — کرد مشغول مرا تا شد دیر
دیدن ما نگرفته انجام — ظهر نزدیك شد ووقت تمام

از همه شکرگزاری کردیم عاقبت قصد سواری کردیم
راه ما بود بسی دور و دراز تا که ماشین بهوتل آمد باز
رفت ماشین و مدیر فرهنگ بهر «گلشن» دلم از نوشد تنگ
دیدمش بر سر باجه چو گلی زده بر گردن زیبا فکلی
بسر باجه بتندی رفتم وز سر شوق سلامی گفتم
گفتمش صبح نبودی سر کار دل برایت نگران شد بسیار
باشکرخنده بمن گفت که دوش کرده بودم می پر زوری نوش
خفته‌بس‌دیروبسی مانده‌بخواب نشدم عازم دفتر به‌شتاب
لیك این خواب فزون زاندازه کرد جان و تن من را تازه
گفتم این گر بپذیری از من شادمانم بکنی ای گلشن
شوم از لطف تو من شکرگزار گر خوری بر سر میزم ناهار
گفت ممنونم و آیم با تو راز دل باز گشایم با تو
رستوران هوتل انباشته است شهرما کی بجزاین داشته‌است؟
به که یك میز دو گانه گیریم تا کسی بر سر آن نپذیریم
گفتم این کار بسی آسان است آدمی در گرو احسان است
داده‌ام من چو کلان انعامی بهر ناهار و برای شامی
میز آماده شود بی‌زحمت خاصه برچون توعروس‌رحمت
دست شستیم و براه افتادیم در مهمانکده را بگشادیم...

***

رستورانی نه پر و نه خالی گشت ما را سبب خوشحالی
بیشتر مشتریان پیش از ما رفته بودند پس از صرف غذا
جای مطلوب فراهم گردید خاطر ما خوش و خرم گردید
داد دستور غذا را «گلشن» گفت امروز ننوشم می من
زانکه‌ساعت چو دوگردد،کاری باشدم با جلب مکاری

گرخورم‌باده شوم خواب‌آلود ‏ ‏ ‏ کهنه صرّاف بـرد از آن سود
ارز را می‌خـرد از من ارزان ‏ ‏ ‏ یـا فروشدبمن از آز گـران.
گفتم آری کـه مرا نیز هنوز ‏ ‏ ‏ رغبتی‌نیست بمی خوردن روز
پس نظر کردم و دیدم که پری ‏ ‏ ‏ بیش از پیش کند جلـوه‌گری
یا ازآن خواب شده تازه و تر ‏ ‏ ‏ یـا شده در نظـرم زیباتـر
لیك چشمش نکند خندهٔ دوش ‏ ‏ ‏ رفته در خواب مگر باده‌فروش
در نگـاهش بزنـد موج غمی ‏ ‏ ‏ کـه رود یکـدم و آیـد بدمی
گفتم ای گلشن فتّان‌عـزیـز ‏ ‏ ‏ کردمی کاش ز صحبت پرهیز
کاشکی دیشب از آن داوریـم ‏ ‏ ‏ که نشان داشت ز خوشباوریم،
کرده بودیـد مرا هر دو معاف ‏ ‏ ‏ تـا کـه تیره نشود بادهٔ صاف
تـا خلاف تـو نگویم سخنی ‏ ‏ ‏ تا نرنجد چو توئی از چو منی
گفت من‌رنجه نگشتم زتوهیچ ‏ ‏ ‏ خـوب رفتـی ز ره پیچـاپیچ
ما چو کـردیم فراوان اصرار ‏ ‏ ‏ رد نکردی سخن مـا نـاچـار
نیز دانم که تو درباطن خویش ‏ ‏ ‏ حق‌ندادی به‌من ازیك جوبیش
لیك گفتی که درآن هردو مقال ‏ ‏ ‏ هست بخشی ز حقیقـت سیّال
این نزاکت زتوبس نیکو بود ‏ ‏ ‏ با منت لطفی و هم بـا او بود
گفتم ار حـال بدینسان باشد ‏ ‏ ‏ فهم ایـن نکته‌نه آسان بـاشد،
کـه چرا در نگهت سایـهٔ غم ‏ ‏ ‏ میزند مـوجی و بیزاری‌هـم؟
خواست‌گلشن چودهدپاسخ‌من ‏ ‏ ‏ خشمی افروخت بنا گه رخ من
زانکه آلمانی آن شام نخست ‏ ‏ ‏ دید ما را و یکی فرصت جست
آمـد و کـرد سلامی بـه‌ادب ‏ ‏ ‏ گفت درخاطرمن هست آن‌شب
که بخوردیم غـذا بر یك میز ‏ ‏ ‏ گپ‌زنان از همه جا وهمه چیز
نیـز از ارز بـگفتیم سخـن ‏ ‏ ‏ پـرسشی چند بکردی از مـن
نـام بردم مـن از این دوشیزه ‏ ‏ ‏ کـه کنـد کار بسی پـاکیزه

گفتم آری ز شما ممنونم — نتوان گفت که شاکر چونم
گفت: دیدم چو شما را از دور — کردم این جاز سر میز عبور
تا بدوشیزه و سرکار سلام — کرده خواهم که شود کار بکام!
رفت و من قصه به گلشن گفتم — نکته‌ای هیچ از او ننهفتم
گفت او هشت مهی هست که هست — در هوتل از می و از عشقم مست
لیک برخورد من و اوست درست — آنچه دیدی تو زمن روز نخست
گفتمش خنده‌زنان: پس ناچار — ز امپراتور شوم شکرگزار
که منش دیدم و چون دیدم شاه — بار دادی تو مرا بر درگاه.

***

پس برفتیم سر حرف نخست — که‌چرا، غم بدلش ره‌می‌جست
که‌چرا با رخ چون گل شاداب — بود از اندوه دوچشمش سیراب؟
گفت از آن‌روی که دیشب گلزار — کرد بر عادت پیشین آن کار
ز امپراتور برم چون نامی — ناسزا گویدش و دشنامی
صبر و آرام بدور اندازد — در درونم غم و شور اندازد
من چو جان خواهرخود دارم دوست — درجهان همدم و همراز من اوست
بجز او نیست مرا هیچ کسی — نه رفیقی و نه فریاد رسی
او هم اینگونه بمن دارد مهر — باردش مهر من از دیده و چهر
دائم اندیشه‌ام او را بر سر — غمگساری کندم چون مادر
لیك چون حرف شه آید بمیان — خیزد از گفتهٔ ما رنج و زیان
او بمن تازد و من هم بر او — حال ما هردو شود سنگ وسبو
دوش بزم خوش وجان‌پرور بود — می و آهنگ نشاط‌آور بود
تا رسید و سخن از شاه شنید — بر سرم آنهمه فریاد کشید
راه بر محفل ما یافت ستیز — رنج بردی تو از این حادثه نیز
من ندانم چه کنم با خواهر — نه از او هست‌گزیر و نه گذر

نه ، توانم که شوم از وی دور   نه، توانم که شوم با او جور!
گفتمش بزم تو بس عالی بود   ز دوروئی و ریـا خـالی بود
من ز تو عـذر فراوان خواهم   کز تو در بحث جدا شد راهم
رأی گلـزار پسندیـدم بیش   نشدم همنفس گلشن خـویش
زآنکـه در پیشگه مهر و وفـا   بهتریـن کار بـود صدق و صفا
شکوه‌ها هم که ز گلزار کنی   گله‌هـا زآنهمـه آزار کنـی
چـــــاره شاید بتوانی کردن   غـم بیهـوده نبایـد خـوردن
وان بود این که چو بینی گلزار   بشکفی چون گل شاداب بهار
ز امپراتـور نگـوئی سخنی   و گر او گفت سخن دم نزنی .
گفت کاین کار بود بس دشوار   گفتم این‌رنج بخودکن هموار
زآنکـه گلزار بدین می‌ارزد   که زبـان تـو خموشی ورزد
چـو ندارید ز هم هیچ گزیر   جای هایلاسیلاسی خالی گیر.
وعده‌ام داد کـه جهدی بکند   گفتم ایکاش کـه عهدی بکند.
گفت دوم سبب انـــــدوهم   که گران است بدل چون کوهم
این بود کز پس عمری که زدم   ز امپراتـور چـو قدّیسی دم
زده در عرصهٔ مهرش پر وبال   کردم او را چـو فرشته بخیال
دادگر خواندمش ومعجزه‌ساز   درخور سجده و تقدیس ونماز
نـورش انگاشتم از رخ تابان   ملت ما رمه و او چـو شبان...
بینم اکنون که نـه تنها گلزار   بل تو،خندی بمن از این پندار
حرف گلزار چو عادی دانم   سست از آن هیچ نشد ایمـانم
چونکـه گلزار بزنـدان رفته   نبـود بی‌غـرض او را گفتـه
لیك تـو بی‌غـرض و بیطرفی   هم جهان گشتهٔ صاحب شرفی
چون تواینگونه قضاوت کردی   مـانـد بـر آینـهٔ دل گـردی
چشم من دید که برگشت ورق   رخـم از شرم بپوشانـد عرق

گفتم آیا همه اندیشهٔ من — اعتقادی که بشد پیشهٔ من
همه‌ناحق همه باطل بوده است — خردم باج ده دل بوده است؟
وای برمن اگراین باشد راست — که‌ندامت‌رسدم‌بی کم‌و کاست.
یاریم ده مگرم برهانی — بیشتر گوی اگر میدانی.
گفتم آماده‌ام ای یار عزیز — تا شوم همدل تو در همه چیز
لیك نزدیك شده ساعت دو — میروی زود به‌میعادی تو
برخلاف‌تو که خوابیدی خوب — خواب‌من کم‌شدوجان‌پر آشوب
صبح از خواب بزودی بیدار — شده، کردم تك و پوی بسیار.
به که‌اکنون تونهی روی به‌شهر — من هم ازخواب‌کمی گیرم بهر
چون دهدفرصت نیکوئی‌دست — باز هم جای سخن گفتن هست
از پی راهنمائی کردن — بایدم رازگشائی کردن
هست امیدم که گره بگشایم — تاره عافیتت بنمایم
شاد شو زانکه از این پیشامد — در دلت غنچهٔ توفیق دمد.
سوی میعاد روان شد گلشن — رفتم و خفتم و آسودم من.

***

ساعت چار پس از ظهر که سر — بود بر بالشم اندر بستر
خواب‌هاناخوش‌وخوش‌میدیدم — گل و خاری ز چمن می‌چیدم
بیخ گوشم تلفن کرد صدا — کرد جان و تنم از خواب جدا
زنگ غرّید در آن‌خاموشی — دست من رفت بسوی گوشی
فکر کردم که مدیر فرهنگ — پی کاری زندآن ساعت زنگ
لیك بانگ زنی آمد در گوش — گفت چونی‌وچسان خفتی‌دوش
گفتمش بر تو سلام ای گلزار — که شدی رهبر من در شب تار
گفت دارم گله کامروز چرا — پرسش از حال نکردی تو مرا
کردمش وصف گرفتاریها — گفت بس کن ز نهان‌کاریها
خیز و پس سوی دکانم رونه — کارت دوشینه به‌تاکسی‌ران ده

اندر آن هست نشانی روشن — هوتلت نیست بسی دور از من
هم ازاین جا بسوی خانه رویم — شادمان بر سر پیمانه رویم
خورده شامی وسخن ساز کنیم — در اسرار نهان باز کنیم.
نیز با گلشن دلبند بگو — که بهر وقت که بتواند او،
پیش ما آید و او را ببینیم — ساعتی در بر هم بنشینیم
گفتمش او ز هوتل رفته برون — نیست معلوم که برگشته کنون
گفت پیداش کنم من تو بیا — همرهت هست نشانی آیا؟
رخت پوشیده شدم زی دفتر — دیدم از گلشن من نیست اثر
پس برون رفتم و تاکسی رانم — برد آسان بدر دکانم
دیدم آنجا که میان گل‌ها — روی گلزار درخشد تنها
شاد و خرم چو دو یار دیرین — شد ز گلبوسه دهانها شیرین
گفتم اورا: به‌توام کاری هست — زودتر گیر تو آن کاربدست:
هست‌دودوست‌مرادر«فرهنگ»[1] — صاحب مسند و بوده به‌فرنگ
دو جوان سال و دودشوارپسند — گل شناس و بهنر بیمانند
دو سبد عین هم اندر هر باب — سوی ایشان برم اکنون بشتاب
زودم آماده کنی گر دوسبد — می‌شوم شاکر تو تا بابد
از بها هیچ میندیش و بیار — بهترین گل که شود آسان کار
خواست تا فکر سؤالی بکند — من نهشتم که مجالی بکند
گفتمش وقت به‌تندی سپری — شود، آماده شو ای رشک پری
من روم تا که هوائی بخورم — پس گل از تو بگرفته ببرم
لحظه‌ای آن دو ببینم پی کار — زود باز آیم و بینم گلزار
رفتم و ربع دگر آمده باز — دیدم آن دوسبد چشم‌نواز
گفتمش چیست بها؟ گفتا هیچ — گفتمش کاغذ و«روبان»تومپیچ

۱ــ مقصود وزارت فرهنگ است.

زانکه گر مزد و بها نستانی / جویم از جای دگر خود دانی
کردم از بس عجله بازیها / نرم شد دختر و بستاند بها
گفت کارتی ببر گل‌ها نه / نیز نامی ز دو گیرنده بده
در دوپاکت چو دوکارت نامم / رفت، خاطر بگرفت آرامم
نام گلزار بیك پاکت من / بنوشتم‌به‌دگر یك، گلشن.
گشت گلزار ز کارم حیران / گفت الحق سزد این از ایران
کشور تو به‌ادب مشهور است / هست نزدیك گرازمن دوراست
جایگاه گل و بلبل باشد / کار من هم همه با گل باشد
زین نزاکت دلم آن‌سان شد مست / که‌ترا هرچه‌دهم بوسه کم‌است
بوسه باران محبت ز دو سو / گل‌شکوفاند به‌دست ولب ورو
تلفن کرد بگلشن در حال / یافت در دفتر و گفتش اجمال،
زانچه من چون بخریدم دوسبد / که ز یادش نرود تا بهابد،
چونش از قصد نکردم آگاه / نام هر دو بنوشتم ناگاه.
پس بمن گفت که‌گلشن زین کار / هست حیرت‌زده و شکرگزار
لیك گوید که گرفتار بود / سخت سرگشته چو پرگار بود
نتواند که بیاید سر شب / کوشد و سر بزند آخر شب.
پس به‌یك کودك باهوش که‌بود / پادوش، گفت سبدها را زود،
با یکی چرخ به‌دو خانه ببر: / هم درون خانهٔ من هم خواهر.

***

داشت پاکیزه دکانی گلزار / گرم در کار فروشش بازار
طی یکساعتی آنجا ماندن / مشتری چار تنی دیدم من
پس بپرسید که‌گلشن چون‌است / مهر بر پادشهش افزون است؟
گفتمش هست مرا ای گلزار / یك تمنا ز تو از لطف بر آر
وان بود این که چو بینی گلشن / ز امپراتور مگو هیچ سخن

گفت اگر او سخنی آرد پیش
بازخواهی که بدوزم لب خویش

گفتم آری که صلاح این باشد
خامشی موجب تسکین باشد.

پس بگفتم که:«چسان با گلشن
گفتم امروز در این باب سخن،

چون از او عهد گرفتم کم و بیش
کاو هم این حرف نیارد در پیش

خواهشم نیز ز گلزار این است
که دمش چون دم فروردین است

چون کمی بیشتری زاو تو به سال
پیشگامی بکن ای خوب خصال

حیف باشد که چنین مهر دوسو
بسته بر هستی تو هستی او،

شودش کاسته رخشنده جمال
گردد از هایلاسیلاسی پامال»

گفت من کوشش خود خواهم کرد
گرچه در جوش و خروشم زین مرد

روز و شب کینه بدل دارم ازاو
نام از آن روبزبان آرم ازاو.

گفتمش چشم خرد را کن باز
کینه و مهر برابر مـی ساز

یاتو با کینهٔ شه تنهامان
یاگذر از سر گلشن آسان

بایدت زین دو یکی بگزیدن
باخرد سود و زیان سنجیدن

گلشن از دست مده ای گلزار
ورنه زین بیش ببینی آزار!

گفت شاید بتو گفته گلشن
که بخواهد ببریدن از من

گفتمش نی ولی این قال و مقال
مهرتان را کشد آخر به زوال!

اندر اندیشه فروشد لختی
گفت: گلزار بود خوشبختی،

که رفیقی چو ترا دیدو شناخت
ورنه او خواهر خود را می باخت

پس بزودی در دکان رابست
گفت امروز مرا کار بس است

خیز تا گشت و گذاری بکنیم
سر به بازار و خیابان بزنیم

تا به بینی که چسان این مردم
در تهیدستی و ذلت شده گم

همگی چهره غمگین دارند
جامهٔ ژندهٔ چرکین دارند

کودکان چون، همه زارند و زبون
نیست گوئی بتن آنان خون

چون، تنی چند نکو پوشیده
هستی این فقرا دوشیده

نامشان مالك و سر کردهٔ ایل — خلق را کرده بدینگونه ذلیل
با تبختر چه پیاده چه سوار — زندگی نیست بر آنان دشوار.
راست می گفت‌وازاین‌منظره‌ها — تازه شد در دل من خاطره‌ها
ساعت عمر عقب‌تر بردم — یاد «تبریز» به‌خردی کردم.
هم زایران کنونی یادی — بردلم آمد و زان‌بیدادی،
که رود بر سر کوته دستان — به‌ده و شهرك و شهرو استان
یکطرف مال‌ومنال وزروزور — یك‌طرف‌جامعه‌ای‌زنده‌بگور.
ساعتی راه برفتیم و سپس — گفت کاین سیربود مارا بس
بدرخانه رسیدیم کنون — خیر مقدم قدمی نه بدرون.
چون در خانه به رویم شد باز — روح من کرد زشادی پرواز
فارغ از سیر بسی منظر زشت — دیدن خانه مرا بود بهشت.

* * *

داشت «گلزار» یکی خانهٔ خرد — لیك زیبائی آن دل می‌برد
دلگشا باغچه‌ای بود در آن — پر ز گل‌ها زکران تابه کران
سه اطاقی و سپید ایوانی — میزی و صندلی و «دیوانی»
تخت خواب فنری‌گنجهٔ چوب — جنس اسباب و لوازم مرغوب
آمد از خانهٔ «گلشن» به نظر — بهتر و شادتر و زیباتر
گفتم این خانه چه دلباز بود — گفت: «گلشن به من انباز بود
صاحب خانه‌بود مادرمان — که کنون دور بود از برمان
رفته در شهر دگر زیست کند — گهگهی نیز به ما سربزند
گاه ما هم زپی دیدن وی — می‌کنیم این ره طولانی طی
داشت‌گلشن‌چومن‌این‌جامسکن — وز چنان هم نفسی شادان من
چندماهی‌است‌کزین‌جاشده‌دور — من شده مانع و او رفته به‌زور

زانکه دائم من و او بر سر شاه — روز و شب عمر بکردیم تباه
گاه هم در دل شب تا به سحر — بود در خانه ز دعوا محشر.
لیک خالی است در این جا جایش — کاش می گشت دگرگون رایش
پس از او خانه کمی نو کردم — مختصر «مبل» و اثاث آوردم
کند این خانه کفاف دو نفر — گله‌مندم گله‌مند از خواهر!»

* * *

پس نشستیم و دمی آسودیم — شرمگین دردم اول بودیم
روی میزی زچراغی روشن — عکس یک‌مرد جوان دیدم من
مردجذّاب خوش اندام ظریف — گفتم آهسته بخود کیست حریف؟!
پس بپرسیدم از او عکس ز کیست — گفت دردا که دگر باما نیست
مردی از مردم ایتالیا بود — به ره پاکدلی پویا بود
تاشود جفت من آن نیک نهاد — رفت و ملیت خود از کف داد
حبشی گشت چو ملّیت او — بسته شد نطفهٔ رقیت او
بود آزاده‌ای آزاد اندیش — کرده وقف فقرا هستی خویش
حامی تودهٔ دهقانان بود — دشمن بردگی آنان بود
عدّه‌ای یارو هوادارش شد — در ره حق طلبی یارش شد
ناگهان بال و پرش بشکستند — تهمتش از «کومونیستی» بستند
هشت مه دردل زندان سیاه — عمر پر مایهٔ او گشت تباه
کشف کردند چو ما را پیوند — درکشیدند مرا نیز به بند
روزی آزاد شدم از زندان — خبرش را بگرفتم خندان
آنکه یک‌روز به زندانش برد — گفت: ناخوش شدودرزندان‌مرد.
وین یقینم فکند لرزه به پشت — کامپراتور به زندانش کشت.
اشک بر گونهٔ گلزار دوید — رنگش از خشم به‌زردی گروید

گفتم اورا که پشیمان زسئوال   شدم ای مرغ شکسته پر وبال
اشگ‌ها پاك ز رویش کردم   غرق بوسه رخ و مویش کردم
دست در موی درازش کردم   قصه‌ای گفته و نازش کردم
رفت با من به اطاق دگری   که در آن بود ز «گلشن» اثری
عکس او بود و گرامافونی   پردهٔ مخملی گلگونی
عکس گلزار گمان بردم من   لیك گفتا که بود از گلشن
گفت اکنون بتو گویم رازی   زیکی سوخته دل دمسازی
خواه این گفته تو باور بکنی   خواه اندیشهٔ دیگر بکنی:
هفت ماهی است که آن‌نامزدم   مرد و زاو تا بابد دور شدم
پس ازاوچند جوان ازبدونیك   خواست‌درزندگیم گشت‌شریك
زبدان دور شدم بی تردید   تا بریدند زمن زود امید
سخنانی چو به نیکان گفتم   خاطر از پاسخ شان آشفتم
فکرشان بود ضعیف و محدود   حامی وضع ونظام موجود
برستم‌ها همه شاهد بودند   نه مبارزنه مجاهد بودند
بینش و هوش و خرد باختگان   ز امپراتور بتی ساختگان !
ناگهان در دل‌این شام سیاه   توپدیدار شدی بر سرراه
گفتم این مرد کز اقصای‌جهان   گشته روزی دوسه‌ما رامهمان
ای‌عجب‌همدل‌وهمدردمن‌است   گوئی‌اوعشق جهانگردمن‌است
اشك دو شینهٔ‌من از سر ذوق ،   بودو خرسندم از آن گریهٔ‌شوق
گرچه دانم که‌شوی دورز من   گذرا باشد و بس این دیدن
لیك گوئی که میان من و تو   عهد و پیمان کهن بوده نه نو
مانم ارنیز توگردی مهجور   در هوای تو ز نزدیك و زدور
شدم از این سخنانش سرمست   چون‌بدیدم که صفا درآن‌هست
گفتمش دل چو بدل دارد راه   کارمن برسخنم هست گواه

دوش شرمنده زروی گلشن — گفته‌های تو پسندیدم من
در تو زیبائی بیرون و درون — مهرمن را بتو کرده است فزون
چه‌غم‌ارماندنم‌این جا گذراست — گذرا زندگی و هستی ماست.

* * *

چند صفحه عربی و حبشی — کم کمک‌در دلش‌آوردخوشی
پس‌ز«بتهوون[1]»واز«باخ[2]»و«راول[3]» — شدپراز نشئه و شادی مان دل
نغز موسیقی پرشورو ظریف — کرد احساس من واو تلطیف
یافتم از می وآهنگش مست — زدمش بوسه به‌دو زیبا دست
بودم‌آنگونه خوش ازدیدن‌وی — کان شبم لب نشد آلوده به‌می
رخ بر افروخته آغوش گشاد — بگرفتم سرو بر سینه نهاد
بنوازش به سر و سینه و ساق — گرم راندم لب و دست مشتاق
لب بسوی لبم آورد فراز — کامجوئی زلبش گشت آغاز
بوسه بارید و پیاپی گردید — من‌ازاو مست‌ووی‌ازمی گردید
پس‌از آن گرمی آهنگ«راول» — و آنهمهٔ شکوه و بی‌تابی دل
یادم آمد زرسوم و ز اصول — زاو رضا خواستم وکرد قبول
کرده‌لب پیروی از شرع مطاع — متعه شد دردمی ارزنده متاع
همدمم شدچو شنید این‌سخنان — وز پس بوسه از آن غنچه‌دهان،
نتوان‌گفت که برماچه گذشت — که دوجان‌ودوروان‌خرّم گشت
گفتی آن دم همه زیبائی او — دررگ و ریشه من رفت فرو
حسن یونانی و حسن حبشی — درهم آمیخت‌در آن‌شب‌بخوشی
گفتی‌افکنده «ونوس» توری‌تار — زره عشوه‌گری بر رخسار

۱و۲ دو آهنگ ساز نامدارآلمانی
۳ آهتگساز معروف فرانسوی

یا که از هالهٔ کم رنگی ماه داشت روئی نه سپیدو نه‌سیاه
بیخود افتاده من‌واو چندی شده بیدار زشکّر خندی
برلب ارمهٔر شکرخندی بود حاکی از خاطر خرسندی‌بود
گفتم این‌جاست کجاای دلدار گفت سر گشته‌شدی در گلزار؟
بین ما بسته شد اینك پیمان خواه‌ای دوست بروخواه بمان
گرروی خاطره‌ای باخود بر زین‌بهار گذرا یاد آور؟

***

گفت گلزار پس آنگاه بمن در شگفتم که نیامد گلشن
ترسم ازبحث‌و جدال‌شب‌پیش روی گردان شوداز خواهر خویش
یافتاده است بدام دگران نگرانم نگرانم نگران
گفتمش داشت بسی‌کار امروز شاید از کار بمانده است هنوز
گفت‌پاسی بگذشته است‌زشب گرسنه داشتنت نیست ادب
باش تاشام بیارم در پیش پس‌سخن بشنوم‌ازهمدم‌خویش
رفت و لختی دگر آورد غذا شام دلچسب لذیذی بسزا
گفتم این‌شام توجانا عالی‌است جای گلشن‌به‌حقیقت‌خالی‌است
گلشن آیئنه روشن باشد مهر تابان رخ گلشن باشد
گفت آیات‌به‌گلشن نظری‌است؟ گفتمش آفت‌جان‌هردوپری‌است
هردو همسنگ به زیبائی‌ها خانمان سوز شکیبائی‌ها
چون دلم هست به زیبائی صید چوتو گلشن زندم برپا قید.
لیك در توست جمالی دیگر جذبه و نشئه‌و حالی دیگر
وان بود این که تو همفکر منی همدل و همروش وهمسخنی.
زین سبب درتوپرستم دوجمال هم ز گلشن نرود دور خیال

---

۱ الههٔ زیبائی در اساطیر لاتینی

زانکه نومید نیم کــزدل او — انقلابی بدمـد بـا نیـــرو
تا مگر سعی‌من و یاری تـو — بکند یکـّه جـمالش را دو.
گفت آگه کنمـت از رازی — گفتنش به‌به‌چو تو دمسازی:
گلشن ازعشق گریـزان باشد — وین همه سردی اوزان باشد
تا کنون چند تنی شایستـــه — همسری را بسزا بایستـــه
چند بیگانه و چندین حـبشی — فتنه بروی شده از حوروشی
خواستگاری چو بکردند از او — او بگفته نه و بر تافته رو
ززنان هم بگریزد چون مـرد — با زنان بیشتر او باشد سرد
جزمن و مادرم از هیچکسی — نیست بر دوستیش دسترسی
گفتمش سرد نبـاشد بامـن — گفت نیکو نشناسی گـلشن
به‌یقین کرده در اول سردی — باتو، گرخنده برویش کردی
پس‌چو دانسته که‌درمحضر شاه — بوده و یافته‌ای عـزّت و جـاه
گفته کاین مرد نظر کرده شده — دردلش مهر تو پرورده شده
چونکه برشه نبـود او را راه — در تو جسته است نشانی ازشاه
گفتمش دوش تو حاضر بودی — آنچه گفتم همه را بشنودی
پیش او هـایـلاسیلاسی راذم — کرده و همدم تو گشتم هـم
پس بباید که‌کنون او ازمـن — بگریزد، برمد چون دشمـن
لیك امروز بسی خوشرفتـار — خورد با من چورفیقی ناهار
دردل گفت‌و بسی لطف نمود — در نگاهش اثر از کینه نبود
گفت: گلشن‌هم اگربوده چنین — علتش نیك بدانم بیقـــین
گرچه از شاه نکوهش کردی — نام او را ببدی هم بـردی
لیك هستی تونظر کرده هنوز — نتواند بتو باشد کیـن توز
ناگهان در به تکانی واشد — گلشن حور صفت پـیدا شد
گفت کارم به درازا بکشیـد — بودم از آمدن خود نومـیـد

شد بجای شب پیشین و جدل / بوسه‌ها بین سه تن رد و بدل
گفت گلشن گل جانپرور تو / دیدم و جان شده منّت برتو
گفتمش هرکه خرد کم دارد / گل سوی گلشن و گلزار آرد
به که اکنون بنشینیم دمی / تا شود مونس جان زیروبمی
لختی از نشئه موسیقی نرم / و زمی ناب، سرما شد گرم
چون بیاسود زمانی گلشن / رفت از هر درو هرچیز سخن
گفتم آنگاه بمن گوش دهید / دست در دست هم از مهرنهید
چون بکردند چنین گفتم‌هان / هر دو بندید موکّد پیمان،
که بدانگونه که گفتم به‌شما / دور از «شاید»و «لیك»و«امّا»،
ز امپراتور نگوئید سخن / هیچ گاهی نه به‌سرّ ونه‌علن
لب‌از این زمزمه خاموش کنید / نام او پاك فراموش کنید.
نیز باید که بزودی گلشن / اندر این جا بگزینند مسکن
آید آن‌جا که پدر بوده ومام / گیرد اندر برخواهر آرام.
هردو گفتند که پیمان بستیم / شکر گوئیم ترا تا هستیم
مهرزدبوسه‌براین‌پیمان‌ها / پر ز گل گشت همه دامان‌ها
ساعتی همره آهنگ و سرود / رفت و گفتیم به شادی،بدرود.
گلشنم گفت بره کاین مشکل / حل شدازلطف توای صاحبدل
مشکل دوم من مانده هنوز / گفتمش باش که تا آید روز
گفت فردا بسوی خانهٔ من / بگذر ای محرم بیگانه من
تا در آنجا بخوری ناهاری / پس کنی آگهم از اسراری
تو بمن وعده بدادی امروز / که‌بسی‌حرف که‌مانده‌است‌هنوز،
فرصت اردست دهد گوئیمش / فرصت‌این است‌چراجوئیمش.
گفتم ای روشنی جان افروز / سویت آیم چو شودنیمهٔروز.
به هوتل آمد و رفتم به‌اطاق / رفت با نوچهٔ دربان به وثاق

زانکه بودش ره منزل تاریك		دزد و سگ راهزن و ره باریك.

***

صبح همراه مدیر فرهنگ		از پی سیر بکردیم آهنگ
گفت امروز چه خواهی دیدن		یاری از ما وز تو بگزیدن
گفتم آن به که سوی دانشگاه		برویم اول وزان پس سرراه،
گر دبستان و دبیرستانی است		دیدنش کار بسی آسانی است.
گفت ما را نبود دانشگاه		روزی آماده شود خواه‌نخواه
هیئت علمی ما نیست هنوز		کافی و کامل و اندر خور روز
می‌فرستیم به مغرب شاگرد		تا که آرند همه دانش گرد
هر یکی کارشناسی گردد		پایه‌ای بهر اساسی گردد
چون شود عدّهٔ آنها کافی		بهر تدریس وپژوهش وافی،
پی ز دانشگه آتی فکنیم		کار ناچار بتدریج کنیم.
گفتم آنانکه سوی غرب روند		آگه از علم و فن غرب شوند
لیك فرهنگ و ادب چون ملّی است		جای آن مدرسهٔ غربی نیست
بهر تحقیق به فرهنگ حبش		نیز تدریس متون دلکش
چه کنید و بچه راهی بروید		تاز خود غافل و بیخود نشوید
گفت گاهی بدبیرستانها		یاد گیرند از این دستانها[1]
نیز در دیر و کلیسا جمعی		زان بر افروخته دارد شمعی
لیك اینها همه رسم کهن‌اند		لایق دور و برون ریختن‌اند
گفتم ار نیك و بدی هست در آن		بهر نیك ازچه نباشی نگران
گفت نیکی نبود جمله بداست		محو شان واجب و حکم خرداست
دانش باختری باید و بس		هست باقی همه پندار و هوس

---

[1] دستان دراین جا بمعنی حیله و تزویراست.

من ز فرهنگ حبش بیزارم — روسوی قبلـه دانش آرم
گفتمش هردو بباید آموخت — حیف باشدورق دیرین سوخت
گفت‌بر دانش و فنّ است‌نیاز — غیر آن‌مکرو فریب‌است‌ومجاز
گفتمش درس کجا خواندی تو — چند سالی به برون ماندی تو؟
گفت این جابه فرانسی[1] مکتب — اول آموختـه‌ام علم و ادب
بدبستان حبش رفته سپس — منصب دفتریم بـوده و بس
بعد شش‌سال‌بر آن گشته رئیس — کرده‌ام درس فرانسه تدریس
طی ساعات فراغت همـه‌دم — انگلیسی کم و بیشی خواندم
پس فرستاد به امریکایم — هایـلاسیلاسی روشن رایم
من که شش‌سال در آنجا ماندم — درس انواع طبیعی خواندم
کامیابی چو مرا حاصـل شد — تلگرامی زحبش واصل شد
زود سوی حـبشه بر گشتـم — میوه داد آنچه به زحمت کشتم
امپراتور مرا خواند به پـیش — گفت‌خرسندشو از کوشش‌خویش
زانکه کار تو مدیـر فرهـنگ — شدو در کار مکن هیچ‌درنگ.
گفتم آیا حـبشی دانی تـو — گفت آن کهنه شده دربرنو
حبشی در حد صحبت دانـم — لیك خواندن نبود آسانم
انگلیسی‌و فـرانسه است مـرا — در اداره هـمه دم راه گشا
نامه‌ها مرد مترجم خـوانـد — در یکی زین دو زبان گرداند
کند احکام مرا زین دو زبـان — بزبان حبشی بر گـــــــردان
حبشی یاد نداد استــــــادم — و آنچه دانم برود از یادم.
پیش خود گفتم از این پیشنیه — روشنم شد زچه این بوزینـه،
دارد از سنت و فرهنگش ننگ — زانکه زان‌هیچ‌نیاورده بچنگ.
طی شد این راه چوبا نادانی — گفت این جاست دبیرستانی

---

[1] ـ مقصود فرانسوی است.

پس برفتیم و بدیدیم مـدیر — کانادائی و گروهیش مشیر
همه اهل کانادا، چون دیروز — بجوانان حبش علـم آمـوز
مدرسه بود مرتّب بسیــار — وندر آن نظم فراوان درکـار
انضباطی و نشاطی هـمـه را — پا به پاکیزه بساطی همه را
زنگ تفریح چوناگه زده شد — چند جا چند تنی همرده شد
ردهها دائره گردیـد سپس — یك معلم به میان آمد و بس
بحث شاگرد و معـلّم از دور — بود آمیخته با شور و سرور
پس رفیقانه ببازی شده غرق — بین شاگرد و معـلّم‌نی‌فرق.
چون بدیدم همه برنامهٔ درس — شد ز یك‌نکته‌به‌من عارض‌ترس
بود برنامه متین و مرغوب — طرز تنظیم بغایت مـطلوب
لیك درس ادبیات حـبشه — بود بس اندك ودودی زآتش
داد توضیح معلم کانهــم — کودك داوطلب‌دارد کـــم.

***

چون از آن مدرسه رفتیم‌برون — رهنما گفت چه خواهی‌اکنون
گفتم آن مدرسه‌ای را که تمام — جز به‌دست حبشی نیست زمام
اندر آنجا که کانادائی نیست — جز که استاد همین جائی نیست
خورداز این‌طعنهٔ‌من سخت‌تکان — عرق از چهره او گشت چکان
گفت‌چون باحبشی گفت‌وشنود — بهر تو ممکن و مقدور نبـود
برمت زین سبب آنجا که ترا — باشد آسان سخن‌و چون‌وچرا
گفتمش عیب ندارد گر تو — بکنی ترجمه‌ـ هان تند بروا!
چون ره عذر بر او شد بسته — گفت چیزی به پولیس آهسته.
گفتمش هایلاسیلاسی فرمود — که به بینم همه نیك‌و بد زود
بنما هرچه نکویا زشت است — که‌گل‌وخارهم،ازیك‌کشت‌است.

ناگهان همهمه‌ای در گوشم آمد و رفت بسویش هوشم
بود آن همهمه از مدرسه‌ای کرده در خاطر من وسوسه‌ای
چند شاگــــــرد بدیدم بردر گفتم آن به که زنیم اینجاسر
ایستادیم و گذشتیم از در آمدم کهنه بنائی به نظـــر
عرصه‌پرچاله‌نه‌هموار و نه‌صاف خورده دیوار خطرناك شکاف
زخم بر تخته و در از تیشه اغلـب پنـجره‌هـا بی شیشه
زلب آبخوری تا به جرس همه‌جا پشه نشسته است‌و مگس
پله‌ها ریخته ایوان ویران سقف آن خم شده از بارگران
چند بیغوله و تاریك اطـاق گچ بیاویخته از گنبد وطاق
جابجا نیمکتی بشکستــــــه گردو خاکی همه‌جا بنشسته
نه زناظم خبر و نه ز مـدیر بوده تا ساعت ده شان تأخیر
چند شاگرد نشسته به کلاس برسر درس وپراکنده حواس:
چون معلّم شده پویان به اطاق برزبان‌درس‌و بدستش شلّاق.
چند شاگرد دگر هم به حیاط پیش یك تخته سیـاه اسقاط
هریکی مسئله‌ای طرح کـند تا معلم چو رسد شرح کند
چند تن نیز گلاویز به هم کرده پرزور به کم زورستم.
(بازیادم‌آمدم از خردی خویش وان دبستان سیه روزپریش
که به تبریز در آن سرماها چوزدی یخ‌سرو دست‌و پاها ،
بود از شیشه تهی پنچـره‌ها سرفه می‌بست ره حنـجره‌ها
وز بخاری زدو سه هیزم تـر دود برخاسته کردی محشر
جای گرما ز صدای جزجز همه بودیم در آنجا عاجز)
زنگ تفریح چو آمد به‌صدا شد ز شاگرد معلّم چوجـدا
پنج شش تن که معلّم بودند نزد ما آمده و آسودند
چاراز آنان چو فرانسه‌دان بود کار هر گفت وشنودآسان بود

گشت شرمنده مدیر فرهنگ — تیر عذرش زنو آمد برسنگ
من بپرسیدم از آنان کاین جا — چیست؟ باشید مرا رهنما
جمله گفتند دبیرستانی است — گرچه در جایگه ویرانی است
کردم از عدّهٔ شاگرد سئوال — پاسخ آمد که هزاری به مثال
دست از اغماض و تجاهل شستم — علت پاسخ مبهم جستم
پاسخ آمد که چو هستند فقیر — زحضور است بسی را تقصیر
چند هفته زپی کار روند — باز در مدرسه حاضر بشوند
ثبت نام است بنزدیك هزار — لیك یك نیمه رود بر سر کار.
گفتم احوال معلّم چون است — گفته شد گرسنه و دلخون است
زین سبب کار دگر گر یابد — پی‌مزدی سوی آن بشتابد
هم معلّم بود و هم کاسب — وز دوسومی‌شود اغلب غائب.
این صراحت که صمیمیّت داشت — نزدمن ارزش و بس قیمت داشت
مردمانی همه قانع بودند — عاجز از رادع و مانع بودند
ورنه زان بیش سخن می گفتند — محنت و درد به من می گفتند
بود آسان که مدیر فرهنگ — نامشان را کند آلوده به ننگ
تا از آن مشغله هم رانده شوند — یا به زندان شده درمانده شوند.
در نشستن چو ندیدم سودی — گفتم آنگه بهمه بدرودی
ساعت ظهر چو افکند طنین — برسیدم به هوتل ــ رفت‌قرین.
بود گلشن دم در چشم‌براه — در دل روز درخشنده چو ماه!

***

دست گلشن بگرفتم در دست — زمی ناب جمالش سرمست
هر که در کوی و خیابانش دید — سرانگشت بدندان بگزید
که‌چه بالا و چه اندام است این — طرفه گلچهر دلارام است این

وز سر رشک بمن کرده نگاه *** می‌کشیدند زمحرومی آه.
بسته‌ای داشت پریرو در دست *** گفتمش‌ده بمن‌این کار من‌است
بار مهرت چو کشم من بگذار *** که برم نیز بمنّت این بار
خنده‌ای کرده وگفت این‌بسته *** خود بباید ببرم آهسته
زانکه گفتم‌به هوتل تا دو غذا *** در یکی بسته به پیچد به سزا
تابخانه نکنم وقتی صرف *** از پی طبخ و در آئیم به‌حرف
گفتنی چونکه فراوان باشد *** وقت البته نه ارزان باشد
چون رسیدیم به منزل، ناهار *** صرف شد بامی‌وشد نوبت کار
گفت دیروز و شب پیش به‌تو *** گفتم از حیرت واز حالت‌نو
که چسان زآنچه بگفتی‌ازشاه *** یکه‌ای خورده و گشتم گمراه
دانی این کزپدرومادر خویش *** وز معلّم برسد تا به کشیش
من شنیدم که بود سایهٔ حق *** هایلاسیلاسی و فیض مطلق
نیز او صاف گرانقدر دگر *** بشمردم نه چنین است مگر؟
بینم‌اکنون‌که توهم‌چون گلزار *** میکنی آنهمه اوصاف انکار
نیز ازشه چو یکی دیو پلید *** میکنی یادوشوم من نومید
عمر بگذاشته‌ام در این راه *** در هواداری و در طاعت شاه
بوده‌ام روز به مهرش پویا *** دیده‌ام شوکت او در رؤیا
زینهمه چون‌وچسان‌شویم‌دست *** بخورم از تو و گلزار شکست
چه کنم؟ چون کنم اکنون باور *** کامپراتور بود مایهٔ شر.
گفتمش نه سخن من بپذیر *** نه ز گلزار سخن گوش‌بگیر
نگه افکن‌تو به پیرامن خویش *** تهی‌از خار بکن دامن خویش
اینهمه فقر و فلاکت‌زکجاست *** گفت گفتم که‌همه کارخداست
گفتم‌ای‌دوست‌خدا دادگراست *** یا شوم لال ـ خداوندشر است؟
گفت بی‌شك که بود دادگراو *** نرساند به خلائق ضرر او

گفتمش پس زچه شاه‌وسردار نیز سرکردهٔ ایل و دهـدار
زندگی خوش کند و می‌نوشد سیم و زر در دل گنجش جوشد
لیك‌ز افراد دگر بخش کـلان اغلب ازفقرومرض خون بدلان،
جوروذلت کشدازصنف نخست اینهمه‌عدل‌خدائی‌است،درست؟
گفت‌گوئی که‌خداعادل نیست گفتمش‌این‌غلط‌اندیشی‌چیست؟
حق بود عادل و اینها ظالـم اوبه بیداد و خطاشان عـالـم
داده هشدار برآنـان زآغـاز که زبیداد گریزند وز آز
چونکه مختار و مریدند اینها جورشان هست سزاوار جـزا
وان جزا بس‌که‌بود گوناگون هست وصفش ز مجالم بیرون
پس بیا حرف کشیشان مشنو درپی علّت این فاجـعه رو
شده چون‌شاه وکلیسا همدست سخن هردو غرض آلوداست
حق بفرموده که ماداد کنیم جنگ با ظالم شیّاد کنـیم
امپراتور اگـر کردی داد دل مردم شدی از عدلش شاد
او حمایت کـند از پـرزوران نزگدایان و نـه از رنجوران
بهر دشمن نبود لشکر او بل‌پی حفظ سرو افسر او
خلق در جهل نگه دارد از آن که نگردد به نبـردش تا زان
وزین‌مدارس بجزازیك‌دودرست همه را شیوه و پی‌باشد سست
هرکه از ظلم شکایت بکند یا از او خصم سعایت بکند
می‌شود گوشهٔ زندان جایش پنجه زنجیر نهـد برپـایش
گرید و ناله و فرسوده شود عاقبت مـرده و آسوده شود
ور برون آیداز آن دخمهٔ‌تنگ عرصه جاسوس‌براوسازد تنگ
قصهٔ خواهر و ایتالیائـــــــی نیك دانی و چه میفرمائـی
گفت او همدم نیکو خو بود لیك شور شگر پر نیرو بود
گرویدند چو جمعی بـروی خطری داشت قیامش درپـی

گفتم آن کوشش او بهرچه بود؟ گفت: تعدیل نظام موجود.
گفتم او توپ و تفنگی که نداشت جان چرا بر سر این کار گذاشت؟
نیز آیا به نظام حاضر که تو هستی به فسادش ناظر
هیچ عیبی نبود گفت چرا گفتم از کیست؟ بزد مشت مرا،
گفت بس کن تو که کردم باور کامپراتور نه آن است دگر!
لیك از او امن و امان است بکار گرچه او راست معایب بسیار
من بر آنم که اگر او برود کشور ما همه آشوب شود
هرچه سرکرده و سردار بود خرمن هستی ما را درود
گفتم این نیز خیالی است خطا تو لقایش مطلب بهر عطا
ز آنکه این امن و امان مصنوعی است زیر آن ظلم مگر مخفی نیست
اندر آن‌جا که زداداست اساس اثری نیست ز سرکرده «وراس»[1]
رأی جمهور چو فرمان بدهد کشور از شاه و ندیمان برهد
همه فرمانبر قانون گردند دور از افسانه و افسون گردند
طی گفتار زدم چند مثال که بتکرار مرا نیست مجال
نیز گفتم که نظام شاهی عیب‌ها دارد و باشد واهی
زان یکی اصل توارث باشد کز ولیعهد بتی بترا شد
ور ولیعهد بود ناکس و پست بایدش داد پی بیعت دست!

***

گلشن آنگاه به‌سختی بگریست گفت پس چارهٔ من اکنون چیست
شد یقین من از این بحث و حدیث کامپراتور شریری است خبیث
بگرفتی تو ز من باور من چه دهی در عوض ای داور من
گفتم: از شوق مجاهد بودن نه نگه کردن و شاهد بودن
جنگ با هرچه خرافات بود هرچه ظلم است و ز آفات بود

(۱) درباب کلمهٔ «راس» رجوع به‌حاشیهٔ صفحه ۲۲۲ شود.

جنگ با کهنه و پوسیده نظام — جنگ باشاه و صنادید عظام
جنگ باجهل تبهکار و مرض — جنگ با کینه وتبعیض و غرض
جنگ باهرچه بود اهرمنی — تا که برهاندت از ما و منی
گفت تنها بکنم اینهمه جنگ؟ — گفتم‌اندردل‌خود کن آهنگ،
هرچه زاینها بتوانی میکن — شاخه بگذاروبزن تیشه به بن،
تو در این جنگ نباشی تنها — مردها یار تواند و زنها
بهترین همره تو گلزار است — نیك دانی که دراین پیکار است
عاشق روی وی و خوی ویم — درعجب زین همه نیروی ویم
چودوخواهربدهد دست‌بدست — افتد اندر صف بدخواه شکست
وآنچه گفتی که‌شدت عمرتلف — کوش تامانده بیاری در کف
تو جوانی و برومند و دلیر — عمر رفته بهنر واپس گیر
گفت گفتی که بمردان و زنان — دست دردست نهم جنگ کنان
من زمردان و زنان بیزارم — وحشت از صحبت آنان دارم
گفتم‌این خوی‌ز کی گشت‌پدید — ریشه و پایهٔ آن باید دید
گفت‌اگرحدس،مراهست‌درست — ریشه باید بدبستانی‌جست:
در دبستان فرانسه بنیاد — چندتن راهبه مان درس بداد
بود یك راهبهٔ زیبارو — دل من شیفته بر گفتهٔ او
بامنش لطف فراوانی بود — چه‌سردرس‌وچه در گفت‌وشنود
گفتی‌اغلب:«که‌مهین‌خوشبختی — هست درعزلت ورنج‌وسختی
ای خوش آنان که زمردم‌رستند — دست در دامن مریم بستند
از زن و مرد بریده پیوند — رخت خوددردل «دیر»افکندند
وندرآن دیر به تنهائی جفت — در گشودند ز اسرار نهفت
کرده خود را ززن و مرد جدا — عشق بستند سراسر به خدا.»
گفته‌اش کرد چنان تسخیرم — کرد آنگونه بدل تأثیرم،

کـه در اندیشهٔ این کـار شدم آزمـایشگـر رفتـار شـدم
دختـران و پسران همـدرس داشتند از من و رفتـارم تـرس
جسته دوری ز همه وحشی‌وار لب فـرو بستمی‌ار هـر گفتـار
کرد این‌کـار در آنـان تـأثیر همه گشتنـد بشـدّت دلگیـر
رنجه از من شده دوری جستند دست از صحبت با من شستند
سالهارفت‌وبدین‌خصلت وخوی در دبستان بشدم عزلت جوی
بهمین‌سـان بـدبیرستـان نیز روزهر کس بنهـادم بگریز
گرچه اوضاع جهان دیگر سیر کرد و من رو ننهـادم در دیـر
گرچه بس سرزنشم مادر کرد که از این راه بزودی برگرد
گرچه با سعی وی و پند کشیش ره دیـری نگـرفتم در پیش
لیك آن عادت عزلت جوئی گشت خوی‌من ومشکل‌خوئی!
زآنکه اکنون که‌مرابیست و دو سالیان، داس جهان کرده درو
شائق دوستیم از زن و مرد هست بسیار و منم با همه سرد
عشق ورزند بمن مردی چنـد زنم از طعنه بر آنها لبخند.
با چنین خوی چسان‌با زن‌ومرد شده همراه و کنم قصد نبـرد؟
گفتم اکنون خرد آگاهت کرد که همان راهبه گمراهت کرد
چون‌یقین‌است که آن‌خصلت‌وخو رفته بیهوده بجـان تو فـرو
زان تـوانی بسهـولت رستن بصف حـق طلبـان پیوستن
بگزینی چو بـر این عمر هدف نشود عمر تو بیهوده تلف
زین گذشته چو بیابی یـاری همدلی، همنفسی، همکـاری
عشق او را ز دل خویش مران کن‌تودرکوشش‌خودتکیه‌بر آن
بـاش همخـانهٔ گلـزارزنـو بردل افکن ز فروغش پرتو
من دراین جادوسه روزم مهمان هیچ چیز از تو نباشم خواهان
می‌پرستم رخ زیبـای تـرا وان خرامان قد و بالای تـرا

لیك پنهـان نکنم کـز گلزار   عشق زد خنده بمن اول بـار
ور تو گوئی که چو اورا جستم   ازتو من دست از این‌روشستم،
این‌سخن‌عشوه‌گرانیست‌درست   نشدم من ز ارادت بتو سست
لیك آن دم که تو میکردی ناز   در گلزار بمـن کـرد او بـاز
روز اول دلت از من بـرمید   با ویم کار بعشق انجامید
من‌زجان‌دارمت‌ای‌گلشن‌دوست   لیك در عشق تقدم با اوست
نیست زیبائیت از خواهر کـم   عاشق هر چه جمالم مـن هـم
دلم از دیـدن تـو شاد شـود   شاد از این حسن خداداد شود
لیك گلزار بـود همـدم مـن   وان پریچهـره شده محرم‌مـن
چون مرا مونس خودفرمودی   راز نا گفتـه بمـن بگشودی
گفتم آن راکه گذشتم به‌ضمیر   خواه بپذیرش وخواهی نپذیر
گفت توچشم مـرا بگشودی   بامن این لطف وکرم فرمودی
این زمان دختر نـوزادم مـن   ز قیـود کهـن آزادم مـن
رو نهم در ره نو شعله زنـان   همره نخبهٔ مـردان و زنـان
گـوئیم عـاشق گلزاری تـو   زمن البته نـه بیـزاری تـو
تو مـرا همـدلی و راهنمـا   زندگی تازه‌کـن ، وعقده‌گشا
من مرید تو و اخـلاق تـوام   بی سبب نیست که مشتاق‌توام
من و گلزار چو هستیم یکـی   نیست در عشق توام هیچ‌شکی
عشق ورزی چـو بوی پندارم   که نیم گلشن و خود گلزارم
مهر ورزی بوی از دیـدهٔ من   هست دلـداده شدن بر گلشن
همچنین هر که بمن ورزد مهر   هم ز گلزار به دل بیند چهـر
تو از آن شیفته بر گلـزاری   که هم اندیشهٔ آن دلـداری
لطف تو معجزه در کارم کرد   تـا هـم اندیشهٔ گلـزارم کرد
چون هم اندیشهٔ گلزارم مـن   پس ز گلزار چـه کم‌دارم من ؟
تـا کنون بوسه نـدادم به‌کسی   چـون نبودم بجهان هـم نفسی

تا ترا نیك بمانم در یاد — اولین بوسه ترا خواهم داد
بوسهٔ ژرف ز دل خاسته‌ای — ز سر مهری و ناخواسته‌ای
نه چو آن بوسه خشگ شب پیش — که بدادم به تو بی رغبت خویش
نام بوسه نتوان داد بر آن — ور پریشب شدی از آن نگران،
بوسه‌ای یکسره شوق و همه شور — دهمت با لب خندان زسرور.
جست از جا و لب آورد فراز — دری از باغ بهشتم شد باز
آتشین بوسهٔ شیرینم داد — بر سرش بوسهٔ دیگر بنهاد
بوسه‌ای بود گوارا چون می — که رود نشئهٔ آن در رگ و پی
بر تنم گرمی آن، شعله فکند — دلم از مستی و شادی آکند.
گفت کاین بوسه بود پیمانی — بر وفاداری من برهانی
که از این پس بروم زین ره نو — که بمن گفتی و بنمودی تو
روم و هیچ ندارم تشویش — ز آنچه در راه مرا آید پیش.
بزدم بوسه بدستش باادب — سوی چشم و لب وی بردم لب
گفتم از پنج گذشته ساعت — می‌روم سوی هوتل ای آفت!
گفت من نیز بیایم به‌هوتل — گر چه در سینهٔ من رقصد دل
فکر بر داد و ستد بسپارم — هم سخن‌های تو در یاد آرم
پس برفتیم و شد او زی دفتر — من گشودم ز اطاق خود در
وندر آنجا سبدی گل دیدم — زده حدسی و چو گل خندیدم
نام «گلزار» به گل آویزان — هر دو از خیل خیال انگیزان
پس دمی چند بیاسودم من — چشم بربسته و بغنودم من
کرده در بستر بوی گل خواب — چشم از خواب گشودم شاداب.

***

گل گلزار چو دیدم در پیش — یادها کردم از آن دلبر خویش
زان تن چون گل وزان روی چو گل — وان سیه‌طرّه خوشبوی چو گل

بوسه‌ها بر گل خوشرنگ زدم تا تشکر بکنم زنگ زدم
گفتم او را بادب در تلفن که مرا اینهمه شرمنده مکن
تو که گلزار دل‌انگیز منی دست در دامن گل از چه زنی
گفت تا شاد شوی از یادم گفتم آیا تو روی از یادم؟
ور نباشی تو و گلشن بینم بازگوئی که ترا من بینم
هر یکی در دگری پنهانید قدر هم را بسزا میدانید؟
گفت امشب یکی از یارانم که جوانی است زغمخوارانم
باشدم یکه و تنها مهمان توهم اندر هوتل خویش نمان
سوی دکان من آتا با هم ره سپاریم بخانه بقدم
گفتم این دوست کجائی باشد گفت او «ایتالی‌یائی» باشد
این‌همان است که درطی‌سه‌سال عشق گلشن بودش فکر محال
گلشن ازوی برمد چون دگران وین‌یکی می کشد این بارگران
دعوت از گلشن ازاین رونکنم که به‌پا باز هیاهو نکنم
گفتم آیم که به‌بینم چه شود کار شاید به‌مرادت برود
دم دفتر چو مرا گلشن دید عازمم دیدوز قصدم پرسید
گفتمش جانب گلزار سری میزنم تا که بگیرم خبری
گفت هر چند گرفتارم من شائق دیدن گلزارم من
شب اگر دیر نشد زنگ زنم تا مگر دیدنی از او بکنم
من نگفتم سخنی بیش ازآن. «تاکسی» برد مرا تا بدکان
رخ گلزار ببوسیدم من دادمش زود پیام گلشن
گفت دانم که نماید سردی ز ره بی‌غمی و بی‌دردی
وین جوان را کند آشفته ز نو اندر این کار چه پنداری تو
گفتمش گلشن ما دیگر گون گشت‌وشد دیو زجانش بیرون
پس یکایك بشمردم با وی آنچه شد بین من و گلشن طی

گشت از گردن من آویزان — اشك شادی زدوچشمش ریزان
گفت هرچند ندارم باور — لیك این مژده بود شوق آور
گرحقیقت شده چیره به مجاز — به یقین گشته پدیدار اعجاز
گفتم اورا که‌نود اندر صد — به تو تأئید زگلشن برسد .
چون رسیدیم بخانه، مهمان — بود آنجا و فراتر ز گمان
سخت هشیار و مؤدّب مردی — نیزخوش‌هیکل‌وخوش‌برخوردی
چیره در فهم و سخن پردازی — حرفه‌اش پیشهٔ داروسازی
حبشی ساخته ملیّت خویش — لیك افزوده به ضدّیت خویش
بود برضد نظام شاهی — دشمن کجروی و خودخواهی
داشت با غمزدگان غمخواری — کرده بابی‌کس و کاران یاری
صحبت آن گونه‌بزودی گل کرد — که سه تن‌را به سخن بلبل کرد
فکرها را چو هماهنگی بود — گفته‌ها از در همرنگی بود
عکس گلشن چو بدیدم‌ناگاه — کردم از شوق‌بر آن روی‌نگاه
گفتم‌افسوس که‌او این‌جانیست — گرچه مشتاق و بیم اما نیست!
کرد مهمان نگهی تند به من — که چرا نام بری از گلشن
نام او ورد زبان من و بس — در جهان عشق من‌وگلشن وبس
کرد گلزار اشارت با من — که‌چه گوئی‌وچه خواهی کردن
میهمان‌گشت‌زخودبیخودوگفت، — آنچه را خواستی‌ازمن‌بنفهت
جام پر کرد و پیاپی نوشید — آتشین دم‌شدوچون می‌جوشید
گفت گلشن گل‌نایاب من است — او به‌بیداری‌ودرخواب‌من‌است
او زمن روی نهان میدارد — سیر و دورم ز جهان میدارد
من نبستم بجز او دل بکسی — لیك آواره چومن کرد بسی
نیست جز او هدف زندگیم — می‌کشد لیك ز شرمندگیم
دانم آخر شودم آفت جان — مرگ بهتر که فراق جانان!

زین سخن‌هاش چنانم دل‌سوخت — که ره کار بمن دل آموخت
گفتم ای دوست چرا نومیدی — کز دل شب بدمد خورشیدی،
من بر آنم که مراد دل‌خویش — یابی‌و شادیت آید در پیش.
زود رفتم باطاق دگری — که بسوی تلفن داشت دری

به‌هوتل زنگ زدم و ز دفتر — خواستم گلشن و چشمم بردر
چو بپای تلفن آمد او — گفتمش ز آمدن خویش بگو
گفت کارم نگرفته پایـــان — برم از هشتنش البته زیان
نامتان گرچه مراهست به لب — نتوانم که بیایـــم امشب
گفتمش شائق دیدار تو ایم — همتی کن نه مگر یار توایم؟
گر زیانی بکنی من دهمش — بهره بشمرده و برسر نهمش
سخت خندید ازاین‌شوخی من — گفت توچیره شدی بر گلشن
آیم و کار بفردا فکنم — که زدیدار شما دل نکنم
گفتم ای گلشن وای جان عزیز — مانده ز امروز بیادت‌همه‌چیز؟
گفت آری شده‌ام جازم‌تر — کاری از این نبود لازم‌تر
گفتم: آن‌نکته‌که گفتم، که‌به‌جنگ — باش با پاکدلان هم آهنگ،
وز زن‌و مرد نکویان بگزین — هست درياد توجانا به یقین؟
گفت آری‌پس‌ازاین‌بی‌غل‌وغش — بهلم سردی و باشم آتش
هر که را محرم‌و همدم بینم — بیگمان دوستیش بگزینم
کاندر آنجا که بباید پیکار — دوست باید بگزیدن ناچار.
پس بخندید که تو در تلفن — آنهمه یاد زامروز مکن
گفتم امشب چو ببینی گلزار — زین سخن‌ها بتمامی یاد آر.

***

پس‌برفتم‌به‌سالون و آن‌دوهنوز — یاد کردندی ازاو ازسرسوز.

بگزیدم ز «راول» صفحهٔ دوش ‌ ‌ شدم آنگاه چو گلزار خموش
دیده بر دیدهٔ هم دوخته باز ‌ ‌ یاد کردیم از آن زیبا راز.
یاد کردیم از آن سرمستی ‌ ‌ که دمی چند بود در هستی
صفحه بگرفت چو پایان زدورو ‌ ‌ گلشن آمد بدون چون آهو
ناگه از دیدن مهمان رم کرد ‌ ‌ سوی گلزار نگاهی هم کرد
چو مرا دید، بنرمی و ادب ‌ ‌ سر انگشت نهادم بر لب
یعنی آن پند من از یاد مبر ‌ ‌ ره گرمی و رفاقت بسپر
چون اشارات مرا گلشن دید ‌ ‌ نگهی کردو برویم خندید
آمد و با همه روبوسی کرد ‌ ‌ شد از این واقعه حیران آن مرد
حال گلزار به گرمی پرسید ‌ ‌ نوبت لطف بمن نیز رسید
پس به مهمان به‌نوازش رو کرد ‌ ‌ گفت توچونی وشادان شدمرد
شکر این پرسش و این لطف بگفت ‌ ‌ لب چون غنچهٔ گلشن بشکفت
گفت آیا تو همان بت شکنی ‌ ‌ که به هایلاسیلاسی طعنه زنی؟
هستی آیا تو هنوز آنکه به جنگ ‌ ‌ باشدش ازپی شورش آهنگ
مرد حیران که چه گوید به جواب ‌ ‌ تا برد ره بدل او به صواب
عاقبت گفت بخود، گویم راست ‌ ‌ ورزم رنجدو گوید که خطاست
گفت آری که همان بت شکنم ‌ ‌ طعنه بر این شه خود کامه زنم
گویم این شه به‌ستم گشته جری ‌ ‌ ور برنجی زمن ای رشک پری
ظلم چون روی بپایان نبود ‌ ‌ چاره جز شورش وعصیان نبود .
گلشن آنگاه بزد جام گران ‌ ‌ روی خود کرد بسوی دگران
گفت یاران نه‌منم آن گلشن ‌ ‌ که بدیدید و شنیدید زمن
دختری تازه مجاهد هستم ‌ ‌ بسته‌ام عهد و معاهد هستم،
تاکنم بابدی و زشتی جنگ ‌ ‌ عرصه برد دمنشان سازم تنگ
نکنم ناله که فریاد زنم ‌ ‌ تیشه بر ریشهٔ بیداد زنم

یاور تودهٔ عاجز گردم یار پاکان مبارز گردم
کیست همراه من اندر این‌راه کوزن و مرد مقـاوم با شاه؟
کو کسی کاو نهراسد زبـلا تا دهد برهمه از داد صلا ؟
میهمان منقلب از جا برجست زده دستی و به گلشن پیوست
گفت همراه توام من‌ای‌دوست که دگر گون‌شده‌ای‌وین‌چه‌نکوست!
گشت گلزار بدانان ملحق همه گوینده و جویندهٔ حق .
من‌یکی صفحه پرشور به‌چنگ شعله در بزم فکندم ز آهنگ
وانسه جانانه‌سرودی خواندند بوسه‌ها بر سرو روی افشاندند
هر سه گفتند که ماهم عهدیم تا جهادی بشود در جهدیـم.

* * *

شام خوردیم و سپس باگلزار من شدم گرم به شیرین گفتار
دورتر گلشن و مهمان خـرّم بوسه با خنده ستاندند از هم.
گلشن از گوشه‌بناگه برخاست گفت‌دانید که این‌بزم آراست؟
هیچ دانید چه‌کس بی‌افسون کرد اینگونه مرا دیگرگون
پس‌بمن کرداشارت کاین‌اوست که‌خداخواست بماگرددوست
میهمان آمدو دستم بوسیـد که‌به ماازین همه فیض‌ازتورسید
بود گلـزار ز شادی گـریان بوسه زد بر رخ‌من در پایان
گفت کاین عشق گریزندهٔ من سبب گریه و هم خندهٔ مـن
میرود زود از این شهر ولـی در پی اوست شب و روزدلی
او بمن باز پس‌این خواهر داد خواهری همدل وهمباور داد
خواهرم مهر به مهمان ورزید آنکه او را نتوانستی دید.
دست اورا بادب بوسه زنـان گفتم ای سرور شیرین دهنان
میـروم وز حسرت به قفا نگرم، هست دلم گنج وفـا
عهد دیشب که‌دو خواهر بستید امشب ازقید و ضمانش رستید

گفت گلشن بلی اکنون من و او   هر دو داریم بیک مقصد رو
شد چو گلزار از این پس گلشن   سخت با هایلاسیلاسی دشمن
هردو پیکار بیك راه کنیم   خلق را از ستم آگاه کنیم
گفت مهمان که منم همرهتان   آگه از حال دل آگهتان
باز بر شور صلائی دادیم   صفحهٔ بتهوونی بنهادیم
دیرگه شد دم بدرود رسید   میهمان آمد و از من پرسید
که شمارا برسانم به هوتل ؟   نیست این کار برایم مشکل
خود روی دارم و از آنجا من   تا بمنزل برسانم گلشن
از من آنان به هوتل گشته جدا   هردو گفتند : بامیّد خدا .
گل گلزار بدیدم باطاق   خفتم و پرسه زدم در آفاق.

***

صبح خوردم دو سه چای ساده   وز پی کار شدم آماده
سوی دفتر شده دیدم گلشن   رخ بمانند چراغی روشن
بسکه خندان وخوش وخرم بود   شاد و با مشتریان همدم بود
ایستاده به صف و چند دلار   کرده تبدیل و کشیدم بکنار
یکقدم دورتر آمد پیشم   گفت حیرت زده من از خویشم
ره گشوده بدلم وجد و نشاط   در نوردیده‌ام آن کهنه بساط
مهربانم به خود و بیگانه   حال من نیك ببینی یا نه ؟
گفتم آری نگرم حال ترا   شوق پرواز و پرو بال ترا
تا زچشمش بدرخشید شعاع   رهنما آمد و کردیم وداع
چون به‌خودرو همه گشتیم سوار   گفت خواهی زچه کردن دیدار؟
چون بگفتم ز دبستانی چند   نام بنویس، به من زد لبخند
گفتم این خندهٔ جانانه زچیست؟   گفت از این کارترا فایده نیست
یادگاری است بگفتم بنویس   نظری کرد زحیرت به پولیس

نام از بیست دبستان بنوشت   گفت ثبت است چه زیبا و چه زشت.
یك دبستان بگزیدم ز میان   که همین به که به‌بینیم عیان
از قضا بود رهش بس نزدیك   بود در خانه تنگ و تاریك
پر ز کودك همه دالان و اطاق   عنکبوتی زده توری بر طاق
گفتم این جا ز چه انباشته است   جنگلی ز آدمیان کاشته است
می‌دهد درس معلّم به کلاس   کودکانند به‌دهلیز پلاس!
پاسخم داد به‌هنجار، مدیر   به‌فرانسه، سرش از شرم بزیر:
گفت‌درشهردبستان‌چوکم‌است   اینهم از بهرکسان مغتنم است
خانه‌ای گر نبود تنگ چو این   پر زکودك شود آنهم به‌یقین
گفتمش هست معلّم کافی؟   گفت گه وافی و گه ناوافی
ز آنچه راجع به‌ریاضیّات است   و آنچه‌در درس‌طبیعیّات است،
عرضه کم باشد وما راست نیاز   وز معلّم همه غیبت همه ناز
لیك در مبحث تاریخ و زبان   یا خط و ربط بود کار آسان
گرچه اغلب ز گواهی نامه   عاری و تنگ سوادند همه،
خط وخواندن به‌تعب یاد دهند   وقت و عمری همه برباد دهند.
کودکان اغلبشان زار و نزار   هر یکی بود بنوعی بیمار
لیك از چشم بسی پرتو هوش   بدرخشیدی‌و من مانده‌خموش،
رفته در فکر که حیف از این‌ها   که عیان‌شان نشود ارج و بها
فقر و بیدادگری این گونه   کارها را بکند وارونه!

***

بازم اندیشه سوی ایران رفت   سوی هرمدرسهٔ ویران رفت
نه به‌ده بل به‌جنوب تهران   زینچنین مدرسه‌ها هست نشان
خانه ویرانه و تدریس خراب   زحمت جامعه نقشی بر آب
کودکان را ز غذا محرومی   حاصل فقر و فلاکت شومی.

پس برون آمده ز آنجا و ز نو — شیر و خط کرده و گفتم که برو
برو این‌جا که فلانش نام است — گر بسی دور و اگر ده گام است.
پس بپرسیدم از آن راهنما — کآنچه دیدیم ز بهترها ما،
هنرستان و دبیرستانی — یافته از کانادا عنوانی،
چند از آنگونه در این کشور هست؟ — گفت گفتن نتوان دیگر هست
این دو هستند نمونه تنها — نور تابنده از این روزن‌ها.
به‌دبستان چو رسیدیم مرا — شد ز شادی دل و جان نغمه سرا
پاك و پاكیزه بنائی زیبا — در حیاطش چمنی چون دیبا
خانه‌ئی، کاخ وسیع و دلباز — دانش آموز به‌مقدار نیاز
ز معلّم به‌سر هرچه کلاس — نظم با ضابطه می‌شد احساس
از پی راهنمائی چو مدیر — پیش من آمد و من غافلگیر،
گفتم از دل زه و تبریك او را — بستودم به‌ادب نیك او را
که چنین طرفه دبستان دارد — گلی اینگونه به‌بستان دارد
همه چیزش بسزا آماده است — وین‌چنین کار نه کاری ساده‌است
پس مؤدب نگهی کرد به‌راست — گفت کاین کاخ و دبستان اوراست
من یکی مجری و عامل هستم — هان مپندار مجامل هستم
او معاون به‌مدیر فرهنگ، — باشد و کرده به‌خدمت آهنگ
بس لوازم، ز وزارتخانه — بهر ما داده پر و پیمانه
هر معلّم که از آن بهتر نیست — خواه خشنود شد و خواه گریست،
پیش ما او بفرستند فی‌الفور — با معلّم نکند هرگز شورا!
نگهی کردم و دیدم مردی — رنگش آمیغ سیاه و زردی
چشم غرّه برود هی به‌مدیر — که بس است ای شتر بی‌تدبیر
یعنی اسرار مرا فاش نکن — آگه از پخت و پزماش مکن
پس به‌پیش آمد و گفتا که مرا — عشق تعلیم کشانید این‌جا
گرچه همکار مدیر فرهنگ، — هستم و هست مرا پیشاهنگ

ز سر لطف مرا کرده مجاز — که کنم مدرسه‌ای این‌جا باز
هم کنم کار وزارت‌خانه — هم بدین‌جا کشم آب و دانه
چون چنین گفت مرا روشن شد — کزچه‌این مدرسه‌چون گلشن‌شد
نام آن «شخصی»واز بیت‌المال — سه حرامی بخورد رزق حلال
چه مدیرو چه معاون، آونگ — باشد از شخص مدیر فرهنگ
هرسه از سود برد سهم کلان — خرج از دولت و بهمان وفلان
(بازهم‌یاد وطن کردم من — که به تبعیض و فساد است‌وطن
خاصه خرجی بود آنجا عادی — نه در آن دادی و نی آزادی
چون‌درآنجاست‌عسس‌همره‌دزد — دزد دزدی کند و خواهدمزد)
رهنما داشت فراوان عجله — که برون آید از آن دام وتله
کرده بدرود از آن دوبرجه — گفتمش بیش ندارم فرجه
دسته گل داد و سپاسی گفتم — با قرینم سوی ماشین رفتم.

***

پس براندیم و اسامی دیدم — گفتم اینك سومین بگزیدم
آن دبستان که بود نامش این — به‌که بینیم و شود بازپسین.
ناگهان رنگ ز رخسارهٔ مرد — رفت واندیشه کنان عذرآورد
گفت این مدرسه منحل گشته — به نوان‌خانه مبدّل گشته
شد یقینم که دروغی گوید — عذر از بهر نرفتن جوید
خواستم تابه نوانخانه روم — وز همان مدرسه جویا بشوم
تا که معلوم شود آنجا زود — نه نوان‌خانه ونه مدرسه بود
لیك گفتم که‌چو هستم گذری — زچه بیهوده کنم پرده دری ؟
ورنه شاید شدمی گرپایی — سرکه می‌یافتم اندر خم می
برخی از بیست دبستان‌مرقوم — بود شاید به حقیقت موهوم.

***

پس بگفتم سوی موزه گذری بکنیم از پی سیر و نظری
رفته‌دیدیم در آن موزه که‌هست بسی اشیاء کهن از هر دست
جای آن چون‌نه مناسب بودی برخی آثار در آن فرسودی
بود ممکن کند آن را مرغوب عرضه‌ای‌دلکش‌وتنظیمی‌خوب.
حبشه صاحب تاریخ کهن، باشد و کشف نگردید به‌من،
که چرا ز آنهمه دیرین تاریخ و آنهمه مایه واصل و بن‌وبیخ
کمتر آثار بدست آوردند نه یقین‌هرچه‌که هست آوردند
گر بکاوند و بجویند فزون بی‌شکی بیشتر آرند برون.
پس‌از آنجا به‌کتب خانه شدیم گنج جوینده ز ویرانه شدیم
جای آن نیز نه بایسته بود در خورش مخزن شایسته بود
قفسه باید از آهن نه ز چوب بود تنظیم کما بیشی خوب
بخش خاصی ز کتب دینی‌بود نیز فرهنگی و آئینی بود
همه خطی و بر آنها تصویر پاره‌ای را بدگرجا نه‌نظیر
دین‌وفرهنگ‌دراین بخش‌زمین چون دگر ناحیه‌ها بوده قرین
داده ادیان به هنرها الهام کرده با خویش‌هنرراهمگام.
پس گزیدم دوسه‌نقش مرغوب مایهٔ لذت ابصار و قلوب
بنمودم به مدیر فرهنگ گفتم‌اینهاست ترامایه ننگ ؟
گفت‌این‌جا که‌زموسیقی‌ورقص نیست چیزی‌و همبن باشد نقص
کردم اندیشه که‌موسیقی جاز با خراشنده گلو، یك آواز
هست‌فرهنگ‌چوامریکائی‌است وین‌بودننگ‌چو افریقائی‌است!
دیدم‌آنگاه که هرنامه‌و«فیش[1]» می‌نویسند همه با خط‌خویش
چون زماشین زبرای تحریر نه اثر بود ببالا نه بزیر
یادم آمد که بجاهای دگر به مدارس، به‌هوتل، در دفتر،

۱ــ فیش کلمه فرانسوی است که در فارسی هم رایج شده و بمنی برگهٔ یادداشت یا وریقه است .

حبشی را بنویسند به خط / خط ماشین به لاتینی استفقط
کردم آهسته سئوالی ز مدیر / که بر این کارچه باشد تعبیر
زین سؤالم شده در هول و ولا / گفت من نیك ندانم که چرا
پرسش خود ز مدیر فرهنگ / کردم‌وگفت که‌کاری‌است‌جفنگ
سببش خوب ندانم من چیست / احتمالاً سبب آن فنّی است
چون من‌اغلب به لاتینی خوانم / پاسخ پرسش تو نتـوانم
این سخن را بسپردم به ضمیر / تا شوم علت آن را پی‌گیر
دیدم‌از ظهر گـذشته است‌بسی / نیست دیگربه کتب خانه‌کسی
زود گشتـیم سوار ماشیـن / کردم ازهر سه معاشر تحسین
که سه روزی گذرانده بامن / دست شستید ز آسوده‌شدن
گفتنی‌ها همه با هم گفتیم / هرکجا بود ضروری رفـتیم
ظهر بگذشته و بس دیر شده / کار من باعث تاخیر شده
خواهم اکنون‌زشما هرسه‌رفیق / که به من‌یار کنید این‌توفیق،
که‌سر میز هوتل ماهرچار / بنشینیم برای ناهــــار.
بپذیرفت مدیر فرهنــــگ / نیز رانندهٔ استاد و زرنگ
معذرت خواست‌زناهار پولیس / کاین زمان منتظرم هست‌رئیس
دم در دادمش انعامی چرب / بگرفتش نه‌بزور و نه به ضرب
ما سه‌تن سوی سالون‌ره بردیم / میز مطلوب بدست آوردیم.

***

بنشستیم و غذا آوردنــــد / خدمتی‌در خور تحسین کردند
میهمانان مرا بود شتـاب / بحث کم‌رفت زدرس‌وز کتاب
هرسه بودیم غضب کردهٔ‌جوع / وان‌غذا خوشمزه بود ومطبوع
زین سبب حرف کم آمدبه‌میان / دهن پر نکشد بار بیان

هرسه ناهار بزودی شد صرف
زغذا بود هم اربودی حرف
رستوران بود پرو پیمانه
بهر مهمان جدیدی جانـــــه
من چو کردم به‌سالون نیك نظر
نظرم کرد بیك میزگذر
نیز دیدم بسی از مشتریان
سوی آن میز به حیرت‌نگران
دیدم آنجا که دو دستی گلشن
کنـد از دور اشارت بـر من
هم بهمراهی او داروساز
میکند دست بپائین و فراز
بمن از دور سلامی بدهـد
دست خود بر سروبرلب بنهد
معذرت خواستم از مهمانان
رفتم آنگاه به سوی آنان
دیدم آنان به مکـان دنجی
بر سر میزی و انـدر کنجی
می سرخـی زده با نـاهـاری
شاد مانند و خوش ازدیداری
پس سلامی و علیکی کردیم
دست‌ها سخت بهم بفشردیم
گفت گلشن که‌یکی ساعت‌واند
هردو تن منتظر من شده‌انـد،
زانکه خواهند بمن گفت‌سخن.
گفتمش هست دو مهمان‌بامن
چون برفتند سر میز آیـید
تا به بینم که چه‌میفرمائید.
برسر میـز چو برگشتم بـاز
میهمانان بسوی قهوه دراز،
کرده دست و بدهن می‌بردند
با کمال عجلـه می‌خوردند.
رهنما گفت که از این عجله
عذر خواهیم مفرمای گله
هست ما را چوشتابان کـاری
قهوه خوردیم شتابان بـاری
ده اجازت که پی‌کار رویـم
بیش ازاین نیز مزاحم نشویم
پس ز هم باز تشکر کـردیم
رسم تودیع بجای آوردیم
آن دو رفتند و رسیدند دو تن:
ایتالی یائی و بـاوی گلشن
گفت با من بـادب داروساز
که مرا هست به لطف تونیاز
خواهم امشب که شوی مهمانم
که رهین‌تو ز دل وز جانم
بجز از گلشن و گلزار کسی
نیست ما را بیقین‌هـمنفسی

خانه من شود از شادی پر
اندر ان گر بدرخشند سه در

من روم از پی گلزار نخست
پیشت آیم به‌سر هفت درست

چارتن جانب منزل برویم
تا در آنجا دمی آسوده شویم.

گفت گلشن که‌شوم‌شکر گزار
گر بیائی، سخن از عذر میار

راند چون از در تأیید سخن
که‌بودخواهش‌او خواهش‌من

گفتم البته که آیم با میل
ور به‌ره صاعقه آید یا سیل

گفت گلشن که همین‌از توسزد
خوش نسیمی زهمه سو بوزد

ما کنون از پی کاری برویم
سر موعد همه حاضر بشویم

پس برفتند و برفتم باطاق
تازانفس برهم وز آفاق

کارهای عقب افتادهٔ خویش
جلد و چالاك برانم از پیش

کردم آماده تلگرامی چند
رسمی‌و شخصی‌و کوتاه وبلند

ریختم طرح گزارشهائی
ناظر هرکسی و هر جائی

اطلاعات که در حافظه بود
بسپردم بدل دفتر زود

چند نامه بنوشتم فوری
گاه دستوری و گاهی‌شوری

یك گزارش به مدیر کل هم
بنوشتم کم و بیشی مبهم

تا که در پرده بگویم باوی:
ره الحاق به نرمی شد طی

پس کمی حافظ وسعدی خواندم
مولوی‌خوانده‌و دست‌افشاندم

نخبه‌ای بود ز سه دیوانم
روشن از چند غزل شدجانم

یافتم نشئه و شور و حالی
زی سماوات گشودم بالی.

چون صدای تلفن گشت بلند
بر سرخاکم از افلاك افکند

ز وزیر قلم آمد پیغام
بود پیغام دهم منشی عام

که چو فردا برسد ساعت‌چار
از پس ظهر، دهدشاهت‌بار،

نیز خواهم که‌به یکساعت ونیم
رنجه سازی قدم از خلق کریم

جانب دفترم آری تو گذار
تاکه ناهار خوری دردربار

من پذیرفتم‌و گفتا که وزیر هم‌همین شب ز سفر آیدذیر.

* * *

گل گلزار چو دیدم‌در پیش بد می‌شد دل من شاد و پریش
شاد از آن روی که بشناختمش همدل و همدم خود ساختمش
غمرده زانکه از او گردم دور رود از چشم‌من آن چشمهٔ‌نور
ناگهان یاد زگلشن کردم گفتم این معجزه رامن کردم ،
که از آن دختر وحشی حرکات زادخوشخو ملکی با برکات.
زان که گلشن‌دگر آن گلشن‌نیست دل کس‌چون‌دل‌اوروشن‌نیست
باهمه گرم‌شده است‌و خوش‌بین مهربانی شده او را آئین
یارو همدم شده با داروساز کرده با او سروسرّی آغاز.
نیز گفتم که ایتالی‌یائی هم خرد دارد و هم دانائی
هم به محروم ستمکش یاور هم‌هم اندیشهٔ هر دو خواهر.
باز در کار اداری شده غرق راند می‌خامه‌به نامه‌چون‌برق.
نیمه تاریك چو گردید هوا کار از آن بیش‌نمی‌بود روا
گفتم آن به که روم لختی راه تك‌روی‌نیست‌در این‌شهر گناه
ساعتی مانده که تا داروساز آیدو همره ما گردد باز .

* * *

رخت پوشیدم و رفتم سوی در بود گلشن به کنار دفتر
گفت زود است‌و از آن آگاهی گفتم آن به که روم من‌راهی
گفت ترسم که شوی گم درراه خاصه درکوچهٔ پرچاله‌وچاه ،
گرگرفتار نبودم اکنون بیقین می‌شدمت راهنمون.
گفتم از لطف تو آگاهم من لیك با حافظه همراهم من.
گفت پس ره زخیابان بسپار ساعتی بیش منه در این کار

زانکه باید که سرساعت هفت　　سوی آنجا که تومیدانی رفت.
قدمی چند چو رفتم رهوتل　　دیدم این کار نباشد مشکل
زانکه در پیش خیابانی بود　　سوی آن راه نور دیدم زود
زان بندرت بگذشتی خود رو　　نه درشکه شدی اندر تک‌ودو
نور آن بود نه بسیار ونه کم　　هم عیان دیدنی از چند قدم
دور از تاجر و کاسب بودی　　بهر گردش متناسب بودی
پانهادم چو در آن از طرفی　　دیدم از خیل زنان بسته صفی
همه ، دیدم که بخود خوانندم　　ز دری سوی دری رانندم
بدویدم بدگر حاشیه زود　　صف آن‌سوی چوموجم بربود
صف آن‌سو بسوی این‌صف تاخت　　جنگ مغلوبه‌هیاهو انداخت!
وصف این‌وضع در آغاز گذشت　　خامه‌زین روسوی آن‌بازنگشت
شرح در اول دفتر گفتم　　علتش هم زکسی ننهفتم
هرکه خواهد، کندش‌باز مرور　　ورنه یاد آرد از آن زین ره دور.
باری از کرده پشیمان گشتم　　از سر ورزش خود بگذشتم
روی سوی هوتل آوردم زود　　گفت گلشن که شتابت زچه‌بود
گفتمش قصّه و خندید بسی　　گفت دیگرمکن این‌سان‌هوسی
گفتم‌اینها همه‌دانی زکجاست؟　　همه از فقر وتهیدستی خاست.
پس کمی زین‌درو آن‌در گفتیم　　هیچ راز از دگری ننهفتیم
گفت: «باید بتو گویم زآغاز　　که جوانمرد بود داروساز
مهربان است و خردمند وفکور　　پاکباز است وز آلایش دور
دیشب آنگاه که‌رفتی به هوتل　　برسانید مرا تا منزل
ساعتی دو، بدرون خانه　　گرم شد از من و از اوچانه
دیدم او هست هم اندیشهٔ من　　پیشه‌اش نیست اگر پیشهٔ من.
ظهر خوردیم در این‌جا ناهار　　پس‌بکردیم کمی گشت‌و گذار،

من زتنهائی دیرین رستم   تا ابد شکر گزارت هستم.»
ناگه آمد به هوتل داروساز   جانش از وجد وشعف درپرواز
گفت گلزار به ماشین اندر   منتظر باشدمان دردم در
چون برفتیم و بدیدم گلزار   بوسه کردیم بهم هردو نثار
پس به خودرو همه گشتیم سوار   راهمان بود رهی ناهموار
من و گلزار نشسته به عقب   وان دوراجا بجلو در مرکب
دست گلزار مرا بود بدست   دلم از بوسه‌جان بخشش‌مست
جاده سرسبزو درختان زدوسو   بر سر راه فشانده گیسو.

* * *

راه آن خانه چو شد پیموده   از تك و تاز شدیم آسوده
خانه در کوی مصفّائی بود   خانه دلکش و زیبائی بود
بود از شهر کمی دور و جدا   شهر از آن بود بخوبی پیدا
منظر خانه اروپائی بود   ساده درعین دل آرائی بود
خانه‌هائی بجوار آن هم   در یکی کوچه سبزو خرّم،
باکمی فرق مشابه بودند   همه خوشگل زکه‌ومه بودند
صاحب خانه چو توضیحی داد   همه گشتیم‌ز توضیحش شاد
گفت چون ایتالیا کرد هجوم   مستقر گشت‌در این کشوروبوم
جمعی از ایتالیائی‌ها را   گشت این کوی مصفا مأوا
خانه‌ای ساخته هریك درآن   دل ببستند بزودی بر آن
پدرو مادر من هم این‌جا   خانه کردند بدینگونه بنا.
در درون نیز اثاث و اسباب   بود از از «ایتالی‌یا» در هرباب
(یادکردم ز«ونیز» و«فلورانس»   پس‌از آن نیززپاریس‌وفرانس.
یاد کردم ز دو شیرین دختر   که مرا بود بپاریس اندر
نیز از همسر خود کردم یاد   هم‌غمین گشتم وهم گشتم‌شاد

چون‌بود همسر من‌سخت‌حسود   گفتم از یاد ربائیش چه‌سود
عاشق همسر زیبای عزیـز   هستم و عاشق من باشد نیز
لیك‌ای کاش چودلکش رویش   بود جانپرور و زیبا خویش
باهمه تندی و پرخاشگریش   طلعتی هست نکوتر زپریش
چون شدم‌فتنه بر آن طرفه جمال   ساختم باهمه اندوه و ملال،
که بمن میرسد از بد خوئیش   میدهم باج به زیبا روئیش
من از او شکر گزارم که‌بزاد   دو فرشته صفت پاك نـهاد)
صاحب خانه محبت‌ها کـرد   «جین»و«ویسکی»و«کیانتی[1]»آورد
صفحه‌ها داشت نو و دیرینی: «باخ[2]» تا«واگنر[3]»وتا«پوچینی[4]»
هرچه را مابگزیدیم نواخـت   کردمی‌عرضه‌ودرجام‌انداخت.
گفتمش نام نـدانـم از تـو   گفت خوانند مرا «آنتونیو».
سخن از هر دری آمد بـمیان   هنر آنتونیـو گشت عـیان
شد پدیدار که اورا فرهنگ   هست‌ژرف‌ونبود خنگش‌لنگ
گر بود شیمی و دارو کارش   هنر است وادب اندر بارش
لیك بارسم وره هموطـنان   دادی اودست‌و سرخویش‌تکان
از در خنده و شوخی گـلشن   گفت بایست بیاریـم رسن
تاببندیـم سرو دستش را   خنده زد آنتونیو گفت چرا
من که زنجیر بگردن دارم   و آنهم ازدست‌تو گلشن‌دارم.
پس بگلزار بگفتم کامشب   از چه خاموشی ونگشائی‌لب؟
گفت می‌خورده‌ام و حیرانم   هم دل افسرده و هم‌شادانم،

۱ـ نوعی شراب ایتالیائی
۲ـ آهنگ ساز آلمانی (۱۷۵۰ـ ۱۶۸۵م)
۳ـ آهنگ ساز آلمانی (۱۸۸۳ـ ۱۸۱۳)
۴ـ آهنگ ساز ایتالیائی (۱۹۲۴ـ ۱۸۵۸)

شاد از این بزم دل افروزم من ــ پیش‌تان چون هنرآموزم من
لیك غمگینم و خاموشم من ــ کـه روی زود و فراموشم من.
گفتم ای یار گرامی سوگند، ــ بخداوند و بر ایـن چرخ بلند
که ترا هیچ فرامش نکنم ــ دو لب از نام تو خامش نکنم
یادگاری ز تو بر دفتر عشق ــ می‌زنم نقش، من ای‌دختر عشق
یادگاری کـه چو رفتم ز جهان ــ آن نگردد چومن ازدیده نهان.
بر سر زانوی من سر بگذاشت ــ گفت کاین وعدهٔ توشادم‌داشت
دست در گیسوی نرمش کردم ــ بوسه بر لب زده گرمش کردم.
از دگـر سوی بدیدم گلشن ــ گشته با خانه خدا گرم سخن
دست داده بهم و بـا نگهی ــ رازهـا گفته و خندیده گهی .
آنگه آنتونیو بمن کرد نگاه ــ گفت اگرپرسش من‌نیست گناه
چیست برنـامهٔ فـردای شمـا ــ زود خـواهید شدن دور از مـا
گفتم امروز کمی مانده به‌شام ــ ز وزیـر قلـم‌آمـد پیغـام،
تـا کـه فـردا ز بـرای ناهار ــ بـروم پیشش و پس یـابم بار.
گلشنم گفت که پس وای بتو ــ کان بـدانـدیش ببینی از نـو
گفتم او را چـه کنم مأمـورم ــ مـرد بیگانـه‌ام و معـذورم
چون شرفیاب شدم من‌بحضور ــ بهر تـو خـرمنی آرم از نـور
گفت ازآن نورد گرگشتم دور ــ کرد چـون مهر جهانتاب ظهور
شاد از این شوخی ما شدگلزار ــ پس از آن‌با نگهی حسرت‌بار،
گفت پرواز کنی کی زین جا؟ ــ گفتم ای دوست روم پس فردا
نیك گلزار چو در من نگریست ــ اشکٔ‌دردیدهٔ من‌دید و گریست
گفت فردا تو کـه تا نیمهٔ روز ــ هستی آزاد و فراغی‌است‌هنوز،
بـامـدادان بیکـی میدانـی ــ جشن «تیمکت[1]» بودارمی‌دانی

۱ــ تیمکت که کلمه‌حبشی استنام جشنی‌است شبیه‌خاچ‌شویان‌ارمنی‌های‌ارتودوکس.

آن بود جشن بزرگی‌ز قدیم ـ وندر آن گرد شود جمع عظیم.
گفتم این‌جشن بخواهم دیدن ـ گفت آنـجا برمت باگلشن
گفت پس آنتونیو، کزمن هم ـ نام‌بر، دیدن آن را خواهـم
شد مقرر که همه باخـودرو ـ رفته باهم بکنیم این‌تك ودو
گفت گلزار که فردا شب نیز ـ پیشم آئید همه‌ای سه عزیز
تا که بادوست وداعی بکـنیم ـ شادی او دو سه جامی بزنیم
گفتم ازچه ببری این همه‌رنج ـ ای‌به‌خوشروئی‌وخوشخوئی گنج
گفت بگذار که تا فرصت هست ـ فرصت آسان نگریزد ازدست
به که بینیم تـو را بار دگـر ـ به از این هست مگر کاردگر؟
گلشن و آنتونیو با اصـرار ـ نیز گفتند بیا عذر میـــــار
گفتم اندر شب بدرود کسی ـ نیست شادان وملول است‌بسی
پاسخ از آنتونیو آمد وگفت ـ من‌همان‌شب‌بخوشی‌سازم‌جفت
گفتم آیم که خودم مشتاقـم ـ نکنید اینهمه طاقت طاقـم.

* * *

رفت در مطبخ خود خانه‌خدا ـ همرهش گلشن‌و از جمع‌جدا
من و گلزار چو تنها ماندیم ـ بوسه‌ها بر سرو‌روی افشاندیم
دلرباتر شده و گیراتـــــر ـ بود اندر نظرم زیباتـــــر
گفت خوشحالم و خشنودم‌من ـ کـه بسی شاد بـبینم گلشن
یارو همدم شده باخانه خدا ـ زاو نگردد بهمه حال جدا
رفته در مطبخ و یاریش کند ـ تا که ممنونترش‌از خویش کند
اینهمه از اثـر مقـدم تست ـ بس کرامات نهان در دم‌تست
گفتم‌اینها ز تصادف اثری است ـ ز کرامات چسانم خبری‌است؟
نیز اگر گشته دگرگون گلشن ـ نیست تأثیر تو کمتر از مـن
رفت‌ازاین‌گونه‌بسی گفت‌وشنود ـ شام آماده و حاضـر شد زود

«اسپاگتی[1]» وغذاهای دگـر — هریکی از دگری خوشمزه‌تر
با«کیانتی» وفرح‌بخش آهنگ — بر سر میز بکردیم درنگـ
هر سه گفتیم که ای خانه‌خدا — آفرین بر تو و مطبوع غذا
آفرین،گفت، نگوئید به مـن — کاینهمه شکر سزدبر گلشن
گفت گلشن که نه‌این کاروی‌است — جام‌در گردش‌و مستی‌زمی‌است
ناگهان خانه خدا جست‌زجـا — گفت: باشدهنر او به خـدا،
عرصه را کرده بمن گلشن تنگ — در سر میزکند بامن جنگ!
ترسم این جنگ نگیرد پایان — چه توان گفت بدین زیبایان
زانکه من حلقه بگوشش باشم — عاشق عشق خموشش باشم
تا کند حلقه مرا اندر گوش — حلقه بگرفته‌ام‌از حلقه فروش.
پس برون کردیکی‌حلقه‌زجیب — کرد بر من نگه آن‌مردنجیب
گفت بر گلشن‌و برمن ده پند — کزچنین حلقه ببایددل کند؟
گفتم‌این حلقه گرامی است بسی — اگر از عشق بودنی هـوسی.
سرخ شد گلشن وروکرد بمن — که بگو خیرو صـلاح گلشن
گفتمش بر دل خود روی آور — که بود بهتر و مهـتر داور .
نیزاندیشهٔ توای گلـــــزار — چیست‌چون‌خواهری‌اندراین‌کار؟
گفت تو هرچه بگوئی نیك‌است — از توگفتاروزمن تبریك‌است.
گفتم از رسم شما بی خبرم — مرد ایرانیم و رهـگـذرم
طبق‌مرسوم که در کشور ماست — ازشماهردورضاخواهم‌خواست
هردو گفتند که این است‌سزا — گر پسندیش بدادیم رضا
پس شده هـمره گلـزار روان — ایستادم به جوار دو جـوان
گفتم این حلقه نباید در گوش — دشمن‌حلقه‌بگوشی‌است‌سروش
بایدت آنتونیو در انـگشت، — کنداین حلقه،زهم‌واکن‌مشت.

۱ـ غذای مخصوص و معروف ایتالیائیها.

دست‌چون‌شاخ گل آورد به‌پیش نامزد، کرد در آن‌حلقهٔ خویش
دوخته چشم به چشم مستش بادب بوسه بزد بر دستش
پس بگفتم تو هم‌ای‌تازه عروس صبح فردا که بخوانندناقوس،
کوش‌تا حلقهٔ دیگر بخری پیش گلزار به تعجیل بری،
تابه‌بزم شب آینـدهٔ مـا زیب انگشت کند خانه خدا.
روبمن آنتونیو کرده‌وگفت: گشت‌باجشن‌چوفرداشب‌جفت،
آنچه گفتم بتو شدراست‌کنون پس ببین‌حق‌به‌سوی‌ماست‌کنون!
نامزدها لب هم بوسیدند چون‌دو کودك‌ز خوشی خندیدند
هر دورا ما دو بسی بوسیدیم همه می با دل خوش نوشیدیم
بادب آنتونیو با من گفت نیك دانم، ز تو دارم این‌جفت
گفتم اورا زخردمندی‌خویش، داری‌وعشق‌و برومندی‌خویش.
چشم گلشن زدی‌از شادی‌برق من‌درون موجهٔ شکرانش غرق.
گفتم اکنونکه شما نامزدیـد شائق ولائـق عشق ابدیـد
کار پیکار فرامش نکنید در دل این زمزمه خامش نکنید
باستم، کرده شب وروزنبرد بشتابید در این ره زن و مرد.
گفت گلزار زدور و نزدیـك لفظ پیدا نکنم بر تبریـك
پس بگویم که بسی دلشادم کز غم گلشن خود آزادم.
بنشستیم و شنیدیم سرود دست بر شانهٔ گلزارم بود
پس‌از آن‌خرّمی و گفت‌وشنید بزم ما نیز بپایان برسیـد
وعده دادیم بهم، تا فردا ساعت هشت زنو خانه خدا،
آید و از هوتلم بر دارد روبه هنگامهٔ «تیمکت» آرد.
بردمان آنتونیو زی منزل رفت گلزارو ورسیدم‌به‌هوتل.
وان دو دلداده ندانم چه‌شدند شاید آن شب همه‌شب جام‌زدند

با دلی شاد بخوابیدم من — خواب گلزار بسی دیدم من.

***

صبحدم شهر آدیس آبابا — بود شوق و حرکت سرتا پا
زدر خانه و بازار و دکان — همه بودند روان زی میدان.
چارتن جانب میدان رفتیم — ترك خودرو، نرسیده گفتیم
زانکه جمعیت انبوهی بود — که سواره نگذشتی زان زود
بود میدان فراخی خاکی — دیده آن روز کمی نمناکی
تاکه از خاك وخل وگردو غبار — نشود رنجه معاریف کبار
ورنه مردم همه‌جا در آن شهر — داشت از گردوغبار وگل بهر
داشت گلزار چو گلشن برتن — حبشی جامهٔ سرخ روشن
واندر آن جامه که زن گردد گم — هردو انگشت نمای مردم.
مردمان اززن و مرد و کودك — داشت یك جامهٔ رنگین‌هریك
آبی و سبز و سفید و گلگون — زرد و خاکستری و بوقلمون
رنگهای دگری هم بودند — که به رنگینی جشن افزودند
راست گفتی که بهنگام بهار — گونه‌گون گل بدمداز گلزار
یا به قوس قزح رنگارنگ — زده میدان ز سر شادی چنگ
یاکه سود اگر گوهر بدکان — ز جواهر طبقی کرد الوان
فوج مردم برسیدی پی‌فوج — موج گفتی بدود از پی‌موج
صفی ازپشت صفی می‌آمد — سیلی از هرطرفی می‌آمد.
چند باری من‌و یاران زان سیل — هریکی کرد بدیگرسو میل
عاقبت داده بهم بازوها — نیك پیوسته بهم نیروها،
رفته باهم بچپ و گاه‌براست — چارتن‌یك‌صف‌محکم آراست.
برسیدیم بجائی که در آن — «برکه»[1] ای‌بود پرازآب روان

۱ـ استخرـ آبگیر.

گرد آن برکه گروهی ممتاز بهره‌منداز خوشی‌ونعمت وناز
پُروپرواررو شکم آمده پیش باتبختر همه راضی از خویش
«راس»وسرکرده وسردارو امیر حاکم و عامل و ملاك و وزیر
چشم‌شان سیر نگردیده‌زخواب ایستاده بادب بر سر آب.
ز ایستادن همه گشته خسته پرسش و پاسخ‌شان آهسته.
وز دگر سو زکشیشان رمه‌ای ز دعا برلب‌شان زمزمه‌ای.
همه را جامهٔ رنگین برتن نرم و گلرنگ یکی پیراهن.
بر کمر حلقهٔ زرین بسته شکم فربهشان برجسته.
بسته زنجیر طلا برگردن یك صلیب از ته زنجیر آون[1]
چهره‌ای چلّه‌و چاق‌وپرخون دیده در آب، رخ خود وارون
گفته در دل که‌رخ من آن است که زچشم دگران پنهان است
وین‌رخ خود که‌نمایم به‌کسان هست روزی‌دهم وتحفه رسان.
هرکشیشی بکتابی‌دردست دوختی چشم که‌این کارم‌هست.
گفتم آن به‌نجنبیم‌زجای که همین بر که بود کارگشای
تنه از خلق دمادم نخوریم صدمه از تودهٔ مردم نبریم
گفت گلزار : که‌درویش‌وفقیر از سر برکه گریزد چون تیر
ور بیاید کتك و دشنام است دور این‌برکه‌از آن‌آرام‌است.

***

بیش‌وکم دورتر از ماهرجا پرصدا معرکه ای بود بپا
حلقه‌حلقه زکسان چند گروه بعدد گه کم و گاهی انبوه
پای کوبان به‌سرودی بودند دست افشان به درودی بودند.
ازپی رقص زجا می‌جستند بهم آنگه همه می‌پیوستند .
من به گلزار بگفتم که سرود وان سخن‌هاهمه‌معنیش‌چه‌بود؟

۱ـ آویخته ـ مخفف آونگ

گفت چون شور برانگیخته‌اند　　این صداها بهم آمیخته‌اند
کس نداند که در این ولوله‌ها　　سخن از شکر بود یا گله‌ها
لیك گاهی سخنی چون تکرار　　شود، آنرا شنوم من ناچار.
در سرودی که مکرّر می‌بود　　گوش من برخی از آنرا بشنود
شکر حق بود و عطاو کرمش　　شکر بر نیك و بد و بیش و کمش.
یادعائی به کلیسا و به شاه　　کاین چو خورشید بود و آن چون ماه
وان گروه دگر از جذبه و حال　　باشدش عشق جهانسوز مقال
اندر آن تازه جوانی جنگی　　دم پیاپی زند از دلتنگی
وصف دلبر کند و ناکامی　　ناله از حسرت و بی آرامی
گوید: او شیفته برسیم وزری　　رفت و شد همسر مرد دگری
من از آن مرد به مردی بیشم　　لیك صد حیف که من درویشم
روزی اورا بکشم من باتیر　　طعمه رو به نر باید از شیر!
خنده کردیم غم آلود بسی　　گفتمش بس کن و بود این هوسی.

***

هردمی همهمه افزون می‌شد　　حال آن جمع دگر گون می‌شد
بود جمعیت آنجا چون موج　　که براندی به حضیضی از اوج
تنهٔ راه گشا از سوئی　　جارو جنجال و صدا از سوئی
محشری بود بپا از هر در　　گر خروشان بود آن سان محشر
ناگهان همهمه‌ها شد خاموش　　دیك آن و لوله افتاد ازجوش
شد نفس حبس بهر سینه که بود　　گوش از بانگ وهیاهو آسود
رفت میدان به سکوتی مطلق　　خبری آمد و برگشت ورق
پچ‌پچی نرم چوباران آمد　　کامپراتور به میدان آمد
خودرو او همه صف هابشکافت　　برسر برکه به تندی ره یافت

گرد او چند، نظامیِ مـر کوب، / پر ز پر کرده مسلسل تاچوب

امپراتور به تـن داشت شنـل / وصف سیماش بود بس‌مشکل

خواستی هیبت مصنوعـی را / نکند از ادب و لطف جدا

زین سبب زندهٔ بی‌جانی بود / زانکه نه اینی و نه آنی بود

به کشیشان نظری کرد به مهر / لیك برتافت ز سرداران چهر

راز آن این‌این که شماها هیچید / سر ندارید که تا سر پیچید.

دست من گلشن زیبا بفشرد / گفت آهسته که: «این‌مردك‌خرد

کارزو بود که بینم او را / تا که بر پاش بسایم رورا

دیدم امروز و پشیمان گشتـم / شکر کان فکرت‌واهی هشتم»

نرمك انگشت نهادم به لبش / تا که خاموش شود تاب‌وتبش

زانکه حتی زاشارت نه سخن / بود ممکن خطری بر گلشن.

* * *

پس کشیشان بدویدند به پیش / شاه‌ازهم‌نگشودی لب‌خویش

لیك آنان همه سرگرم سرود / به خداوند فرستنـده درود .

نیست یادم چه فکندند بر آب / یاچه از پیش نهان بوددر آب

(زانکه گم کرده‌ام آن دفتررا / که در آن‌ثبت شداین‌منظره‌ها

خاطرات دگرم زیـن قصّه / هست دردست‌بجز یك‌حصه)

حافظه از پس‌ده سال و فزون / بخطـا گـر نشود راهنمون

گوئیا بود صلیبی در آب / که در آورد شه آن‌رابه‌شتاب

امپراتور یکی چوب بدست / جُست در برکه واز پانَنشست

تاکه از آب برون کرد صلیب / وین گمان‌نیست‌بهرحال‌عجیب

ارتودوکسان[1] همه خاجی‌شویند / خاج‌شویانش‌از این‌ره‌گویند.

۱ـ ارتودوکس‌ها فرقه‌ای از مسیحی‌ها وقدیمی‌تر از کاتـولیك‌ها و پروتستـان‌ها هستند. در ایران جمعی‌از ارمنی‌هاتابع کلیسیای ارتودوکس می‌باشند ورسم خاج‌شویان دارندو خاج در ارمنی بمعنی صلیب است.

امپراتور سپس گشت روان — از پی‌موکب او خلق دوان
ما برفتیم برون از میدان — تنه زن یا تنه‌خور صد چندان
یافته بر سرکوچه خودرو — بنشستیم و براندیم ز نو
هرکسی کوفته بود و ساکت — گفتم آسوده‌شدیم از «تیمکت»
گفت گلزار که باید رفتن — ترك رخت حبشی را گفتن
ماکه پوشیم فرنگی جامه — حبشیدیم در این هنگامه!
گفتم‌ای گلشن رخشنده‌چوروز — ساعتی مانده به ظهراست‌هنوز
به‌که با نامزدت دوش بدوش — بروی تا دکهٔ حلقه فروش
گفت باید زتو بوسم دهنی — زانکه در فکر همه کارمنی.
گفت پس نامزدش هرچه سپاس — زاو بگوئیم کم آید به قیاس
برساندند مرا تا به هوتل — تا روم از پی کاری مشکل.
گفت گلزار که‌در یاد آرید — که به شب منتظرم نگذارید.
نامزدها بمن آنکه گفتند — می‌بریمت سرهفت و رفتند.
در هوتل رفته و برنامهٔ کار، — ریختم تا چه کنم دردربار.
چه بگویم به شه ازگردش وسیر — هم دم‌ازشرزنم وهم ازخیر .
گرچه الحاق یونسکوست گرو — نزنم هیچ به وجدان نارو.
گاه شادان کنمش گاه نژند — بدهم پند اگر خواهد پند.

***

ساعت وربع چواز ظهر گذشت — مرکبی دردم در حاضر گشت
راه دربار گرفتیم به پیش — نگذراندیم به ره ربعی بیش
چون وزیر قلمم دید کشید ، — دست از کارو بسویم‌بدوید
چون دوتن همنفس دیرینی — فارغ از ظاهرو، باطن بینی
گرم گفتار شدیم از هردر — گفتم‌اورا که‌چسان بود سفر؟

گفت: «رفتیم و قبائل دیدیم ‌‌ نیز انواع مسائل دیدیـــــم
سالها باید و، بس کوشش و جهد ‌‌ تا تمدن فکند آنجا مهـــــد
جنگ جویان گریزان از کار ‌‌ عشق دارند به جنگ و به شکار
بر سر هیچ در آیند به جنگ ‌‌ با کمان و تبر و نیزه و سنگ
و آنکه راهست تفنگی در دست ‌‌ افکند در صف یك دسته شکست»
نیز گفتا که: «بسی سر کـرده ‌‌ قصد سر کردهٔ دیگر کـرده
گاه با جنگ و گهی با نیرنگ ‌‌ عرصه سازند بیکدیگر تنگ»
قصه‌ها گفت ز انواع وحوش ‌‌ شیر و پیل و بز کوه و خرگوش
نیز، از آنکه چه سان هست زعاج ‌‌ اندر آن ناحیه بازار رواج .
گفتم این سیر و سفر بوده شگفت ‌‌ خاطرت تجربه‌ها زان بگرفت،
کاش همراه تو می‌بودم من ‌‌ کاین چنین راه نه پیمودم من
گفت من هم به سفر چندین بار ‌‌ یاد کردم ز تو و این باور دار
گفتمی کاش که او هـم با مـا ‌‌ بود در این سفر بی‌همتـــــا
زانکه مردی هنر آئیـن باشد ‌‌ کنجکاو است و جهان‌بین باشد.
لیك بود آن، سفری شاهـانه ‌‌ اختیارش بکف ما‌ها، نـــــه
نیز شاید که به چونین سفری ‌‌ می‌شدت حوصله گاهی سپری
بار دیگر اگر آئی این‌جـا ‌‌ و امپراتور دهد اذن به مـا
این سفر بهر تو آماده کنـم ‌‌ کار دشوار ترا ساده کنـم
پاسداران بکنم همراهت ‌‌ کز خطرها بکنند آگاهت....

***

اندر این بین وزیر فرهنگ ‌‌ همرش گشته مدیر فرهنگ
آمد و خارجه را نیز وزیـر ‌‌ برسید از ره دوری و نه دیر
زانکه بر ساعت دو داد خبر ‌‌ منشی عام بر آن هـرسه نفر

چون وزیر قلم این خواسته بود   که رسم پیشتر از آنها زود
تا بمن از سفر خود گوید   وز نو آن ره‌به حکایت پوید
یا که پنهان سخنی داشته او   خواسته گفتن آن رویا رو
لیك شرح سفرش گشته دراز   مانده از گفتن آن‌مطلب باز.
باری اندر سر میز ناهار   گفتگو رفت مرا با آن چار
از «یونسکو» سخن آمد بمیان   تا که سنجیده شود سودوزیان
هر کسی کرددر این‌باره‌سئوال   فرصتم داد پی بسط مقال .
هرچه گفتم ز یونسکو باشاه   موبمو کردمشان زان آگاه
آنکه بر خارجه می‌بود وزیر   گفت باشید چسان عضوپذیر؟
طرز الحاق بدو دادم شرح   نکته‌های دگری هم‌شد طرح
یافت بانطق چو پایان ناهار   بود یك نیمه بمانده به چهار
آن سه رفتند و وزیر قلم   گفت در دوست نوازی علمم
خاصه‌باچون تو که‌بس‌محترمی   پیك فرهنگی و فرخنده دمی.
سه گزارش برسیده زپولیس   هرسه درباب توای راد جلیس
تاکه هر سه بشود عرضه بشاه   محرمانه است ببین، مهرگواه:
هر سه گوید بزبان حبشی   که تویك چپ رو آزاده وشی
زانکه با مردکی ایتالیائی   همره فتنه‌گری غوغائی،
(که بشوراند گروهی برشاه   شد بزندان و درآن گشت‌تباه)
آشنا گشته و همدم شده‌ای   با دو زن نیز تو محرم‌شده‌ای،
که یکی زان دو بزندان بوده   زانکه هم مسلك رندان‌بوده!
گفتم: «آری همه را بشناسم   مرد آزادم و بی وسواسم
اگر این جاکسی افکندرحال   بایدش گوش‌وزبانی کرولال؟»
گفت اگر ماندنی این‌جابودی   زار کار همه میفرمودی
زانکه بایستی ازاین‌هرسه خبر   شاه را زود کنم مستحضر

لیك فردا چو روی از این‌جا نکنم مفسده بیهوده بپـــــا
زان گذشته، ز بدی بیـزارم بتو بسیار ارادت دارم
پیش تو این سه‌ورق پاره‌کنم نزد شه هیچ از آن دم نزنم
کرد پس آن سه ورق راپاره مشکلی را به تفاهم چاره
من بدو گفته سپاس و بدرود بسوی کاخ نهادم رو زود.

* **

پیش شه رفتم وزان تشریفات نکنم شرح که دانیش نکات
داد این بارشه از اول دست بر سر صندلی آمد بنشست
گفت بنشین بنشستم نزدیـك گفت آیا همه‌جا دیدی‌نیك؟
گفتمش کی همه‌جا بتوان دید به سه روز و سرنخ کرد پدید
زین گذشته به آدیس‌آبابا گربدیدم کم‌و بیش از جاها،
ور کمی داوری از دیدهٔ‌خویش کردم و می‌نهم اکنون‌درپیش،
آگه از حال ولایات نیـم دید کامل بدهد دست کیم؟
گفت فرقی نه فراوان باشد همه‌جا حال به‌یکسان باشد
گفتم این‌جا هنرستانی من دیدم و بود سر آمد در فن
نیز دیدم چو نگـارستانـــی پاك و پاکیزه دبیرستانــی
هردو در دست کانادائی‌ها خارج ازدست همین جائی‌ها
هست از این گونه‌مدارس آیا در ولایات؟ نباشد گـویا .
پس از این حیث اقلاً نتـوان گفت کاوضاع‌بود بریکسان!
زین‌سخن‌روی‌تُرش کردچودید کاحتجاجی‌است‌ازاین‌گفته‌پدید.
گفتمش راستی این دو مکتب مایهٔ فخرو نشاط است‌وعجب
هردو پهلو زند از هرنـظری با گزین مدرسهٔ باختری.
خوش شدوگفت ندانی که‌چسان زان دو مکتب بفکندم بنیان:

«چون‌پس از جنگ ایتالیائی‌ها لندنم گشت زمانی مأوا
بود چشمم نگران بر احـوال تا شود زنده زنو استقـلال
لیك تا کار مفیدی بکنم دست در شاخ امیدی بزنم
رفته و مدرسه‌ها می‌دیدم خوب و بدرا همه می‌سنجیدم
عاقبت نقشهٔ این دو مکتـب بگرفتم چوبدیدم انسب
نیز برنامه گرفتم زان‌ها محتوا: جزء و کل و عنوان‌ها
پس بگفتم که بباید که مدیر هم‌معـلّم که مشاراست ومشیر
همه بـاشند زیك ملیـــت تا نیفتد به میان ضدیت»
گفتم: ار نقشه و برنامه تمام انگلیسی بودو خوش فرجام
از چه باشد که مدیرو یاران انگلیسی نگمارید در آن؟
گفت: هر ملت استعمـاری پیش آرد به عمل دشواری
زین سبب بر کانادا رو کردم بیم و تشویش ز خاطر بردم
خاصه کان‌ها دو زبان میدانند وز دو فرهنگ سخن میرانند
این‌چنین،باز چو گشتم‌به‌حبش چیره برداعیه دار و سرکش،
زین دو مکتب بنـهادم پایـه کردمش صرف بسی سرمایه.
گفتم: این کار پسندیده بود زهی آن کارکه سنجیده بود
لیك اگر رخصت گفتار بود خلشی در دلم از خار بود
گفت: گو، گفتم ازاین‌هاست‌جدا وضع باقی ز دبیرستانها
حبشی هرچه دبیرستان بـود سست‌و بی‌رونق‌و بی‌سامان‌بود
نه مدیریت آن‌ها مرغوب نه معّلم نه‌مکان کافی وخوب
گفت بر من نبود این مقدور که کانادائی بیارم از دور،
سر هر مدرسه‌ای بـگمارم زانکه دشواری مالی دارم.
گفتم آیا نبود این ممکن که تحرك بپذیرد ساکن؟
وین مدیران دبیرستانهـــا درس گیرند بنوبت ز آنها!

تا مدیریت این دو مکتب
کرده با تجربه کار آموزی
یاد بگرفته مدیری ز آنان
گفت کاین نکته دقیق است و درست
گفتم از کار دبستانها نیز
هست کم عده آنها بقیاس
گفت دانم من از آنها همه عیب
آدم و تجربه و پول کم است
پس بگفتم که در این مدرسه‌ها
اعتنا بر ادب و بر فرهنگ
ادبیات حبش کم خواند
روح ملیت اگر فرهنگ است
گفت این نیز درست است ولی
حبشی روبه فن و پیشه کند
لیك فرهنگ و ادب پرور نیست
خواستم گویمش: این گمراهی
ثروت از عدل نگشته تقسیم
هر کجا عرصهٔ بیدادگری است
زنگی[1] آن کودك گریان بر دوش،
گفت رندی ز خودت دارد بیم!
یادم آمد که به پیش اویم
یادم آمد که به پیش شاهم
چون شوم رانده، بیك دستاویز

نیك بینند ز هر صبح بشب
یاد گیرند ره دلسوزی؟
کارهاشان بپذیرد سامان.
گر نباشند بکار اندر سست.
عرضه باید بکنم من دو سه چیز:
کارشان سخت پریشان ز اساس...
نشود کار بسامان از غیب
عیب همواره در اول قدم است.
باشد از غرب بسی وسوسه‌ها
ای بسا کس که بخود داند ننگ
ویژگی‌های زبان کم داند
عرصه در مدرسه بر آن تنگ است
علتش نیست خفی هست جلی
زانکه از نان خود اندیشه کند
زانکه این پیشهٔ نان آور نیست
هست از آفات نظام شاهی
شده کانون مفاسد زر و سیم
«آدم» از تجربه و کاربری است.
برده گفتی ز چه ترسی مخروش
خود تو کن داوری از ذوق سلیم!»
لااقل رانده شوم گر گویم
آب از ریگ روان چون خواهم؟
بندو اشکنجه بکار آید نیز

۱ــ سیاه افریقائی، سیاه برزنگی .

و آنهمه رنج بود بیهوده   چون کسی را نکند آسوده.
پس بگفتم که مراهست بیاد   که سوی موزه گذارم افتاد
موزه‌تنگ‌است‌وبسی‌نیست‌غنی   گفت نو هست و ندارد کهنی
زکتب خانه نقائص گفتم   عیب و کمبود از او ننهفتم
گفت این نیز زمان می‌خواهد   کار دانهای جوان می‌خواهد
گفتم ارعضو یونسکو باشید   منّت ازمغرب و مشرق نکشید
میدهد دور زهر در یوزه   کاردان بهر کتاب و موزه
نیز در حیطهٔ دانش یا فن   روش نسل جوان پروردن.
گفتم آنگه که‌سؤالی باقی‌است   که بپاسخ عجبم مشتاقی‌است:
زچه ماشین ز برای تحریر   بزبان حبشی نایدگیر؟
گفت‌زان‌رو که کلیسا این‌خواست   گفت کاین‌خط‌خط‌انجیل‌خداست
متبرّك بود و قدس آئین   پس نباید که رود در ماشین!
خاطرم گفت زهی‌و شرم‌و حیا   توهم این را بپذیری زریا؟
دانی انجیل به خط لاتین   نیز می‌باشد و دارد ماشین .
چند یادآوری از جلسهٔ پیش   کرده و هیچ نگفتم زین‌بیش
گفت این بارهم ازدیدارت   شادمانم چو نخستین بارت
داد دستی و بدادم دستی   گفت‌دل، زود برو چون‌رستی!
بود یك ربع کم از ساعت‌پنج   که شدم فارغ و آسوده‌زرنج
مرکب آورد مرا تا به هوتل   روشن ازدیدن گلشن‌شددل
گفتم اورا بروم تا چمدان   بندم و گفت بشوخی‌خندان:
که مرا در چمدانت بگذار   گفتم اکنون نتوانم این کار
زانکه بر نامزدت هم باید   جاد هم وین هنر از من ناید!

***

دو گزین جعبهٔ خاتم کاری   کار برجسته ونی بازاری
هردو چون گلشن و گلزار شبیه   خوشگل و دلکش و خوش نقش و وجیه
شوکولاتی به درون‌شان چیدم   لای رنگین ورقی پیچیدم
پس به گلزار یکی زنگ زدم   خنده‌زان بانگ خوش آهنگ زدم
بروی از عشق سرودی خواندم   به سراپاش درودی خواندم
پس بگفتم که به جشن گلشن   سبدی گل چو خودت شور افکن،
بکن آماده و در خانهٔ خویش   بفرستش که شب آریم به‌پیش.
گفت: «آماده کنم گل راهان   خواهیش بیشتر از من به نهان؟
او به یکسال ز من خردتر است   شایدت عشق وی اکنون به‌سر است»
گفتم این شوخی بیجا بگذار.   گفت از شوخی من رنجدیار؟
زین سخن رفته در اندیشه فرو   گفتم این گفته نمی‌زیبد از او
مرد، بس ساده‌دل و یک‌روی است   روح زن زاغهٔ تودرتوی است!
چمدانها سر فرصت بستم   وز غم پخش و پلائی رستم
جعبه‌ها بسته به‌بند و سر هفت   گفتم از غرفه برون بایدرفت
گلشن و نامزدش در خودرو،   بود و از باد ببردیم گرو
تند می‌راند بسی راننده   وان دو را بود لبان پرخنده
نفخهٔ خانه گلزار آمـــــد   عطر آرامگه یار آمـــــد
داشت گلشن چو کلید خانه   دم در دیده نشد جانانه
به درون رفته و دیدیمش مست   کسی از ما نزده بر می‌دست
پُر شد از بوسه سراسر خانــه   پر به گلزار بود پروانه
داد گلزار به گلشن گل من   داد خود نیز گلی بر گلشن
دادم آهسته و با صد تمهید   قیمت گل که کسی هیچ ندید
گفتم این هر دو گل از بهر دو تن،   هست و تنها نبود از گلشن
شاد شد آنتونیو زین سخنم   گفت شخص دوم البته منم!

گفت گلشن که به لطف‌باران ‌‌‌ دوسه‌روزی‌است‌شوم‌گل‌باران.
داشت گلزار می گوناگون ‌‌‌ همه‌را کرد زگنجه بیرون
گرامافون ببر ما بگذاشت ‌‌‌ نیزهرصفحه که‌در مخزن‌داشت.
می مطلوب بهر مهمـان داد ‌‌‌ جرعه‌ای نیز بخود از آن داد.
گفت گلشن که‌مخورمی بسیار ‌‌‌ میزبان به که بماند هشیار.
گفت گلزار من این میـدانم ‌‌‌ لیك امشب چو شما مهمانم.
خنده زد آنتونیو گفت مرا: ‌‌‌ میزبانی نکنی پس تو چرا؟
میزبان چون شده امشب مهمان ‌‌‌ میزبانی طلب از مهمانان!
جمع خندید ازاین شوخی‌وپس ‌‌‌ گفت‌گلزار که‌شوخی کن‌بس.
پس اشارت سوی من کردزدور ‌‌‌ بوسه‌ای داد حوالت با شور
گفت او نیزچو من مهمان‌است ‌‌‌ بین ما بسته یکی پیمان است.
میزبـانند در ایـن جشن دوتن ‌‌‌ وان دوهست آنتونیو با گلشن .
گلشن و آنتونیو از پی‌شام ‌‌‌ سوی مطبخ بزدند آنگه گام.
پاکشان سوی من آمد گلزار ‌‌‌ گرم از عشق غمین شد بازار
اشك‌بابوسه چو درمی آمیخت ‌‌‌ غم‌وشادی‌ز دوسو می‌انگیخت
بسکه گلبوسه به لبها بنشست ‌‌‌ من چو گلزار شدم‌در دم مست
اندر آمیخته دو مهر بهم ‌‌‌ سینه بر سینه‌و دو چهر بهم
بدو چهره بدوید اشك زلال ‌‌‌ جام لب‌ها شد از آن مالامال
اشك من برلب گلزار افتاد ‌‌‌ اشك وی برلب من راه گشاد
خواستم تا بگذارم ز «راول»، ‌‌‌ صفحه‌ای تا بنشاط آرد دل
گفت هست امشب ما را شایان ‌‌‌ بخشی از «سمفونی نا پایان[1]»
رفت‌گلزار پس‌از آن‌تب وتاب، ‌‌‌ مست‌وبرسینه‌من‌سر،‌درخواب.

* * *

---

[1] Symphonie inachevée

شام چون نامزدان آوردند — سوی گلزار نگاهی کردند
چون‌بدیدند که خفته است بناز — گفت گلشن که‌چه باشداین‌راز
امشب‌اومست‌وزخودبی‌خبراست — میزبانی نکندرهگذر است . ؟
گفتم از نامزدی‌ها خوشحال، — کرده‌مستی‌بخودازشوق‌حلال.
پس زدم بوسه بروی گلزار — تا شد از خواب بنرمی بیدار
گفت‌کان صفحه‌مرا برد‌بخواب — ز چه کردید پی شام شتاب؟
بنشستیم همه بر سر میــــز — می‌گوارا و غذا بود تمیز
باز گلزار پیاپــی می خورد — گفت‌کاین‌خواب‌زمن‌مستی‌برد
شام‌چون‌خورده شدوپایان یافت — خنده زدگلشن وسویم‌بشتافت
گفت کاین‌حلقه خریدیم امروز — چه کنم،راه بمن می‌آموز.
گفتم از من تو نکوتر دانــی — این بود عشوه نه سرگردانی
برو این حلقه بر آنــتونیو ده — دست او گیرو برانگشتش‌نه.
او چنین کرد وهمه‌دست زدیم — دست با شادی وسرمست‌زدیم
گفتم اکنون دل ما خــرم شد — عهد و پیمان‌ز دوسو محکم‌شد
خوداز اودان‌وتواوراازخویش — حاجتی‌نیست‌به‌تسجیل‌کشیش.
پس زدو جعبهٔ خاتم لفّاف، — پس‌زدم،هردوچوگوهرشفّاف.
دادم از آن دو یکی بــر گلزار — وان‌دگر بردو نکو خصلت‌یار.
گفتم‌این‌هدیه‌که‌از کشورماست — یادگاری زمن از بهرشماست .
گلشن و آنتونیو خرم و شاد — بر کشیدند ز شادی فریـاد
کاین عجب تحفهٔ ارزنده بــود — گرچه یاد تو بدل زنده بود
جعبه‌بگرفت چو گلزار بدست — ناگهان زد بزمیــن و بشکست
گفت‌مستانه که این دو زن‌وشو — یادگاری بگرفتند نکو
زانکه زین پس‌همه باهم باشند — یار در شادی و در غم باشند.

لیك من حالت دیگر دارم	مستم و پرده از آن بر دارم:
آری از عشق نخستینم حال،	مانده گوری و مرا درد وملال
عشق دوم دوسه روزی دیـدم	گلی از باغ وصـالش چیـدم
لیك تاچشم کنم فردا بـاز	میکند، تا کنمش گم، پـرواز
یادگارم دگر آید بچه کـار	چون دگر نیست میسّر دیدار!
سهم من نـیست بجز ناکامـی	نیك آغازی و بدفـرجامـی.
پس بمن خنده زنان گفت که کاش	کُشم‌ای دوست ترابی‌پرخاش
خویش را نیز همان دم بـکشم	تا دگر بار دو دوری نکشم .
گفت گلشن که توامشب مستی	نازنین جعبه چرا بشکستی؟
سخن از کشتن ومردن به مزاح	کی‌دراین‌بزم‌سرور است‌مباح!
گفت گلزار که این‌جشن‌وسرور	زشما بادو ز من شادی دور .
من برفتـم سوی او تـا نازش،	کرده در جمع بیارم بـازش
ناگهان کیف به تندی‌بگشود	دشنه‌ای تیز از آنجا بر بود،
سینه‌ام کردنشان آمـد پیش	تا شکافد دلم از دشنهٔ‌خویش.
بود از بس‌که بخونـم تشنـه	چشم او برق زدی چون‌دشنه
گلشن‌از جا چو پلنگی‌برجست	زدیکی مشت گرانش‌بردست.
دست او خم شد وزود آنتونیو	چون یکی شیرژیان‌درتك‌ودو،
دشنه از مشت وی آورد برون	دست‌گلشن‌شده‌رنگین‌ازخون.
همه مبهوت دمی بنشستیـم	زخم گلشن بدرستی بستیم
دشنه در جیب نهفت آنتونیـو	گفت بامن: نگران هیچ مشو
زخم گلشن نبود زخمی ژرف	کار گلزار بود کار شگرف!
گفتم این کارچو بوداز سرمهر	برنگردانم از او هرگز چـهر
روی خود کرده بسوی دیوار	زار بگریست پس‌آنکه گلزار

برده در بسترش افکندم زود — جامه‌اش را زتنش کندم زود
نیز چون آنتونیو دید صواب — دادمش مختصری داروی خواب
زود خوابید و رخش بوسیدم — آخرین بار جمالش دیدم
گفتمش عشق‌توام چون‌جان‌داد — جان براهت بتوان آسان‌داد!
چون بدیدم اثر مستی وی — توبه‌کردم دگر از خوردن‌می
گرچه ده‌سال و فزونتر بگذشت — شکر کان توبه هنوزم‌نشکست.
پس زدم بوسه بدست گلشن — که‌مرالطف‌توشدچون‌جوشن.
خون‌پاکی که‌زدست توبریخت — دردل از یادتو نقشی انگیخت
گفت این خون که دود دررگ‌ما — شکرها گوید از الطاف شما.
پس رساندند مرا تا به هوتل — تا شتابند بسوی منزل
گفت گلشن زپی بدرقه ما، — صبح آئیم بزودی این جا
گفتم ای دوست ترا بایدخواب — صبح از این جا بروم‌من‌بشتاب
بمیان آنتونیو آمد و گفت — پس‌من آیم به‌هوتل‌صبح‌ونه‌جفت
باز بوسیدمشان روکه روید — عازم بدرقه هرگز نشوید.
پس برفتند و برفتم به اطاق — آمدی از همه‌جا بوی فراق !
شورها شب بدرون می‌دیدم — خواب‌عشق‌ومی‌وخون‌میدیدم .

***

صبح بنهاده زسر خفتن را — زود آماده شدم رفتن را
سوی دفتر شده و دیدم من — دم در آنتونیو با گلشن
وز دگر سوی مدیر فرهنگ — ازپی بدرقه کرده آهنگ
عاقبت کرده تشکر ز مدیر — گفتمش کارتو خواهد شددیر
نیست لازم که به میدان آئی — باز شرمنده‌ترم فرمائی

سوی میدان بروم با یاران — برو اکنون تو بر همکاران
اوهم از خواهش من شد خرسند — رفت تا خواب کند لختی چند
مهربان جفت، بمن پیوستند — در اصرار برویم بستند
خواستم گفت همانجا بدرود — هردو گفتند از این کار چه سود
ساعتی بیشترت گر دیدیم — به بود زانکه کمی خوابیدیم
پس نشستیم به خودرو سه رفیق — کرده زی هجرابدطّی طریق
چو رسیدیم بمیدان، چندی، — بود مارا به لبان لبخندی
لیک من چون رخ گلشن دیدم — خنده برلب، ز درون نالیدم
زانکه گلزار بدیدم در او — دلربا بود چو گلزارش رو
دل بگفتم که دگر این دوجمال — تو نبینی بجهان جز بخیال
و آنهمه صدق وصفای گلزار — زان توتابازپسین دم یادآر
آیتی آنتونیو از اخلاص، — بود وسرحلقه احرارو خواص.
گفتم ای پاك نهادان عزیز — ز شما هست تمنای سه چیز:
مهر ورزید بسی با گلزار — بلکه با پاك دلی گردد یار
هر دو باشید بهم یارو رفیق — که همین است کلید توفیق
هرسه تن جنگ وجدل بابیداد، — کرده، هرگز نبریدش از یاد.
بوسه‌ها برسرو بر رو دادیم — هریکی رو بسوئی بنهادیم
در طیاره بزودی شد باز — کرد سیمرغ سبك رو پرواز
بر سر ابر فتادم چو گذر — آسمان پست نمودم به نظر
زانکه روزی دوسه از دولت مهر — جای من بود فراتر ز سپهر
باری از خاطره‌ها بردوشم — بانگ عشق آمدی اندرگوشم
در دلم موج زدی نقش سراب — بود گلزار هنوز اندرخواب!

***

دوستانی که شناسند مرا — نیك دانند، نیم قصّه سرا
قصه زندگیم گر خوانی — راز این نکته که گفتم دانی
شعر همزاد وفادارم بود — کودکی بودم و او یارم بود
شعر در مدرسه و در خانه — خواند در گوش دلم افسانه
اولّین شعر چومن بسرودم — کودکی خرد به مکتب بودم
تا بپایان رسدم تحصیلات — دادیم شعر زهر غصه نجات
سالیان چون بگذشتم از بیست — زندگی گفت که بس باشد. ایست!
کارکن تا بکف آری نانی — تومگر مفت خورو اعیانی ؟
نیزدر گوش مرا گفت این راز: — کار با شعر نباشد دمساز .
گفتمش چون گسلم زان دلبند؟ — که قویم است و قوی آن پیوند.
گفت هنگام فراغت گاهی — جای عیش و طرب دلخواهی،
جای آسایش و شادابی ها — یا به شب در دل بیخوابی ها،
شعر گو تازه کن آن عهدقدیم — باش با یار وفادار ندیم.
پس از آن روی بکار آوردم — کارهای متنّوع کردم
کرده با کار اداری آغاز — کار آموزشیم شد دمساز
گه سپاهی شده گه فرهنگی — گه سیاسی به دراز آهنگی
گه شدم وقف امور محلی — گاه در عرصهٔ بین المللی .
گه به دوکار وزمانی به سه کار، — بودم و بود بسی سنگین بار.
باز هرگاه که فرصت جستم — یاشب از خواب سبك برجستم
می سرودم چه قصیده چه غزل — گاه هم مثنوی بس مجمل .
واینك امروز که بیش ازسی سال — بگذشته است مرا براین حال
هیچ دانی که بناگاه چرا — یا چگونه شده ام قصه سرا ؟
زانکه ده سال و فزون پیش ازاین — که به «گلزار» شدم یاروقرین

شکوه چون کرد زدوری آغاز — گفتم اورا به شب‌راز و نیاز:
«که ترا هیچ فرامش نکنم — دولب از نام تو خامش نکنم
یادگاری زتو بر دفتر عشق — می‌زنم نقش، من‌ای دختر عشق
یادگاری که چو رفتم زجهان — آن نگردد چومن از دیده‌نهان»

***

دادم این وعده به هنگام بهار — سیصدو بیست ونه‌بعدهزار.[1]
سیصدوچهل‌ویك‌افزون زهزار[2] — باشد اکنون‌به زمستان‌نه بهار،
که من این وعده بجا می‌آرم — گویمت چون وچرا می‌آرم:
زان که در ماه آبان و آذر — کار من گشت بسی سنگین‌تر
کنفرانسی ز همه دولت‌ها — بود در کاخ یونسکو بر پا
رنج بسیار ببردم به دو ماه — زانکه دولت بسی آمد کوتاه
نه فرستاد بمن همکاری — نه مدد کرد مرا دیناری .
بود برنامه بسی رنگارنگ — رفته در کام سیاست فرهنگ
هر نماینده بر او پشتی‌بان، — دولتش تا شودش کار آسان.
هر نمایندگی اعضائی داشت — هرکدام آگهی ورائی‌داشت.
دولت من نه فقط عضو نداد — کاردانی به مدد نفرستاد،
بود دشمن بمن‌و کارشکن — گره کوربهر کار فکن.
خواست‌هم«خارجه»[4]وهم«فرهنگ»[5] — که‌شود عرصه بمن آنجاتنگ
خبث افزوده بر آن سستی‌ها — نیز کردند دگر پستی‌ها
به که زین بیش بیش نیالایم‌من — شرح نامردی آنان به سخن.

۱و۲هجری خورشیدی.
۳ـدر دوره نخست وزیری اسداله علم .
۴ـ وزارت امور خارجه
۵ـ وزارت فرهنگ .

داشت ایران به چنین هنگامه / کارو حرفی بهمه برنامه
بود در تربیت و نیز علوم / هم به فرهنگ مباحث‌معلوم.
انتظار همه این بود که ما / خامش از بحث نمانیم آنجا.
دست از یاری دولت شستم / چندتن را باروپا جستم
دعوتم کرده قبول از سرلطف / رایگان یار شدند از درلطف
هیئتی کردم از آنان ترکیب / تاکنم آن وزرأ را تادیب .
نیز تا در نظر خارجیان / زکمّیت نشود خوار ایران .
لیك چون هیئت ماصوری‌بود / وز رموز عملش دوری بود
خود بهر کمسیون و انجمنی / رفته وگفتمی آنجا سخنی .
کار هیئت همه بر دوشم بود / خورش وخواب فراموشم‌بود.
بودما را رقبائی پرزور / بهر ضدیت با ما مأمور
همه را کارشناسان یاور / کرده توپ و تشر من باور .
حرف خود پیش اگر می‌بردند / بر یونسکو ستمی می‌کردند
نیز ایران ضرر از آن می‌دید / دشمن‌و دوست بمن‌می‌خندید.
ز یکی طرح زیان آور سست / که بسی‌داشت طرفدار نخست
بادو سه نطق پر از استدلال / پشت بشکسته بکندم پر و بال
همه‌جا یك تنه کردم زدوخورد / تاکه از باخت فزونتر شد برد.
لیك آن گونه شدم در پایان / زار و درمان و دوا را شایان،
که پزشگم به فشار از پاریس / بهر راحت بفرستادبه «نیس»[1].

* * *

ز دگر سوی در آغاز بهار / نامه‌ای آمده بود از «گلزار»
وندر آن گفته: «ندانم که چرا / وعده گشته است فراموش ترا

۱ـ شهر خوش آب و هوای معروفی است در جنوب فرانسه و ساحل مدیترانه.

یادگاری ز سفر بنوشتی؟ — یادگر از سر آن بگذشتی؟»
بایدم گفت که در چندین سال — او مرا داد خبر از احوال
نیز میکرد ز من گلشن یاد — آگهی ز آنچه گذشتی میداد
دادمی پاسخ آن دلداران — یاد شایسته بود از یاران
نامه هر سال، یکی حداقل — بین من و آن دو شدی ردّ و بدل.
بودم آگاه که بعد از یك سال — که شدم دور من از آن دو جمال
«گلشن» و «آنتونیو» از پسری — که شده زاده، فراز ندسری،
نام من داده به نوزاده پسر، — تا ز من یاد کنند افزونتر.
چند ماهی پس از آنهم گلزار — کرد آگه که بکامم شد کار
با پزشکی به نسب یونانی — همدل آن‌سان که تو خود میدانی،
بسته‌ام عقد زناشوئی من — کرد همدم من و اورا گلشن.
سال دیگر بمن آگاهی داد — که یکی دختر نیکو رو زاد
نام «ایران» به جگر گوشه گذاشت — چون پسر نیست جز این چاره نداشت.
نیز میداد هم او هم گلشن — خبری چند ز اوضاع وطن
این خبرها همه مبهم بودند — سخت آشفته و در هم بودند
اندر آنها که نبودند صریح — هر دو کردند ابا از توضیح
تاکه سانسور ندهد آزاری — فاش ناگاه نگردد کاری
می‌نوشتند گهی: کان چمنی — که گذشتیم بر آن چارتنی،
سبز و خرم شده ورانده به‌پیش — دورتر رفته ز محدودهٔ خویش،
جسته جمعی به حریمش راهی — گشته امروز تفرّج گاهی،
اندر آن گرم تفرج صدها — همگی پاکدرون بخردها
(معنی این بود که ما چار نفر — ماسه برجاو تو چون راهگذر
دم ز پی گیری پیکار زدیم — سخن از گسترش کار زدیم
تا هر آن کس که بنالد ز ستم — پیش ما آید و گردد همدم

اینك آن کار که بود اول‌خرد ... ره سوی توسعه و بسط سپرد
ما، سه بودیم در اول بعدد ... عدد اینك بگذشته است‌زصد)
این چنین بودم از اوضاع آگاه ... دادمی هم نظری گاه بگاه.

***

باری آن‌دم که رسیدم در«نیس» ... شد طبیعت بمن خسته انیس
لاجوردینه کران و آن دریا ... بود در چشم چوشیرین رؤیا
دورترپشت سرآن‌جنگل و کوه ... بود زیبا و فریبا ز شکوه
آنهمه تاب و تب پاریسی ... نیست شد زود چو گشتم نیسی
چند روزی چو بر آسودم من ... چست و چالاك‌زنو بودم‌من
مشگ‌ساچون نفس باد آمد ... حرف گلزار مرا یاد آمد
دفتر خاطره‌ها از پاریس ... خواستم، پیك رسانید به‌نیس
ازره شوق و سبك پروازی ... کردم آهنگ سخن پردازی
برخی از خاطره‌ها خوانا بود ... پاره‌ای مبهم و ناخوانا بود
بود بنوشته گهی در خودرو ... رفته درهم زتکان و تك و دو
صفحه‌ای چند از آنها شده گم ... یا که افتاده بدست مردم
حافظه نیز پس از چندین سال ... گه‌مدد کردی وگاهی اهمال.
زین همه،قصهٔ من مایه گرفت ... وز قلم زیور و پیرایه گرفت
گشت این قصّه بده روز تمام ... همش آغاز خوش وهم‌انجام
رفته‌ام گر بخطا یا به صواب ... وعده شددیرو نوشتم بشتاب.
تاکه عهدی برسانم بوفا ... اولین بار شدم قصّه سرا
سرگذشتی‌است‌زجان جوشیده ... جامهٔ قصّه بخود پوشیده
این چنین قصّه بسی دارم یاد ... لیك از دست گرفتاری داد!

نام این دفتر گلزار قبـــا گشت: «گلزار آدیس آبابا»

***

چند روزی گذراندم در نیس تا کنم قصهٔ خود پاکنویس
ناگهان پیك ز ایـران آمد که ز شاه این خطو فرمان آمد،
که تو از کار یونسکو معزول، گشتی و شد خدماتت مقبول!
جای خودرا تو به «اقبال»[1] سپار آن نخستینه وزیر پیرار .
گشتم آگاه که با چند وزیر، چند درباری آجیل بگیر،
باهم این دوز و کلكها راجور، کرده کردندم از آن منصب دور
صبر کردند که پایان گیرد کنفرانسی که دغل نپذیرد
تاچو آن موج گذشت ازسرمن جانشین صید کند گوهر من!
غم خودمن نخورم زانکه کسی برسر کار نپائیده بسی
غم کشور بخورم چون «اقبال» اندر این کار بود چون حمّال
ز الفبای یونسکو آگاه، نیست این چاکر در دانهٔ شاه.
من زوضع حبشه کردم یاد گفتم آنجا نبود بنیش و داد
وای برمن که ز ایران غافل خواندم احوال حبش را مشکل
گر ز اوضاع حبش بد گفتم وضع ایران ز چه رو بنهفتم؟
کرده بیدار چو کار شاهم عذرها از حبشه می‌خواهم.
عهد کردم که در ایران خراب پتهٔ شه فکنم من برآب
خواه باشد حبشه خواه ایران کرده خود کامگی آن را ویران.
تا که بر پاست نظام شاهی عدل و امن است خیالی واهی.

***

این سخن‌ها همه در درگه عشق ناروا باشد و خار ره عشق

۱ـ دکتر منوچهر اقبال طبیب امراض داخلی و نخست وزیر اسبق.

یاد گلزار کنم از سر نو تا بتابد بدلم زان پرتو
اینك ای دلبر باصدق و صفا وعدهٔ خویش رساندم بوفا
دفترم گر نتوانی خواندن غم ازاین ره مخور ای محرم من
چونکه چاپش نتوان کرد امروز دیگران نیز نخوانند هنوز
من و تو چون دگران در گذریم یادها نیز به همره نبریم
لیك این قصّه پس از ما مانـد شایدش سوخته جانی خواند
ور کسی نیز نخواند آن را من بسر بـرده‌ام آن پیمان را.
در جهان باهمه پیمان شکنـی، سنگ بر شیشهٔ پیمان فکنی،
رسم اگر حرمت پیمان گردد این جهان خرم و خندان گردد.

پایان

نیس (فرانسه). دی ماه ۱۳۴۱ خورشیدی

غرور خود کامه ....

و خیمه شب بازی سنا

تیرماه ۱۳۵۱

غرور خود کامه...

و خیمه شب بازی سنا

نازنینا بازکن این پنجره   تا ز فریادی بدرّم حنجره
تا مگر بادی برد فریاد من   وز خموشیها ستاند دادمن
سینه مالامال درد است ای عزیز   نی گزیری زین سکوت و نی گریز
حرف‌ها ناگفته ماند تابکی   کی‌شود این وحشت جانکاه طی
هست زندانها پر از زندانیان   بر در زندان گروه جانیان
مردم آزاده در زندان به بند   ناکسان آزاد و شاد و سربلند
در کف رادان شکسته خامه‌ها   مدح گشته کار روزی نامه‌ها
هرکتابی را ببیند بازبین[1]   تاز بطلانش کشد خط برجبین
لیك اگر در آن ببیند مدح شاه   ردّ آن هم کفرداند هم گناه
بس کتاب مهمل این سان شد مجاز   هر که خواند ارزش ندادش نیم قاز
بس کتاب از لفظ و معنی شاهکار   بازبینش منع کرد از انتشار .
کس نمیداند، زجاسوسان شاه   چون گریزد یا کجا آرد پناه
رخنه در هربزم و محفل کرده‌اند   زندگی برخلق مشکل کرده‌اند.
چشم جاسوس ارفتد بربی گنه   گویدش من نامه‌ات کردم سیه

۱ـ مامور سانسور .

گردهی باجی کنم آن را سپید — ورنه باید رنج اشکنجه کشید
بی گنه‌گر بر نیارد خواهشش — بخت‌و طالع رونهد درکاهشش
مرد جاسوسش بسی‌تهمت نهد — خود بر آن تهمت‌گواهی‌هادهد
بسکه در زندان دهداورا عذاب — دیگر اندروی نماندتوش‌وتاب
یادهد باج ورهاند جان خـود — یا بپوسد در دل زندان خود
ظاهراً «ساواك» خوش‌نیت بود — سازمانی بهر امنـیت بـود
لیك نه‌دهم ز اعمـال ساواك — وقف تهمت هست برمردان‌پاك
تا مبادا شورشی برشه کنند — زین مظالم خلق‌را آگه کنند .
این بهانه چون به ساواکی‌دهند — جان‌و مال خلق دردستش نهند
می‌کشاند سوی زندان بندیان — لفت و لیسی میکنددر آن‌میان
زین سبب ساواکیان بس حقیر — ثروتی دارند هریك چشمگیر
وآنکه‌براین‌دسته‌می‌باشدرئیس — کاراو بگذشته‌است‌ازلفت‌ولیس
همچوقارونش‌فراوان گنجهاست — حاصل‌غارتگری بی‌رنج‌هاست
هروزیری بنده‌ای‌هست‌ازساواك — پیش او یکسان بود ناپاك‌و پاك
هرکه‌راگوید ساواك‌کارش‌دهد — وآنکه رااو گفت‌آزارش دهد
سرزمین کوروش‌و داراست‌این — یابه معنی جنگل مولاست‌این!

***

باکه گویم درد خودای نازنین — چندچند ازحبس‌و بندوبازبین
گویمت پنهانی‌ای دریای نور : — شاه شد سرمست از آزوغرور
کرد دزدیها زنفت‌و بندو بست — دزدپرور گشت‌ونالایق پرست
ازپدرو انجام او غافل بمانـد — حرص‌موروثش براه‌وی‌کشاند
انتها گوئی ندارد آزاو — نیست پنهان پیش رندان‌رازاو
ازغرورش‌هرچه‌من گویم‌کم‌است — کان‌جنونی‌تیزتازو محکم‌است
از حقارت عقده‌ای بودش بدل — پیش خود از ناتوانیها خجل
توسریها از چپیها خورده بود — وز«مصدّق»نیزسخت‌آزرده‌بود

با«ثـریا»[1] کردچون قصد فرار   ماند در« رم»چند روزی بیقرار
گفت تخت شاهیم برباد رفت   برمن آواره این بیـداد رفت
چونکه در اوج حقارت بودشاه   خواست کز«ایتالیا» جویدپناه
عمر خودرا با «ثریا» طی کند   پس‌وداع روی خاك ری کند
ناگهان دست «سیا»[2] آمد برون   گشت‌با حیلت‌مصـّدق‌واژ گون
داد رشوت بیش وکم اشراررا   تاکه زندانی کنند احرار را
«زاهدی[3]»آنروز مـرد روز شد   لیك درباطن «سیا» پیروز شد
با امیدی جان شه دمساز گشت   فاتخانه چون به‌ایران بازگشت
دیدفرصت‌جو گروهی پیش‌تاز   در خیابان‌ها زبهـر پیش باز،
زنده بادا شاه گویان یـکسره   کف زنان از میـمنه تا میسره
امر شد برشاه ناگه مشتبه   سست شد حس‌حقارت راگره
گفت‌باخودکاین‌زتدبیرمن‌است   کاینهمه‌مردم‌به‌کوی‌وبرزن‌است
من مصـّدق را زپـا افکـنده‌ام   ریشه‌اش‌بادست‌خود من کنده‌ام
چاپلوسان‌چون‌به‌پیشش‌صف‌زدند   شکر گفته‌بوسه برمصحف‌زدند
پس بدو گفتند کای‌شاه دلیـر   درشکار خصم‌چالاکی چوشیر
شیرچون‌خواهدکند گوری‌شکار   پس رود،گوئی کند عزم فرار
گور پندارد خطر از سر گذشت   میکند قصد خرامیدن بدشت
شیر بر گردد، براو تازد چوبرق   گورراسازدبه‌خون‌خویش‌غرق
همچوکار شیر هنگام شکار   بود این کارتو شاها شاهـکار!
شاه‌ازآن پس‌هرچه کردو هرچه گفت   در حق‌آن مدح‌از دونان شنفت
کم کمك حس حقارت راگره   باز شد با ناخـن‌احسنـت وزه
روزگاری رفت‌وآن حس‌قدیم   شد مبـّدل برغروری‌بس‌عظیم.

۱ـ ثریا اسفندیاری ملکه ایران بعداز «فوزیه» وپیش از «فرح»
۲ـ سازمان اطلاعات امریکا
۳ـ سپهبد فضل‌اله زاهدی نخست وزیر بعد از دکتر مصدق

این طبایع را نشیب است و فراز — زاعتدال این خاصیت شان داشت باز
«پهلوی» هم در چنین هنگامه‌ای — گشت کم کم خودنگر خود کامه‌ای
چشم حق بینش شد از اوهام کور — گشت او بیش از پدر مست غرور.

***

پیش از این آنگه که من بودم سفیر — در «یونسکو» بانفوذی کم نظیر
در سفارت با سیاسیّون جلیس — نیز برشورای اجرائی رئیس
آنزمان چون بود پاریسم مقـر — سوی تهران گاه میکردم سفر
میشدم بهر گـزارش پیش شاه — می نشستم روبرو در پیشگاه
در اوائـل بحث ما آزاد بـود — فارغ از تحمیل و استبداد بود
گه زرأی خویشتن کردی عدول — منصفانه رأی من کردی قبول
چای دادی تا کنم رفع عطش — گه به من گفتی که سیگاری بکش
در سخن از هردری گویا شدی — بی تکلف رأی من جویا شدی
باادب گر دادمی رأی خـلاف — غالباً شمشیر خود کردی غلاف.
یاد دارم روزی، از ایران زمین — بحث بود و شاه پژمان و غمین
گفت باشد نابسامانی بسی — نیست جزمن در پی چاره کسی
نیست پیـدا بهر ما راه عـلاج — گرچه بر اصلاح داریم احتیاج
باادب گفتم که راه آماده است — حل مشکل سخت سهل و ساده است
گفت آنره چیست هان با ما بگو — بی درنگ و شاید و امّا بگو
گفتمش آن است که نه کم نه بیش — هر کسی اوّل، کند اصلاح خویش
هر کسی باید کند از خود شروع — پس کند بر مردم دیگر رجوع
برق زد زین گفته چشم پادشاه — کرد در من کنجکاوانه نگاه

۱ـ شورای اجرائی، هیئت مدیره و قوه مجریه سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) در پاریس.

من ندانستم چه بودش واکنش   زین جسارت یامؤدب سرزنش
بعداز آن بحثی دگر آوردپیش   لطف‌ومردم‌داریش برجای‌خویش
ظاهراً بی کینه زان‌حق گفتنم   با محبت داد بار رفتنم.
لیك میدیدم عیان در هر سفر   گشته‌حال‌ووضع‌ورفتارش‌دگر
تند می‌پیمود در تالار راه   نخوتش‌در سرغرورش درنگاه
تن زدی ازبحث وازچون‌وچرا   وزسخن گوئی‌خمش کردی‌مرا
ترهاتی با خرد ناسازگار   گفتی‌و گفتی‌بفرمان گوش‌دار
بازهم روزی که بودم‌درحضور   داد دستوری مخالف باشعور
لب گشودم تاکنم روشن گری   گفت‌کردت خارجه‌گویاجری!
چون‌شدم‌درمانده‌ازاین‌اختلاف   گفتم:«ازاین خدمتم‌فرما معاف
زان‌که درپاریس من‌ماندم‌بسی   به که آنجا جای من‌گیرد کسی
تا دو دختر را بایران آورم   بارسوم کشور خود پرورم
تاکه باآن نو نهالان در وطن،   هرکسی با پارسی گویدسخن
وان دو دختر پارسی گیرندیاد   زانکه ز ایرانند و ایرانی نژاد
باید از فرهنگ خود آگه‌شوند   کی سزدبیگانه و گمره‌شوند.
گفت: «زین‌عذر و بهانه‌درگذر   من نپرسیدم زتورأی و نظر
رسم استعفادگر موقوف شد   رسم نورایج شدو معروف‌شد
گرندانی‌رسم نواین‌است‌وبس: حق استعفا نیم قائل به کس
من، کنم از کار مأموران معاف   این حق‌من‌باشدوبس‌بی‌خلاف
هر وزیر و هر سفیر وهروکیل   بر معافی‌شان نجویم من‌دلیل
نیست‌عزل‌و نصب‌جزبا رأی‌شاه   زیر دستان راست استعفا گناه
رو بپاریس وبکار خویش‌باش   دریونسکومستقرچون‌پیش‌باش
میشود روزی که بینم مقتضی   وقت مأموریت تو منقضی.»

***

چون چنین دیدم، باکراه تمام　　بازگشتم زی یونسکو تلخ‌کام
زانکه دادی نابجا دستورها　　خواستی انجام نا مقدورها
یا تعالیمی خـلاف مصلحـت　　تن زدن زانها‌صلاح ازهرجهت
از کشاورزی گرفته تانجوم　　خویش را پنداشتی بحرالعلوم
چند باری در عمل از رأی شاه　　سربه پیچیدم نبخشید آن گناه
یك دو مورد را نمونه آورم　　تا بپایان این شکایت‌ها برم:
روزی ازتهران یکی‌فرمان‌رسید　　کز شهنشه باشد این امراکید،
کز پی تجلیل کوروش بزرگ　　هرکجا برپاشودجشنی‌سترگ ،
درجهان هرکشور نزدیك ودور　　شرکتی‌جویندراین‌جشن‌وسور
پس یونسکو نیز بـاید سربسر　　سربلند آید برون‌زین رهگذر،
هم‌خود اندرکارما شرکت‌کند　　هم ممالك رابرآن دعوت‌کند
بود معلومم که این تکلیف‌شاق　　سازمان[1]را خوش‌نیایددرمذاق
ور فشار آرم پی این ملـتمس　　گرکندکاری‌بها‌کراه‌است‌وبس
در حقیقت بود آسان بهرمـن　　قطعنامه بگـذراندن زانجـمن
زانکه بودم بانفوذ و سرشناس　　از مؤسّس‌های آن نامی‌اساس
لیك بودم از عواقب در هراس　　تاچگونه یابداین جشن‌انعکاس
وز دگر سو بود بر من آشکار　　کاندر ایران‌چندرند جیفه‌خوار
چون«شفا»ی[2] پست‌و«بوشهری[3]» که‌هست　　چون شفا بی‌اعتقاد وزرپرست
کیسه‌ای هریك دراین ره‌دوخته　　تا بدست آرد زجشن اندوخته
ثروت ملت شود این سان تلف　　شاه را هم تیر ناید بر هـدف

۱ـ مقصود از سازمان در این منظومه، یونسکو یعنی‌سازمان تربیتی و فرهنگی ملل‌متحد است که‌مرکز ومقر آن‌در پاریس است.

۲ـشجاع‌الدین شفارایزن‌فرهنگی دربار.

۳ـ سناتور جواد بوشهری رئیس کمیته جشن‌های دوهزار وپانصدساله .

پس نوشتم پاسخی بس مستدل تامگر مشکل شود زین راه حل
اندر آن نامه ستودم رأی شاه چون ز ناچاری توان کرد این گناه
پس بکردم با دلائل منجلی کاین مراسم به که باشد داخلی
زانکه از کوروش و از شاهنشهی درجهان باشد فراوان آگهی
لیك چون ملی بود این جشن و سور شرکت دنیا در آن نبود ضرور
نیز گفتم کاندر این جشن عظیم لازم است احیاء آثار قدیم
همچنان نشر متون دیریاب هم بنای خانه‌ها بهر کتاب
پی فکندن «حرفه‌ای بنیادها[1]» تا بماند جشن مادر یادها
بهر این سان باقیات جاودان از یونسکو میفرستم کاردان
کاینهمه عمقی نه ظاهرسازی است بهتر از تزئین و آتش‌بازی است.
چون فرستادم به تهران نامه را منتظر گشتم بدل هنگامه را
گفتمی یارب زیمن این خلاف لطف کن کز بندگی گردم معاف
چند روزی بعد آمد تلگرام درجوابم، خشك و خشم آگین تمام
بود مضمون اینکه مکتوب شما چون گذشت از عرض شاهنشاه ما
امر فرمودند کآن دستور را باید اجرا کرد بی چون وچرا
نیست جز فرمان ما راهی دگر ما نکردیم از شما کسب نظر!

* * *

موردی دیگر بعنوان مثـال ذکر خواهم کرد در این حسب حال:
در یونسکو چون مدیر کل آن دوره‌ای خدمت کند در «سازمان»
دیگری گردد بجایش انتخاب چون میسّر نیست آنجا انتصاب
گاه هم آن کاو مدیر کل بود منقضی چون دور معهودش شود،
بار دیگر باز گردد نامزد بهر او بادی مساعد گروزد.

۱ـ یعنی بنیادها ومؤسسات فنی و حرفه‌ای.

یك مدیر کل آمریکی نژاد — بر سرش سودای ماندن اوفتاد
بودکمتر از رقیب خود بصیر — خواست‌دور دیگری‌باشد مدیر
بود در شورای اجرائی سخـن — تا کدامین را گزینند زان دوتن
آنزمان بودم‌برآن شورارئیس — دوراز ایران،و ازهرلفت‌ولیس
چون زایران نیز من بودم سفیر — نامه بنوشتم به تهران ناگزیر
دادم آن دو نامزدرا شرح حال — کردم اندر حقشان بسط مقال
با وزیر خارجه گفتم صریـح — کاین مدیر کل بودمردی‌وقیح
شرقیان‌را خوار دارد بی‌سبب — عاشق‌غرب‌است‌وزاونبودعجب
یاوریها میکند در حق غـرب — لقمه‌ها گیرد برایش‌نرم وچرب
لیك خست ورزد او باشرقیـان — مرد تبعیض است وتبعیضی‌عیان
دشمن ایران و ایرانـی بـود — کار او دائم رجز خوانی بود
وان‌دگر مردی که‌هست‌اورارقیب — کاردان است وجهان بین‌وادیب
باشد او از مردم ایتالیا — دور از کبر است و نیرنگ‌وریا
نه تعصب دارد و نه دشمنی — ایزدی خوی است نی اهریمنی
زین گذشته‌او‌برایران‌عاشق‌است — بی گمان ازعاشقان صادق‌است
پس نوشتم کزمیان این دومرد — آمریکی را بباید دور کرد
چون بسنجم نیك هردو نامزد — این مقام ایتالیائی را سزد
رأی براو میدهم در انتـخاب — دولت‌اراین‌رأی من‌بیندصواب
از وزیر خارجه پاسخ رسید — کان گزارش‌بود مشروح‌ومفید
هیئت دولت از آن آگاه شد — رأی دولت با شما همراه شد
رأی برایتالیائی ارجح است — دست او گیرید گربابیددست
بر مدیرکلی وی رأی خویش، — داده‌و آگه کنید اورا زپیش،
تا قویدل گردد و ممنون شود — نیز برما مهراو افزون شود.
من بدو گفتم‌ـ سپس آمد پیـام — از سوی آلمان غربی با سلام

کز برای جلسهٔ این انتخاب
شهر «بون»[۱] خواهد که گردد فیض‌یاب

آیدار شورای اجرائی به «بون»
«بون» شود ممتاز ازسایر مدن

دعوت آلمان پذیرفتیم مـــا
از فرانسه سوی بون رفتیم‌ما

دولت وملت زهر صنف‌و گروه
کرد استقبالی ازما پر شکوه

نوبت‌اجلاس گشت‌وبحث‌ورای
جلسه ازدونامزد بخت آزمای

ساعتی‌پیش‌ازشروع‌بحث وشور
کرد«آمریکی»[۲] مرادرچهره‌غور

بالب خندان بمن گفتا که: گو
رأی خواهی داد برمن یابه او

گفتم این دانم که رأی من‌یکی
نیست از بهر توبی کمترشکی

قهقهه زد گفت با دستور نو
زان من گردد به زودی‌رأی‌تو

چون ندانستم‌چه گوید آن‌حریف
گفتم‌این‌شوخی‌بودپس‌ناظریف

خشمگین ازآن خشن‌گونه مزاح
جلسه را کردم به‌موقع‌افتتاح.

***

جلسه شد تشکیل بهر انتخاب
بحث‌ها آرام بود وبی شتاب

بیست‌ویك‌عضوشورارا‌حضور،
شد مسلم کامدند از راه دور

گفته شد درحق هر دو نامزد
باادب از زشت وزیبا،نیك‌وبد

چون ریاست داشتم‌بر جمع‌من
بیطرف بودم به بحث انجمن

ناگه از سوی سفارت یك پیـام
نزدم آوردند با تعجیل تام

محرمانه بود پیغام از «علا» [۳]
برسر من گشته نازل چون بلا

محتوا آنکه ز امریکا سفـیـر،
شد شرفیاب و سپس‌رأی منیر،

کرد بر تغییر تصمیم اقتضـا
پس کنید ایتالیائی را رها

۱ـ Bonn پایتخت آلمان غربی.
۲ـ مدیرکل امریکائی یونسکو که داوطلب تجدید انتخاب بود.
۳ـ حسین علاء وزیر دربار .

رأی مخفی رابه آمریکی دهید / برسر او بیکران منت نهید.
چون بخواندم این پیام دلپذیر! / سخت لرزیدم‌شدم از عمرسیر
پس‌بدانستم که آمریکی‌چه‌گفت / زانکه آگه بوده از راز نهفت
فرصتی بربحث با مرکز نبود / حاصلی عاید برآن هرگزنبود
پیش خود گفتم به بینم‌چون‌شود / تا مگر اوضاع دیگر گون‌شد
باری‌آمد چون‌بپایان‌بحث‌وشور / رای مخفی را رسید آنگاه‌دور
رأی چون‌ندهدرئیس‌الابه جبر[1] / من ندادم‌رأی‌وکارم گشت‌صبر
رأی مخفی‌داد چون‌هر بیست‌تن / شد شمرده رأی های انجمن
شد عیان کز رای، هردو نامزد / ده به‌ده هستند یکسان در عدد
هرکسی زین ماجرا اندرشگفت / خرده‌ها براین‌و برآن‌میگرفت
پس بگفتم طبق آئین‌نامه من / میدهم ناچار رأی خویشتن
چون برابر گشته رأی دو طرف / تابع رأی رئیسند آن دو صف
چون‌بگفتم‌این، تنفس خواستند / در تنفس نیز صف آراستند
هر صفی گفتی بمن: بررأی تو / سرنوشت سازمان باشد گرو
رأی خود بر آنکه‌ما خواهیم‌ده / بروی و برسازمان منت بنه
ناگهان آمد سفیر آمریك / از وعید ووعد در کار شلیك
گفت آیا دیده‌ای دستور نو؟ / تابع دستور خواهی گشت‌تو؟
«سر ظفراله‌خان»[2] هم‌سبز گشت / آنکه درلاهه‌به‌مسند می‌نشست
در جواب‌این‌و‌آن‌کردم سکوت / خاطرم‌افسرده‌چون‌صحرای‌لوت
حاضران‌قیلی‌و قالی داشتند / وز ملالم دور می‌انگاشتند
من غریق فکر تهران و پیام / وآنچنان‌دستور نامربوط‌وخام
خجلت از ایتالیائی بسردلم / کاراز آمریك گشته مشکلم

---

۱ ـ یعنی هنگام ضرورت‌واضطرار.

۲ـسر (Sir) ظفراله خان وزیر خارجه پیشین پاکستان‌ـ قاضی دیوان بین‌المللی دادگستری لاهه که مرا به دادن رأی به نامزد امریکائی تشویق میکرد .

از پس اندیشه کردم عزم‌جزم کوفتم سنگی گران‌برفرق‌حزم
پیش خود گفتم هرآنچه بادباد لاجرم گیرم مرا مادر نزاد
جلسه شد دائر زنو دادیم رای رای‌من‌شدقاطع‌ومشکل گشای
بهرهٔ ایتالیائی یازده، رای گشت و کار آن‌دیگرتبه
رأی مخفی بود اما باحساب گشت‌روشن‌اینکه‌در آن‌انتخاب،
رأی بر ایتالیائی داده‌ام در مسیر خودکشی افتاده‌ام
گشت فردا واکنش فوری پدید تلگرامی رمز از تهران رسید
کشف‌شدرمزوعیان شدخشم‌شاه حاکی‌ازاحضار من‌زی‌پیشگاه
خواستم اسناد از پاریس و پس زی«بروکسل»رفته‌نوکردم‌نفس
یك نمایشگاه والا در جهان بودبرپادر «بروکسل»آن‌زمان
دولت بلژیك از شورا و من دعوتی فرموده‌بود ازحسن‌ظن
دعوتش راکرده‌بودم‌چون قبول بوددور از مردمی رد وعدول
شوق دیدار نمایشگاه را بود مشکل‌عرضه کردن شاه‌را
لیك بایستی کنم نطقی در آن نطق رسمی با حضور همرهان
نطق با برنامه چون‌شد برگزار آمد از پاریس از اسناد، بار
من سندهای مهم برداشتم مابقی را در هتل بگذاشتم .

***

سوی تهران با هواپیما شدم گوئی اندر کام اژدرها شدم
تا نهادم پای خود بر پایتخت گفتی‌ازمن‌رونهان کرده‌است‌بخت
چون وزیر خارجه از دیدنم تن زد و شد باعث رنجیدنم
صدراعظم‌هم که‌بامن بوددوست دادپیغامی که‌صد معنی‌دراوست
گفت‌چون‌شاه‌است‌برتوخشمگین هست دیدار تو اشکال آفرین
زین سبب معذورم از دیدار تو لطف‌حق‌خواهم که‌گردد یارتو

پس فرستادم پیامی بـر «علا» رنج وخشم خویش کردم برملا
گفتمش از کی جذامی گشته‌ام یاز کی دزد و حرامی گشتـه‌ام
کاین چنین هرکس رمدازدیدنم گریه باید کرد یاخندیـدنـم
گر مرا برهیچ مسندبار نـیست پس ندانم علت احضارچیست
چون علا بشنید پیغام مـــرا وقت داد و گفتم او را ماجـرا
بود باوجدان وراد آن نیك‌مـرد گفته‌هایم را بدقت گوش کرد
باسندها کردمش ثابت که‌هست «آمریکی»دشمن ایران وپست
چون علا اوراق و اسنادم بدید گفت ایمن از شرفیابی شوید
داد وقتم زود تشریفات ومـن ، کرده فردا جامهٔرسمی به تن ،
بایکی پرونده رفتم پـیش شاه دیدم او را خشم بارد از نگاه
گفت‌از کی‌این‌چنین‌خودسر‌شدید دولتی در دولت دیگر شدید
گشته بر اسناد محکم متکی گفتم اندر کار من نبود شکی
«آمریکی» لایق آن کار نیست کشف‌این‌معنی‌شهادشوار نیست
زان‌گذشته‌این مدارك‌شاهداست کزغرض‌برضدایران‌جاهداست
گفت:«این ایرادها نبود مهم پیش طوفان بادها نبود مهم
این مهم باشد که امریکا کنون رنجه از ما گشته دراین‌آزمون
ادعاداری که هستی‌سخت‌کوش نیستی تو دیپلماتی تیزهوش»
گفتم: «امریکائیان رنجه نیند زانکه در ظاهر هوادار ویند
گشت «امریکی» ازآن‌رونامزد کاندر امریکا بود در وضع بد
زانکه ازحزب مخالف باشداو حزب حاکم باطناً باوی عدو»
شاه گفتا حزب حاکم پس چرا پشتبانش گشت در این ماجرا
پس چرا آمد سفیرش با شتاب تا کنم یاریش در این انتخاب
گفتم از آنرو که‌گر آن نامزد بار دیگر برمدیریّت رسد،
مدتی در شغل خود ابقا شود وز سر آمریك شـّرش وا شود

ورشکست آید نصیبش زانتخاب — آبروی او شود نقشی بر آب
نیست آمریکا زخشم آتش‌فشان — زدزتر دستی به تیری دو نشان
شاه چون بشنید توضیحات من — رفته‌رفته نرم و گرمش شد سخن
گفت آیا تو یقین داری که نیست، — رنجه امریکا و اسنادت به‌چیست ؟
گفتم آن نه‌رنجه نه آزرده گشت — بلکه‌شادان‌است از این سرگذشت
زانکه هم شد، نامزد بی‌آبرو — هم در امریکا نگیرد کار او
پس به‌شه‌توضیح دادم کاین به‌عین — هست‌مصداقی به‌احدی‌الراحتین
هم زدن یکدم به تیری دو نشان — کردمش، فهمید اگر، خاطرنشان
نیز بروی عرضه کردم یك سند — چاپی و حاکی از این کان نامزد
کرده بر حزب مخالف رهبری — حزب‌حاکم‌زاو گریزان‌وبری
گشت از شادی شکفته چهرشاه — ظاهراً تابید بـر من مـهر شاه
گفت پس‌پایان گرفت‌این ماجرا — هست‌اگر خرسند امریکا زما .
گفت‌چون آگه‌شدی‌زین‌مبهمات؟ — گفتم‌از آن‌رو که‌هستم‌دیپلمات!
چون جواب من کنایت‌دار بود — برغرورش‌هضم آن دشوار بود
لیك‌چون خوشوقت‌بودوشادمان — یافتم از شـّر تنبیهش امـان
گشت‌خاطرجمع‌ازامریکاچوشاه — بر مقولات دگربربست راه.
گفت: «چون‌این‌وضع استثنابود — لایق اغماض و عفوما بـود
سرکشی کردی‌ولی‌عذرت قبول، — گشت، گرچه خاطرماشدملول
لیك‌در آینده از فرمان مـــا — کمترین سرتافتن باشدخطا .
حال اگر باشد بکارت مشکلی — گو که‌بگشایم به‌حکم‌عاجلی.»
خواستم گویم که:«ازنزدیك‌ودور — مشکل مردم توای بااین غرور
خدمتی کردم گـناه انگاشتیش — خودغلط‌بود آنچه‌می‌پنداشتیش
عذر خواهی کن‌زمن‌اغماض‌چیست؟ — رهنمای توبجز اغراض‌نیست.»
لیك آن‌دم‌مصلحت هرگزنبـود — باچنان‌خودکامه‌این گفت‌وشنود

پس بگفتم مشکلی دارم عجیب
زانکه درمیهن شدم خوار و غریب

از من ای شه باهراسی بی‌نظیر
میگریزد صدراعظم یا وزیر

امر فرما تا پذیرندم کنـــون
گر هنوزم نیست طالع واژگون

خنده زد گفتا چو گردد آشکار
کز تو رو گردان نگشته روزگار

هردو بر دیدار تو شائق شوند
سوی تو بهر زیارت میدوند

چونکه مهر و قهر ما باشد ملاك
زین وزیرانت بدل دیگر چه باك!

این بگفت و باددرغبغب فکنـد
خنده را زددور و لب بر لب فکند

بار بشکست و شدم زان عرصه دور
در خیالم ماند نقشی ازغرور.

***

روزگاری من بدین منوال‌ها
در یونسکو بگذراندم سالهـا

هرچه نیروی جوانی داشتم
بر سر آن سالها بگذاشتم

بارها شغل وزارت کرده رد
باز، گشتم مورد حقد و حسد

غالباً بی‌منشی و بی‌کارمـنـد
از وزیرانم رسیدی بس گزند

بود برعکس سفیران دگـر
اعتباراتم بغایت مخـتـصر

حاصل کارم از آنان بیش بود
جانشان ازرشگ پرتشویش بود

فدیه کردم جان و مال و خانمان
تا که ایران شدعروس «سازمان»[۱]

باعلاقه چون شدم در کار غرق
شهره شدرفتارمن درغرب و شرق

خواست شورا تامدیر کل شوم
جای خار از آن چمن گل بدروم

لیك چون شدنفت ملّی آن‌زمان
انگلیسی‌ها شدند از مـن رمان

پس بمن گفتند: «گر فائق شوی
مبتلا بر مانع و عائـق شوی

زانکه ما باجمـلهٔ مستعمـرات
در عمل بندیم یکسر دست و پات

چون «**مصدق**» راست با ما رای جنگ
بر تو این جاعرصه راسازیم تنگ»

۱ــ سازمان یونسکو در پاریس.

برمصدق چون نوشتم ماجرا — داد دستوری حکیمانه مرا
گفت:چون‌باشد مهمتر کارنفت — چه‌غم ار کاردگراز دست‌رفت
عذرخواه ونام‌خودرا پس‌بگیر — راه بریغما گر ناکس بگیر
من‌چنین کردم،بجا ماندا‌حترام — مرغ دولت گرچه‌پربرزد زبام.
باری از این شهرت‌ونام آوری — من‌ندیدم‌خیروزین خوش‌باوری
رشگ برمن بردبس‌برناو پیر — از وکیل و از سفیر وازوزیر
چوب‌لای چرخ من بگذاشتند — در سعایت دست بالا داشتند
غالباً موشك دوانیدی وزیر — ماهیانه ماهها میکرد دیر
در یونسکو هرچه‌بودم کامیاب — کارو بارم بوددر ایران خراب
تا گشایش حاصل آمد ناگهان — لیك از آن‌افسرده گشتم‌درنهان
هم فرج هم شدتی شد آشکار — گرچه‌این‌دو نیست‌بازهم‌سازگار
این‌حکایت گرچه‌باشدبس‌دراز — نیست از مجمل مجال‌احتراز:
صدراعظم بود «اقبال» طبیب — نوکر دربارو موجودی‌عجیب
گرچه دامانش ز دزدی پاك بود — حامی دزدان و بی ادراك بود
شاه براو ناگهان بگرفت خشم — گفت استعفا بده گفتا بچشم
دشمنانش کرده برپا هایهو — پرده بدریدند از اعمال او
کرد بارسوائی از ایران فرار — جست‌در «پاریس» مأوا و قرار
چند ماهی بود بیکار و خموش — دیگ آزش‌ناگهان آمدبجوش
نامه‌ها بنوشت بریاران دزد — چون«ایادی»[2]و«علم»[3]دوزن‌بمزد
گفت من دوچیزخواهم ازشما — زانکه باشددوستی در بین ما:
اول آنکه پیش شه نامم برید — بامن اورا بر سر لطف آورید
ثانیاً اینجا فلانی مانده دیر — جای‌اوخواهم که من گردم‌سفیر

۱ـ دکتر منوچهر اقبال .
۲ـ دکتر ایادی طبیب و از محارم شاه .
۳ـ امیراسداله‌علم‌نخست‌وزیراسبق‌واز محارم‌شاه.

او که اینجامیخ خود کوبیده است ‌ هربدی دیده زتهران دیده است
دائم از تهـران شکایتها بـه لب، ‌ قـرولندی میکنددور از ادب.
دوستانش چون بخواندنداین پیام ‌ شاه‌را کردند عاجز صبح وشام
کرده ازخوش رقصی «اقبال»یاد ‌ بـا غرض کردنـد از من انتقاد
شه در اول گفت یـك کار دگر ‌ بهـر او بـاید گـرفتن در نظر
زانکه فنّی هست کار سازمـان ‌ وندر آن ورزیده میباشد فلان
چون بود اقبال مخلص نوکری ‌ مـی گماریش بکـار دیگـری
لیك هرروزی یکی زان رهزنان ‌ وسوسه میکـرد چون اهریمنان
پیش شه میبـرد از اقبـال نـام ‌ بـرشمردی نوکـریهایش تمام
نیز بدگوئی ز من کردی که او ‌ هست‌خودرأی ولجوج‌وتندخو
صادق اندر شه‌پرستی نیست او ‌ کس نداند خواستارکیست او
هیچکس از من نمیکردی دفاع ‌ زانکه دارم زین دسائس امتناع
بـاری آخر شاه را کردند رام ‌ بـا تملّق کار دزدان شد بکام
شه پرستی چون ملاك کار شد ‌ در بر خودکامـه کارم زار شد
عاقبت شد مست از جام غرور ‌ وز طـریق بینش و تدبیر دور.
من که بودم زین وقایع بی‌خبر ‌ میزدم گـه‌گـاه بـر اقبـال سر
تا نگویـد کاندر این تبعیدگاه ‌ کس‌نپرسدحال‌من،افسوس‌وآه
دیدمی‌پرسدزمن‌بس‌کم‌وکیف، ‌ ازیونسکووانگهی‌گویدکه‌حیف،
کاینهمه‌خدمت به‌ایران‌کرده‌اید ‌ دشمنانی نیز هـم پرورده‌ایـد
بر شما مشکـل تـراشی میکنند ‌ بی‌محـابـا زهرپـاشی میکنند
ای عجب معلوم شدچندی دگر ‌ کاوخود ازهردشمنی باشدبتر.

* * *

در هزاروسیصد و چهل و یکم ‌ ماه بهمن بود وراه از برف گم
نامه‌ای آمد که با فرمان شاه ‌ سوی تهران زود بسپارید راه

برسفارت‌زی یونسکوبعدازاین / بر شما «اقبال» گردد جانشین
نامه رامن خواندم وخندان‌شدم / هم شدم شادان‌وهم پژمان شدم
شادمان زان‌روکه‌ازخیل حسود / جان من آسود وجای شکربود
پیش خودگفتم که فرزندان من / هر دوایرانی شوند اندروطن.
زان‌شدم‌پژمان که برجایم‌نشست / بیسوادی، نوکری‌خودبین‌وپست
از الفبای یونسکو بی‌خبر / بندگی و چاکری او را هنر
گشت‌ضایع‌رنج‌من‌در«سازمان» / کی چو عمر رفته بازآید زمان
هم عجب کردم ز اقبال پلید / کزچه‌دست‌ازآبروی‌خودکشید
درپی‌این کارمشکل‌رفت ورفت / آبروی مانده‌اش تا پشت هفت
بود طبل خالی و آوازه‌اش / نامورکردی برون ز اندازه‌اش
اوکه‌صندوقی‌است ازکالا تهی / باز گردد مشت او از گمرهی
«تا بداند مسلم و گبر و جهود / کاندراین‌صندوق‌جزلعنت‌نبود[۱]»
چون‌مدیرکل‌شود هم‌صحبتش / بیند اندر جهل مطلق آیتش
علم‌طب رابایونسکوکارنیست / هرکسی‌را دریونسکوبارنیست
گر چه رسماً می‌پذیرد هرسفیر / لیك روبه زود بشناسد ز شیر
هرکه چون‌اقبال بی‌فرهنگ‌شد / دریونسکو حاصل اوننگ شد
اینهم از فرط غرور شه بود / کاین‌چنین نابخرد وگمره بود
نوکری را صدراعظم میکند / زانکه‌پیشش‌پشت‌خودخم‌میکند
چون ازآن‌کارش براندبی‌دلیل / دریونسکوسازدش خواروذلیل
چون درآن جا افتضاح آردببار / می‌شودکار دگر را خواستار.
گرنبودی ظالمی خودکامه شاه / گفتمی‌ای چیره گشته درگناه،
مفت چنگت گر مرا برداشتی / ازچه اوراجای من بگذاشتی؟!
کار من گر آمدی ز اقبال‌ها / حیف از آن‌رنج‌ها در سال‌ها

***

۱- این بیت از مولوی است.

بس کنم بسیار باشد گفتنی لیك هستم سوی تهران رفتنی
در« یونسکو»رنج‌من بربادرفت نی بمن، بر رنج من بیداد رفت
هرچه نیروی جوانی داشتم بر سراین کار من بگذاشتم
بارورشدچون درخت رنج‌من گشت‌تاراج آن‌گرامی گنج‌من.

***

سوی تهران آمدم با خانـدان بی‌اثاث و مسکن و بی‌خانمان
خواستم درسی به دانشگه دهم تاکمی از تنگدستی وارهـم
چون گذشتی سال تحصیلی‌زنیم نقشه‌ام باطل شدو طرحم عقیم
من که بودم زنده پیـوسته زکار این‌چنین گشتم به بیکاری‌دچار
روزها در کوی و برزن گشتمی وقت را باراه‌رفتن کشتمی
داشتم تنخواهی از دولت طلب طفره میرفتی وزیر زن .....
ناگهان روزی یکی از دوستـان کاگهی‌می‌بودش ازاین‌داستان
پیشم آمد دید وضع خـانـه‌ام خانهٔ بی فرش‌چون ویرانـه‌ام
از تأثر اشك برچشمش دویـد چندحرفی گفت‌وخاموشی گزید
رفت و روز دیگر آمد شادمان گفت‌هستم پیش‌شاه ازمحرمان
گفتم‌این‌دانم وزآن هستی‌وزیر گفت توضیحی‌دهم من‌ناگزیر
هروزیری نیست‌محرم پیش‌شاه برده‌ام من رنج‌ها در پـیشگاه
گفتم‌ازاین گفتگو منظورچیست بانفوذی، چشمهایم کورنیست.
گفت قصدم این بودکز محرمی سود جستم در صراط مردمی
دیدمت دیروز با وضـعی تـباه رفتم و گفتم کماهی پیش‌شاه
شاه گفتاگرچه خدمت کرده‌است گاه‌گاهی‌هم‌جسارت کرده‌است
یك دوسالی باید اورا گوشمال گفتم آواره‌است‌با اهل‌وعیال
پس ستودم قدر خدمتهای تو درره فرهنگ قدمتهای تو
مصلحت را، ازتملّق‌هم‌نمـك، میزدم تا پختم اورا کم کمك .

شاه را گفتم‌فلان،در «سازمان»[1] بوده از اخلاص پیشه خادمان
چونکه اودر عهد شه شدتربیت از تو شاها چشم‌دارد عافیت
زین تملق خاطرش خرسند شد چهره‌اش بشکفته از لبخند شد
گفت کاری بهر او منظور دار گفتمش‌منظور کرده جان نثار،
می‌سزداورا یکی ازاین سه کار: یا سناتور یا به‌تهران شهردار،
یادر این‌هنگامه استاندار فارس زانکه‌بس‌آشفته‌باشد کارفارس.
شاه در تالار لختی گام زد گفت او را برسنا کن نامزد.

* * *

چون چنین گفت‌آن صدیق‌باوفا گفتم این شه خو گرفته باجفا
تا نشاند«اقبال»را برجای من گوشمالم داد در آن انجمن
ور نگشته سیر از این گوشمال گو کندجانم‌تلف، خونم‌حلال.
از توام شاکر که از فرط‌صفا کرده‌ای درحق من لطف‌و وفا
لیك از این شاه‌مغرورم ملول کاندر او روح‌پدر کرده‌حلول
هرکجا شخصیّتی بیند کُشد دور از جان‌تو، دونان بر کشد
نیستم بر این سنا من معتقد می‌کنم هرکار دیگر رابه‌جد
دوستم‌فرمود جای‌شکوه نیست آنکه‌آگه‌نیست‌ازوضع‌تو کیست
به‌که‌اکنون‌ما کنیم‌این‌بحث‌بس سرنیاردتافت زامرش هیچکس
خوب یا بد کرده‌ام این‌کار را دست‌و پای منه اندر حنا
گفتمش با انتخابات دروغ این‌سنانگ‌آورو کشك‌است‌ودوغ
گفت آنجا میروی با انتصاب دور مانی از فساد انتخاب
انتخابات‌است بی‌شك‌خدشه‌دار لیك حسن‌انتصاب است‌آشکار
دور باشد از تقلب وز غرض نیست‌صندوقی که‌سازندش‌عوض
طبق‌قانون‌شه‌کند منصوب‌وبس اومو کل‌هست‌و جزاوهیچکس

۱ـ منظور «یونسکو» است.

پس برفت وماند ناقص گفتگو / من بحیرت ماندم از گفتار او
زانکه لطفی‌در حق‌من کرده‌بود / کوششی‌فرموده،رنجی‌برده‌بود
اونمیدانست من هستم چموش / دیرباور ، زودرنج ودیرجوش
وز دگر سو دادیم وجدان صلا / کز سنا آید مرا بر سر بلا
زانکه‌چون‌باشم‌صریح‌وموشکاف / با تغافل بر نگردم از مصاف
کار و گفتاری چوبینم نابجا / گویمش‌باهرکس ودرهرکجا
در سنا با آن گروه لال‌وکر / چون کنم خاموش بنشینم‌اگر
ور سخن گویم زراه اعتقاد / شه برنجد خشم‌گیرد ز انتقاد.
گفتم ارکار دگر پیدا کنم / این مصیبت ازسرخود واکنم
باز رفتم بر سر دانشکـــده، / بهر درس‌و رنج من‌شد بیهده
بخل استادان براهم بست سد / کینه زد بر سینهٔ من دست رد
پس ره پاریس بگرفتم به پیش / تاکه‌بگشایم‌گره‌از کارخویش
در یونسکو گشتم آنگه مشتری / برمدیریّت به کار دفتری [1]
گشت‌معلومم‌که‌آن‌شغلم که‌پار، / عرضه‌شدوان را نکردم‌اختیار،
دیگری منصوب گردیده بر آن / شغل بی‌شاغل ندارد سازمان
باری آشفته زدم برهر دری / وز دری هرگز برون‌نامدسری
گشت همدست تهیدستی نیاز / رنج بیکاری ز کارم داشت‌باز
تلگرامی ناگه از تهران رسید / گفت‌باسرعت به‌تهران رونهید
با خودم گفتم که کارم‌زار شد / همسرم یا دخترم بیمار شد
لیك در تهران دلم آرام جست / چون‌بدیدم‌آن‌دورامن‌تندرست
بار ره نگشوده بودم‌من هنوز / رادیو دادی خبر در نیمروز
از سناتورهای منصوب جدید، / نام بردی تا بمن نوبت رسید
از سناتورهای تهران نام من / بردو بود از انتصابی‌ها سخن

۱ـ منظور مدیریت یکی از ادارات مهم‌یونسکو است‌که هنگام احضارم بایران‌بمن پیشنهاد شده بود .

چون بدیدم رفته فرمان قضـا — گفتم:«اکنون‌چاره‌نبود‌جزرضا
میروم ناچار من سوی سنـا — بهر خدمت نی پی مـدح‌و ثنا
بهر دفع شرنه بهر جلب خیر — میکنم درزندگی این راه‌سیر
یارب آنجا کن‌به لطفم‌روسفید — تا که از من سرزند کاری مفید
میروم در بزم نیرنگ و دروغ — بردلم‌ازصدق‌و پاکی ده‌فروغ»

* * *

کرده قانون اساسی را زبر — کرده آئین نامه‌ها زیر و زبر
روز دیگر لاعلاج و ناگزیر — در سنا رفتم سر افکنده به زیر
زانکه دیدم من‌در آنجا چنددیو — شهره درشیادی و نیرنگ‌وریو
جز تنی چند از رجال نیك‌خو — مابقی دلال و مداح و دورو
چند هفته کرده خاموشی شعار — در تعجب بودم از آئین کار
بس لوایح آمدی یکسر غلط — لفظ و معنی از غلط بریك‌نمط
گر کسی‌اصلاحکی کردی‌طلب — عـرّو تیز دولتش کـردی ادب
اکثریت تابع دولت شدی — بهرهٔ اصلاح جو ذلّت شدی
صدراعظم بودشش‌ماهی«علم»[1] — تا که پای دولت او شد قلم
اندر آن شش‌ماه کردم سیراو — در عجب از دولت بی خیر او
لایحه زایام «فترت» بیشمار — بود از عهد «امینی» یادگار[2]
هم زدوران علم پیش از سنا — لایحه مانده چـو اولاد زنـا

۱ـ امیراسداله علم نخست‌وزیر اسبق که‌پنج شش‌ماه آخر نخست وزیریش بااوائل دورهٔ چهارم سنا مقارن بود.

۲ـ دکتر علی امینی نخست وزیر قبل از علم که‌مجلسین را منحل کرد و دردورهٔ فترت تصویب نامه صادر میکرد تاپس از تشکیل مجلسین مجوز آن تصویبنامـه‌ها از قوهٔ مقننه گرفته شود .

آن‌لوایح‌جمله سست‌ونادرست ‌‌‌ ‌ او مجوّز بهر آن اسناد جست
چون بدیدم بشکند او پاودست ‌ کان‌لوایح‌بگذردچونانکه‌هست
گردداز هربحث‌وتذکاری‌ملول ‌ هیچ اصلاحی نفرماید قبـول
رفت از دستم زمـام اختیـار ‌ مهر خاموشی شکستم بیـقرار
گفتم: «آخر این لوایح ابترند ‌ ناقصند و ناقض یکدیـگرند
برخی از آنان ضروری نیستند ‌ جز که تشریفات صوری‌نیستند
دولت آنهارا کند گر تجزیه ‌ عده‌ای ساقط شود در تصفیه
برسر باقی بباید شور کـرد ‌ وزپی‌اصلاح بحث وغور کرد
ورنه‌گردد وقت این مجلس‌تلف ‌ تیر دولت هم نیایدبر هـدف»
گفت‌دولت:«وقت بسیاراست‌تنگ ‌ نیست جائزنی تأمل نی‌درنگ
کار این دولـت نباشد تجزیه ‌ گفتم آری نیست برناداندیه »
چون سناتورها شنیدنداین‌سخن ‌ وآن جواب نابجا برحرف‌من
جملگی گفتند دولت‌راست گفت ‌ حق‌مطلب‌بی کم‌وبی کاست گفت
وآن‌لوایح‌را چوماشین‌زود زود ‌ بگذراندند از قیام و از قعود
چون‌چنین‌دیدم شدم حیرت‌زده ‌ کاین‌چه‌رسم است‌وچه اصل‌وقاعده
این سناتورها زنـوکر بدترنـد ‌ پیش‌دولت‌چون‌غلام‌وچاکرند
اینهمه دعوی زبی نقصی کننـد ‌ پیش‌دولت‌رقص‌و خوش‌رقصی‌کنند
پس‌حساب کار خود کردم‌درست ‌ گفتم‌اندر کارنتوان بودسست
زین‌سپس‌وجدان خودقاضی کنم ‌ کوشم‌وآن‌رازخودراضی کنم
تابه تن تاب وتوان است و رمق ‌ هرچه باداباد گویم حرف‌حق
وین روش‌را پیشه کردم چارسال ‌ هروزیری‌را به دل از من‌ملال.

***

دولت «منصور» شد بعد از علـم ‌ حکمفرما بر زبان و بر قلـم
بحث و جربا او بکردم چندبار ‌ اختلاف رأی‌مـان شد آشکار

۱ـ حسنعلی منصور نخست وزیر مقتول .

کشته‌شدمنصوروچون‌رفت‌ازجهان / شد«هویدا»[1]صدراعظم‌ناگهان
هم هویداهم وزیـرانش بمن، / خشمگین بودند در آن انجمن
از سؤالاتم نگشتندی رهـــا / در کمیسیونها و اندر جلسه‌هـا
انتقاداتم صریح و مستدل / کردی آنانرا زعجزخودخجل
تکیهٔ آنان به‌قدرت بود وزور / پاسخ از دانائی و منطق بدور
این‌شدآنانرا زحیلت‌رسم‌وراه / تا کنند از من سعایت پیش‌شاه
زین‌سبب‌ناچاردر گفتارخویش / نام‌شاه آوردمی گه گاه پیش
کردمی یادش به عـزّ و احترام / تابه سنگ آیـد سرنمـّام خام
پس به‌جرأت تاخته در انتقـاد / بردمی شـّرسعایت را زیـــاد
صورت جلسات آن دور سنـا / گربدقت بنگری با اعتنـــا
جابجا بینی نشان پای من / نطق‌های تنـد آتش‌زای مــن
در هوای اختناق آلوده‌ای / بینی از من کوشش بیهوده‌ای
من نهاده متّه بر خشخاش‌ها / کرده‌بر قانون شکن پرخاش‌ها
از وزیران دشمن من خیل‌خیل / سنگ‌خارا بودم‌وآنان چوسیل
گاه میگفتم سخن‌بی‌پرده لخت / بازمختان بوده‌ام دائم زمخت
کردمی گاهی، دگر گون‌شیوه‌را / تا نهاده دام و چینم میوه را
کردمی تکریم از خود کامه‌ای / تا شود باطل سعایت نامــه‌ای
تا توانم پیچم اندر انتقاد / رهنمائیها کنم با اعتقـاد
غافل ازاین‌نکته‌کان مغرورمست / دشمن هر انتقاد سالـم است
چون‌کنی‌درنطق‌خودتکریم‌ازاو / بایدت باشد بخاطربیم از او،
گر در آن نطق‌از ره حق‌نی‌نقار / انتقادی کرده باشی با وقار
ور شوی پرخاشجو با دولتی / تهمت آید کز اجانب آلتی
شه سکوت محض‌خواهداز سنا / خامشی‌بارد زبام این بنـــا

۱ـ امیرعباس هویدا نخست وزیر جانشین منصور .

زین‌سبب گر چون‌منی بگشاد لب — میشود با نیّت عبرت ادب
تا که با تقلید و از راه هوس — لب نیارد باز کردن هیچکس
آری آمد بر سرم این ماجرا — چون‌شدم مشهوردرچون‌وچرا
از سنا من داستانهای زیاد — از کشاکش‌های خود دارم بیاد
گر بگویم جمله‌را، این‌حسب‌حال، — میشود سنگین کتابی پر ملال
پس همان بهتر که بایك داستان — میوه‌ای آرم‌ترا زین بوستان
مشت از خروار چون باشد نشان — بشنو از این خامهٔ آتش فشان:

* **

بود در اسفند سال چهل‌وچار[1] — روحم‌از بیدادو وحشت‌درفشار
کارها در قبضهٔ خودکامه بود — وز فساد وظلم او هنگامه بود
ازوزیران‌هرکه‌شخصیت‌نداشت — بیشتردر مدح بدعت‌میگذاشت
چون سناتورها و کیلان‌سربزیر — بندگان دولت از برنا و پیر
عرصه‌برخوددیدمی‌هرروزتنگ — داشتم زان‌شغل نکبت‌بارننگ
بسکه از هر چیز بودم منزجر — بیم آن رفتی که گردم منفجر
بودجه‌چون‌عرضه‌شدازچهل‌وپنج[2] — پیش خود گفتم که بایدبردرنج
مژده کاکنون فرصتی آمدبدست — تابگویم‌یك‌هزارم زآنچه‌هست
بودجه‌خواندم بدقت‌فصل‌فصل — صدراعظم داد شرح‌فرع واصل
پس بعنوان مخالف پیش پیش — بهر نطقی‌ثبت‌کردم نام‌خویش
دوستی کز حال من آگاه بود — نیزواقف بر خصال شاه بود
گفت با مهرو وداد معنوی: — «خواهشی دارم‌زتوگر بشنوی
گرمخالف‌خوان‌شوی‌دراین‌بساط — به‌که گوئی‌حرف‌خودبااحتیاط

۱- ۱۳۴۴ خورشیدی .
۲- ۱۳٤٥ خورشیدی .

زینهار، از انتقاد شخص شاه، چشم‌پوش ارنه شود جانت تباه
بلکه گاهی هم از او تکریم کن چون ز رغبت نیست پس از بیم کن
تا سعایت نشنود ازعمرو وزید، شاه‌و پاداشت نگردد بند وقید»
گفتم:«از این پند تودارم سپاس زانکه هستی کاردانی ره‌شناس
هم بود سال تو افزونتر زمن هم بقدمت پیش دراین انجمن
من بر آن باشم که در گفتار خویش سازمت خرسند از رفتار خویش
لیك میدانی که ناطق را چو دل، پربود از درد وازوجدان خجل،
چون رود برپشت منبر خشمگین کشور نطق آیدش زیر نگین،
رخش گفتارش بگاه توسنی برجهد بی‌اعتنا بر دشمنی،
میرود هرجا سخن او را کشد گه به زیر وگاه بر بالا کشد
چون حقیقت گردد اورا رهنما مصلحت را میگذارد زیرپا.
این بود قصدم که درضمن بیان از حقائق شمّه‌ای سازم عیان
نیز شرط احتیاط آرم بجا تا نگردد انتقاد من هجا
ور حریفان گفته‌ام وارون کنند نطقم از تعبیر دیگر گون کنند
من ندانم چارهٔ رشك و غرض زانکه باشد بی‌علاج این دو مرض»
باری آمد روز معهود و مرا ، وقت نطق آمد در آن وحشت‌سرا
پشت منبر رفتم و گفتم که: «من گر مخالف گونه‌میگویم سخن
نیتم اصلاح اوضاع است و بس نیستم پرخاشجو باهیچکس.»
چون به نقص اختیارت سنا کردم اول ذهن ها را آشنا
گفتم: «ازهر در که قانونی نهند هردو مجلس رأی یکسان میدهند
لیك وضع بودجه باشد دگر گرچه قانونی بود بس معتبر
اندر این ام‌القوانین از چه‌پس، مجلس شورا بود قاضی وبس
در هزینه یا در آمد ازچه رو برسنا جایز نباشد گفتگو
رای «شورا»[1] قاطع است ازچه در آن کرد باید رفع این نقص گران

۱ـ مقصود مجلس شوراست،

از دو مجلس هیئتی باید بفور — اندر این معنی کند تحقیق و شور
تا که در تصویب گونا گون شقوق — هر دو مجلس را شود یکسان حقوق
زین گذشته دولت ار پرسد کنون، — رای ما در بودجه چون رهنمون
پس چرا در آخر اسفند ماه — بودجه شد عرضه بر این پایگاه
فرصتی کافی برای بحث نیست — علت تاخیر در این کار چیست
دولت ار خواهد که پیش از فرودین — بگذرد این بودجه با آفرین
از چه آنرا دیر آرد در سنا — تافتد اینسان سنا در تنگنا؟
پس از این بحث عجولانه چه سود — راستی گوئی سنا هرگز نبود
آرزو دارم که دولت بعد از این — مهلتی معقول فرماید گزین
پیشتر زانکه مه بهمن رسد — بودجه تقدیم این مجلس کند
تا سنا در بحث خود یابد مجال — بهره گیرد دولت از پند رجال»
پس شمردم حسن و عیب آن سند — باصراحت بازگفتم نیك و بد
فارغ از ذکر نقائص گشته زود، — بر مزایای نوین گفتم درود
تا مگر خیل سخن چینان پست — کمتر آرد فرصت غیبت بدست
چونکه فنّی بود بحث حسن و عیب — دارم از تکرار آن تردید و ریب
گر در اینجا بازگویم آن نکات — خواندش خواننده از لاطایلات
پس بگفتم: «چون در این اقلام خرج — نیست توضیح رضایت بخش درج
لاجرم ناچار در هر دستگاه [1] — از گذشته باید آوردن گواه
در گذشته کارش ار بوده است نیك — مستحق اعتبارات است، لیك،
دستگاهی گر نکرده خوب کار — کسر باید کرد از آن اعتبار»
پس بعنوان نمونه یا گواه — برشمردم چند گونه دستگاه
گفتم: «اینان را بود کمتر عیوب — کارشان بوده رضایت بخش و خوب

۱ـ مقصود از دستگاه وزارتخانه است و این استعمال در کتب قدیم سابقه دارد.

دستگاه «راه» از آنان‌یك مثال / باوزیری کاردان‌وخوش‌خصال[1]
دستگاهی چاره‌جوی‌و کارساز / وز تظاهر یا تملق بی نیاز
هر وزارتخانه‌ای باشد چنین / برعملکردش توان گفت آفرین
بودجه خواهد اگر ازپیش‌بیش / میتوان دادن به استظهار پیش
وز دگرسو چند دیگر دستگاه / نامهٔ اعمالشان باشد سیاه
«اطلاعات» و «امور خارجه»[3] / نیستند اندر خور این بودجه
زانکه باشد نقص‌ها در کارشان / مختلف گفتار باکردارشان...

***

لیك‌از«آموزش»چه‌گویم‌چون‌تباه، / باشد ازپا تا سر این دستگاه
گر قیاسی کرده آید درجهان / بین این آموزش و امثال آن
آشکارا گردد این‌معنی که‌هست، / ورشکست آموزشی‌ازپای‌بست
بی‌ثمرتر وز همه پر خرج‌تر / بی‌هدف تر نارساتر پرضرر...
چون‌بگفتم‌این‌یقین کردم که‌شاه / بی گمان برمن نبخشد این‌گناه
زانکه توبیخی بدین‌سان آشکار / باغرور او نباشد سازگار
کشورایران‌چو داندزان‌خویش / حمله برهرعیب‌را گیرد بریش
او اگر زین گفته‌ها یابد خبر / مشت‌خشمش آیدم‌بی‌شك‌به‌سر
پس کشیدم نطق را لختی لگام / گفتم:«این‌رانیك‌داندخاص‌وعام
کاین «سپاه دانش» مادرجهان / میدهد الهام بر کار آگهان
لیك آن باشد رهین فکر شاه / اصل‌های انقلاب آن را گواه

۱ـ در آن‌موقع مهندس شالچی (یا شالچیان) که‌من شخصاً ایشان را نمی‌شناسم وزیرراه بودند و به‌کفایت‌و امانت وعدم تظاهر شهرت داشتند.

۲ـ وزارت اطلاعات و تبلیغات .

۳ـ وزارت امور خارجه .

۴ـ وزارت آموزش وپرورش که در آنموقع هادی هدایتی وزیر آن‌بود .

سازمانش نیز از ارتش بود تابش این نور از آن‌آتش بود
نیست با «آموزش» آنرارابطه دستگاهی بی اصول وضابطه
باز نطقم‌سوی آموزش شتافت چون از آن‌معیوبتربخشی‌نیافت
گفتم:«این‌مفلوك‌وعاجزدستگاه خلط مبحث را نمیداند گناه
اجر کار دیگران از خود کند لاف از نا کرده کاری میزند
سال پیشین شدبپا یك کنگره[1] از جهان بینان و مـردان سره
تا به‌امر شاه مارائی زنند بلکه بیخ بی‌سوادی بـرکنند
شد مقر کنگره کـاخ سنا کارها آماده شد در این بنـا
وان کمیتهٔ ملّی پـیکارگـــر[2] بر مصاف بیسوادی رهسپر،
گردکرد اسنـاد با آمارهــا کرد حاضر نقشه‌های کارها
لیك آماری کز آموزش رسید بود درهر سطر آن‌نقصی پدید
پس کمیته‌دست‌از آن‌آمارشست رفت‌وآمار یونسکورا بجست
چون«کمیته»خارج‌ازآموزش است بهره‌ای ازکار آن آمد بدست
پایمردی از«یونسکو» گرنبود، باکمیته‌‌کنگره کی داشت‌سود
بهرحل و فصل کار کنگره سهم آموزش نشد جزمسخره
«اطلاعات» و «امور خارجه» بود هریك را مساعی منتجه
لیك از آنها هیچ یك‌لافی نزد لافها با ضعف و اضعافی نــزد
هیچ یك زآنها نکرد از کنگره بهر خود با ادعا مستعـمـره
هیچ یك‌دعوی نکردند ازهوس کاین زاقدامات آنان‌بودوبس
لیك«آموزش»که‌بارآورده‌بود، افتضاح‌وپخته‌خواری کرده‌بود،

۱ـ کنگره‌جهانی مبارزه با بیسوادی که بدعوت‌دولت‌ایران‌وبا همکاری فنی‌یونسکو در تهران (درکاخ سنا) تشکیل شد .

۲ـ کمیته ملی‌مبارزه با بیسوادی که بامساعدت یونسکو مقدمات تشکیل کنگره جهانی پیکار با بیسوادی‌را آماده کرد.

رنج‌و نام دیگران را زد کنار — ادعایش گشت بیرون از شمار
هر کجا از بی‌سوادی نام رفت — نام آموزش بدان همگام‌رفت
کرد او یك دایره از کنگره — خویش‌را هم مرکزآن دایره
هرکجا کز کنگره دم میزند — نقش پیروزی به خاتم میزند
از «هویدا» من عجب دارم‌بسی — کاوشناسد قدر کار هر کسی
نیك‌داند کنگره چون‌شددرست — کار آموزش چگونه‌بودسست
بازهم بنوشته او در بودجه، — شمه‌ای از منشآت رایجه
گفته: تشکیل جهانی کنگره — وان تدابیر درخشان یکسره،
هست‌ازاقدامات«آموزش»تمام. — الحق‌الحق‌صدراعظم‌راسلام...»

* * *

گفتم این وخشم من‌بالا گرفت — خون عصیانم برگها جا گرفت
چونکه‌هم آموزش‌وهم‌پرورش — بود در دست خبیثی بی‌بُرش
نام او هادی و نادان گمرهی — «یا»[1]فزوده‌بر «هدایت»[2]وابلهی
درگذشته بوده چندی توده‌ای — توبه کرده از دهن آلوده‌ای
تا خیانت کرده و افتد جلو — چندتن ازتوده‌ای‌ها داده لو
از پی تحصیل رفته در فرنگ — چیزی‌ازدانش نیاورده‌به‌چنگ
چندسالی حبّ‌مال‌و حبّ‌جاه — کرده اورا ساکن تیمارگاه[3]
گشته‌مغشوش‌وپریشانش حواس — بوده در دارالمجانین‌ها پلاس
سخت‌بیماراز جوانی‌بوده‌است — زانکه بیمار روانی بوده است
نیمه بهبودی چوگشته حاصلش — غنچهٔ شهرت شکفته در دلش
خوانده‌ازتاریخ درسی‌سرسری — دست وپاکرده‌است نام‌دکتری

۱ــ مقصود حرف (ی) درآخرکلمه هدایتی است .
۲ــ هادی هدایتی.
۳ــ تیمارستان .

پس به‌ایران بازگشته با غرور — رفته در دانشگه تهران بزور
کرده تزویر و تملّق را شعار — با دوصد زحمت شده‌استادیار[1]
کرده تاریخی در آنجا ترجمه — معدن اغلاط اوراقش همه
چون بـه‌دانشگه نگشته‌کامیاب — در سیاست کرده ازنو فتح باب
بوده سابق توده‌ای باکج روی — وز ریا از پیروان شوروی
ناگه از عمّال امریکا شده — شه‌پرستی در دلش پیدا شده
دیده«منصور[2]» وهویداخواجه‌تاش — از پی تأسیس حزبی در تلاش
حزب امریکا پرست شاه دوست — حزب‌باد ومغزآن کمترزپوست
طرفه حزبی‌از«ترقّی»[3] دم‌زنان — مجمع واماندگان و کم زنان
کرده«هادی» پادوی برحزب‌نو — گفته‌حزب ماست‌حزبی‌پیشرو.
با فشار و جهد امریکائیان — آمد از منصور نامی در میان
صدر اعظم کرد شه منصور را — تاکندزان پس برایش گور[4]را
وارد کابینه شد هادی خله — نیست یادم با کدامین مشغله
بعدچندی‌شد بر«آموزش» وزیر — آن دو روی چاپلوس بی‌نظیر
در وزارتخانه‌اش هر بامداد — چشم‌اوبرعکس‌شه چون‌می‌فتاد
سجده کردی دربرش زانوزنان — دمبدم دم از نبوغ او زنان
تا مدیری یارئیسی از«ساواك»[5] — بیند او را برزبان روحی فداك
از خلوص او گزارش‌ها کند — قدر او در پیش شه والاکند
هر زمان شه بر زدی برهم مژه — او بپا میکرد آئین رژه

۱ـ پائین‌ترین درجهٔ‌آموزش در دانشگاه.
۲ـ حسنعلی منصور رئیس کانون مترقی.
۳ـ منظورکانون مترقی است.
۴ـ منصور بعد از چهار پنج ماه نخست وزیری مقتول و هویدا جانشین او شد.
۵ـ سازمان امنیت و اطلاعات‌کشورکه سپهبد بختیار باشاره امریکائیان‌ایجادکرد.

هر بهـــانه بود او را مغتنم   از بـرای چـاپلـوسی دمبدم

بهر هر تصمیم و هر گفتار شاه   او رژه کـردی بپا بیگاه و گاه

دانش‌آموزان زدرس‌خود جدا   زنده بـادا گفته دادنـدی نـدا

او به‌پیش دانش‌آموزان براه،   رفته گل میریخت بردر گاه شاه

شاه از این سان‌ورژه‌مسروربود   این رژه مطلوب‌آن مغرور بود

«هادی»ازهرکاردیگرشسته‌دست   شاه را کرد از شراب کبر مست

من بر آنم کاندر این عهدعجیب   هیچ مدّاحی بتر زان‌نانجیب،

در تملـق بی‌نظیـر و بی‌بـدل   چـاپـلوسی را نکـرده مبتذل

کس‌چنوبرضدّدرس و مدرسه   همچو شیطانی نکرده وسوسه

کس‌نکرده چون وی‌آموزش خراب   پرورش رانیزچون نقش‌سراب

زین سبب هنگـام بحث بودجه   چون بدیدم پیش روآن‌بزمجه،

با وزیران چشم بر مـن دوخته   آتش خشم مـــــرا افروخته،

مسند آمـوزش او را تکیه گـاه   وین غلط بخشی هویدا را گناه

رفت ازدستم عنان رخش نطق   گشت‌تندوآتشین‌این‌بخش‌نطق

گفتم «این مسئول‌آموزش مگر   کنگـره سنجد بمعیاری دگـر

زانکه چندی‌پیش کزیك کنگره   بـود بحثی بیش مردان سره،

گفت: «گر ما کنگره برپا کنیم،   دعوت از هر کشور دنیا کنیم،

عالمان آیند از نزدیك و دور   کنگره بینند گشته غرق نور

چون‌بسوی«جنگل‌ساعی[1]»روند   درعجب ازنورآن، شبها شوند

پس‌عیان‌گرددبه‌چشم‌غرب‌وشرق   تا چه حد مارا بود نیروی برق

هـم شود پیدا کـه شاهنشاه ما   تا کجا کرده‌است روشن‌راه‌ما[2]»

درك او گر ایـن بود از کنگره   این خطا باشد، خطای باصره،

۱ــ جنگل ساعی یك جنگل کوچك مصنوعی است در کنار خیابان مصدق (پهلوی سابق).

۲ــ این مطلب را هادی هدایتی در یکی از جلسات شورای فـرهنگی سلطنتی در جواب مرحوم تقی‌زاده‌که مخالف باتشکیل عجولانه یك‌کنگره جهانی درایران بودگفت.

یا خطای عقل و تشخیص و تمیز　　　یا مجیزی ازبرای حفظ‌میز...»

* * *

باز گفتم: «کاین وزیر بی‌نظیر　　　پس‌پریشب پیش‌یك جمع کثیر
گفته در تجلیل شاهنشه سخن　　　پس گزافی‌رانده درآن‌انجمن،
گفته: «اکنون کشورما درجهان　　　قبلـه گشته بر کهـان و بر مهان
چونکه درآموزش ودرپرورش　　　پیشرو باشد بدین سبك وروش
مازهرکشور کنون افتاده پیش　　　آگهیم ازپیشوائی‌های‌خویش»
این سخن را تـا کنم تقبیح من　　　برسنا دادم چنین تـوضیح من:
«معنی این گفته این باشد که ما　　　بر جهـان هستیم اکنون پیشوا
جمله کشورها ز ما مانده عقب　　　در علوم و در فنون و در ادب
کـودکستان تـا بدانشگاه‌مـان　　　برتراست‌ازهرچه باشددرجهان
گر چنین‌باشد چرا هرروز شاه　　　خواند این‌آموزش مـا را تباه
وز چه فرماید که باید زیر و رو　　　گردد این‌آموزش و اوضاع او
گفتهٔ‌شاه‌است‌چون‌بی‌شك‌درست　　　گفتهٔ‌دیگر گزافی‌هست‌سست...»

* * *

پس‌بگفتم: «من ندانم کزچه‌رو　　　هر چه‌آموزش کند بد یا نکو،
نـام شاهنشه بـدان ملحق کند　　　تا بدین سان ناحقی را حق‌کند
من گمان دارم کـه شاهنشاه مـا　　　برخلاف حدس برخی ازشما،
بی‌نیاز از چـاپلوسی و ثناست　　　بـا گزافه طبع او نـا آشناست
زانکه فرزند رضا شاه است او　　　زین‌معانی خوب‌آگاه است‌او،
کان پدرمیکرد ازحضرت‌جواب　　　هر که‌را‌چیدی‌بادنجان‌دورقاب.»
بودمعلومم که شاه‌اینگونه‌نیست　　　شیفته برهرثنا خوانی‌دنی‌است
لیك گفتم مصلحت رااین سخن　　　تـا توانم مـابقی راگفت مـن

پس بیفزودم: «که باید کز غرور
وز تملق هر کسی باشد بدور
شاه مافرموده خواهم زین سپس
سلطنت بـر مردم آزاد و بس.
زین سبب هرگز نمیدانم بعید
کاو دهد برخاصگان امراکید،
کانـدرآینده اگر یـابند بـار
سادگی سازند در گفتن شعار،
پیش او گـویند من بـا اعتماد
نه غلام وچاکر و نه خانه‌زاد
زانکـه از ایـن کشور آزادگان
چاکران رفتند و خانه‌زادگان»
این سخن‌ها راچو میکـردم ادا
از تنی چندم بگوش آمد صدا
بود قرولند چندین چـاکری
کفرگفتی گـویم انـدر منبری
وز سناتورهای دیگر در نگاه،
بود روشن بیم شرکت در گناه
از پریده رنگهاشان شد پـدیـد
کاین سخن‌ها را نبایستی شنید.

* * *

چـون بگفتم آنهمـه نـا گفتنی
گفت رندی: خواجه باشد رفتنی
باز گشتم سوی آمـوزش ز نو
تـا کنم آن خـرمن ننگین درو
گفتم: این آموزش سست خراب
در مثل باشد چو بـادی آسیاب
چون در اینجا دانه‌ای در کار نیست
سنگ‌ها را روی هم غلطیدنی است
سنگ سایدسنگ را بی‌دانه‌ای
گردوخاکی خیزد از ویرانه‌ای
بانگ ناهنجار از آن آیدبگوش
آفرین بر آسیاب سخت کوش»
گفته«آموزش»: «که باعلامه‌ها
کرده‌ام آمـاده من برنامه‌هـا.
ـچونکه بـا عـلامه‌هـایم آشنا
جهلشان پـوشیده دارم از سنا‌ـ
باری آمـوزش ز تغییرات نو،
انـدر ایـن برنامه‌های پیشرو،
نام بـرده حذف یـکسال تمام،
از دبستانهای مـا در هـر مقام
جای شش سال کنونی پنج سال،
گشته منظور رود در آن کمتر مجال.
چون دبستانهای ما بس ناقص است
خورده تعلیمات ماز ان رو شکست

نه معلّم نه بنا و نه کتاب، هست کافی در دبستان خراب
اندر آن شش سال، کمتر از سه سال، یاد گیرد کودك آشفته حال
پس اگر شش سال کردی هفت سال بی‌خرد «آموزش» پر قیل و قال،
این فزایش داشت شاید محملی نزد هر کار آگه روشندلی
لیك از آن شش سال یك سالی زدن می‌برد بد را سوی بدتر شدن
گر چه در جائی که میباشد عدم نیست دیگر گفتگو از بیش و کم
وین عجب کاندر جراید این خبر خواندم از قول وزیر نامور:
«هست آموزش دموکراسی منش خواهد از مردم بداند واکنش
زین سبب برنامه‌های پیش گام، عرضه خواهد شد به رأی خاص و عام
تا «همه پرسی» دهد پاسخ درست خاصه بر حذف ششم سال نخست»
پس بگفتم: «کاین وزیر با هنر نیستش زاصل همه پرسی خبر
درسیاست رایج است این اصل و بس نی بهر جا از تفنّن یا هوس
جز معلّم یا مربّی هیچ فرد داوری در کار آموزش نکرد
(دوستان ورد نوی آورده‌اند لیك سوراخ دعا گم کرده‌اند[1])
بهر آموزش بود این دستگاه لیك عاجز گشته و گم کرده راه
گر چه میگوید منم از رهروان پشت بر مقصود می‌باشد دوان
هم زدرس و پرورش عاری بود هم در آن تبعیض‌ها جاری بود
جان آموزنده زان پر درد شد دید تبعیض و چنین دلسرد شد
مزدها را گر دو چندان هم کنند باز هم فرهنگیان زان رم کنند
چونکه آگاهند کز اد بارها خاصه خرجی‌ها بود در کارها
وزقضا امسال بیش از سال پیش این وزارتخانهٔ پوچ و پریش
بودجه از بهر خود کرده طلب العجب ثم العجب ثم العجب
از پی تعلیم و نشر تربیت (این دو گر آرند خیر و عافیت)

۱ـ استناد با مختصر تصرفی به بیت مشهور جلال‌الدین مولوی: گفت شیخا خوب ورد آورده‌ای...... الی آخر.

گـــــر بباید ده‌برابر اعتبار، رأی بـر آن میدهـم بـا افتخار
لیك بـر ایـن دستگاه بی‌تمیز حیف‌باشد یك‌ریال ویك پشیز»

* * *

تا سخن کوته کنم گفتم:«سخن، گفتم و نـا گفته دارم بـاز من
من‌ز آموزش اگر بحثی دراز، کردم و گفتم‌یك ازصدعیب‌باز
زان بود کاین دستگاه‌مادراست ضامـن آیندهٔ هـر کشور است
گردر آن عیب‌وتباهی یافت راه میشود آیندهٔ ملّـت تبـــاه
چون نمونه کردم آنـرا اختیار ورنه‌خودباعمروزیدم‌نیست‌کار
می‌شناسم چند دیگـر دستگـاه کز تباهی نامه‌شان بـاشد سیاه
لیك اگر سازم خطاهاشان پدید جلسه‌طولانی شودتاصبح عید[1]
ور بگویم شمّـه‌ای ز اسراف‌ها خلـق پندارد زنم من لاف‌هـا
زانکه‌این اسراف‌هارامرزنیست کس‌نپندارد که‌باور کردنی‌است
(شرح‌این تبذیرواین خون‌جگر این زمان بگذار تاوقت دگر[2])
در فرانسه هست رسمی برقرار مـانده از ادوار پیشین یادگار
وان چنان باشد که‌گردرپارلمان دولت از نقصی نباشد در امان
بودجه چون آورد از بهر شور انتقـاد و بحث پـاید چند دور
اکثریّـت گـر هـوادارش بود بودجـه تصویب درآخـرشود
لیك اگرجمعی وفردی‌زان‌میان بـاشد انـدر زمـرهٔ نـاراضیان
خواهـد او طبق رسوم رایجـه کسر گردد یك‌فرانك‌ازبودجه،

۱ـ این نطق درجلسه بامداد۲۲ ماه اسفند۱۳۴۴ (جلسه ۱۵۴) ایراد شده ومراد از صبح عید، نوروز ۱۳۴۵ است.

۲ـ اشاره بـه‌بیت معروف مـولـوی: شرح این هجران و ایـن خون جگر...... الی آخر.

تاشود این کسر رمزی یك نشان — حاکی از هشدار ناخرسندشان
خودنداردیك فرانك ارزش ولیك — نام آن باشد فرانك سمبولیك[1]
آری آن رمزی بود از سرزنش — پیش نقص کار دولت واکنش،
یك فرانك از بودجه کم می‌شود — سستی دولت مسلم می‌شود.
گردرایران بود مرسوم این عمل — بود از من کار بردش محتمل
کسر رمزی از سنا می‌خواستم — یك ریال از بودجه میکاستم
چون سنارا نیست بر کسر اختیار — گفتمی این کار بر «مجلس[2]» سپار،
تا ریالی کسر با پوزش کند — خاصه آنرا کسر از «آموزش» کند.»

* * *

ناگهان یك پیشخدمت از سنا — پاکتی آورد و خطّش آشنا
بیگمان خط هویدا بود آن — خود ز عنوان نیز پیدا بود آن
باز کردم پاکتش در عین نطق — خنده‌ام بگرفت از آن در بین نطق
زانکه با کارتی پی تبریك سال، — بود اندر جوف پاکت یك «ریال»
آفرین گفتم بر آن زیبا مزاح — گرچه با آن نطق شد خونم مباح.

* * *

پس بگفتم: «گفتنی بسیار هست — فرصت امّا تنگ در این کار هست
بودجه آورده دولت با شتاب — باشتاب از ما همی خواهد جواب
چون سنارا غیر هوی و های نیست — در درآمد یا هزینه رای نیست
نیست بر ارقام ما را دسترس — حرف ما از بهر ارشاد است و بس
پس همان بهتر که با صد اعتذار — من بپایان آرم این گشت و گذار
لیك چون در امر آموزش سخن، — بیش گفتم اندر این گفتار من

1- Franc Symbolique.

۲- مجلس شورا.

تـا شود بر یـك نتیجه منتهی — آنچـه زان دادم سنا را آگهی،
به که گردد یك کمیسیون منعقد — از رجـال کـاردان و معتقـد
تا در آموزش بدقّت جستجو، — کرده و بینند آنجا زیـر و رو
هم از این تاریخ در ظرف سه‌ماه، — بررسی‌ها کرده در آن دستگاه،
باز گویند آنچه سست است ودرست — این چنین شد یاچنین بود ازنخست؟
قادر است آیـا به‌خرج اعتبار — طبق قصد و نـیّت قانون گزار؟
وان کمیسیون را چه‌باشد توصیه — بهـر اصـلاح امـور و تصفیه؟
این تقاضا ازبرای بررسی است — چونکه‌از آموزشم‌دلواپسی است»
اینکه گویم خواندمش ازمتن طرح — زانکه کامل‌بود ومستغنی‌زشرح
بررئیس آن‌طرح کردم‌عرضه‌زود — آمـدم آنگـاه از منبر فـرود.

* * *

آنچه گفتم اندر این ابیات باز — نیست سر تا پای آن نطق دراز
باشداجمالی‌از آن‌تفصیل وبس — هر که‌خواهد یافت‌بر آن‌دسترس،
در هزار وسیصد وچهل وچهار — هجری خورشیدی آرد درشمار
بیسـت و دوم زاسفنـدار مـاه — روز یکشنبه به صبح و شامگاه
از چهـارم دور تقنین در شمار — صورت‌جلسهٔ صدوپنجاه‌وچار،
صورت آن جلسه را گرواکند — نطق کامل رادرآن پیدا کند .

* * *

مانده از نطقم‌حریفان‌درشگفت — شوروبحث بودجه پایان گرفت
صدراعظم‌نطق‌ها را یك به‌یك، — داد پاسخ با تعارف یا کلك
در جـوابم داد داد التفات — نام من را برد با والا صفات
گفته‌هایم را حکیمانه بخواند — تا حد اغراق گاهی پیش راند
گفت‌گفتارش بودمارا چودرس — زانتقادش نیست مارا هیچ‌ترس

زانکه‌این مسئول آموزش چو من / درس ازاو گیریم در سرّ و علن
پس به‌ایرادات من از بودجه / کش بگنجاندم دراین مستخرجه،
پاسخی از مثبت و منفی نداد / تکیه را بر بخش آموزش نهاد
گفت دارد نقص‌ها این دستگاه / لیك کم باشد وزیرش را گناه
زانکه او باشد وزیری تازه کار / وین نقائص از گذشته یادگار
(اندراین‌معنی‌هویدا حق‌نداشت / پای در راه تجاهل میگذاشت
زانکه‌من‌عیب و گناه آن وزیر، / برشمردم با دلیل چشم‌گیر
از قبیل آنکه هر دم نام شاه / می‌برد بهربرائت از گنـــــاه
یا که گوید کشور ما پیشرو، / هست در آموزش دنیای نو
یا به‌مدّاحی دریده نایژه / دانش‌آموزان برد بهر رژه
این نقائص بود ابداع وزیر / دور و منفك از گذشته ناگزیر)
صدراعظم در پی گفتار خویش / عذر لنگ دیگری آورد پیش
گفت: «هم من هم وزیران مرا / هست یك برنامه بی‌چون وچرا
باشدآن‌آرام‌بخش و کام‌بخش / چون‌شهنشاهش بودالهام‌بخش»
پس هویدا کرد بحث از کنگره / داد پاسخ‌های ناقص یکسره
هم به‌رندی از کمیته کرد یاد / کان کند با بیسوادی‌ها جهاد
پس زبان ازنوبه مدح من گشاد / گفت: «ماهارا توهستی اوستاد
کرده‌ای‌خدمت به‌آموزش‌بسی / قدرتو روشن بود بر هر کسی
مانده‌ای چون دراروپا چندسال / از گذشته آ گهی افزون ز حال
بینی ار آموزش امروز را / هم مربّی‌های علم‌آموز را،
فارغ از جزر و مد بیرونیش، / میشوی شادان ز دیگر گونیش»
(بود در غفلت هویدا یابه‌عمد، / تابجا لب‌میگشود از بهر حمد؟
از گذشته من نمیگفتم سخن / بحث بود از حال در آن‌انجمن
آن تحوّل بود سوی قهقرا / هرج‌ومرجی‌بودواوغافل‌چرا؟)

***

حربه‌ای دیگر هویدا برگزید تاشود تأثیر گفتارش مزید
گفت:«شاهنشاه‌ازاین‌دولت‌بسی، قدردان‌بوده‌است‌وداند‌هر کسی
چونکه آموزش‌بود زان‌پاره‌ای نیست پس آموزش بیکاره‌ای
گر نبودی راضی‌از آن‌شهریار کی وزیرش بودبرجااستوار ؟
برشما گشته است روشن بارها شاه ما ناظر بود بر کارها
ماسخن‌های‌شما‌را زین‌سپس، گرپذیریم‌از‌پی‌درس‌است‌وبس،
تاکنیم از خود بدین‌سان انتقاد پیش ما بر انتقاد است اعتقاد.»
نکته‌های دیگری هم کرد یاد کاندر این مجمل نشایدجای‌داد
پس‌در آخر گفت:«امسال‌ازسنا، بودجه بس رنج دیدو بس عنا
مجلس شورا بدین سختی نبود بودجه‌آنجا گذشت‌ازشورزود.»
پیش‌خود گفتم که‌صدافسوس‌وحیف کاین‌چنین‌قانون بااین‌کم‌و‌کیف
بگذرد از مجلس شورا چنان ازسناهم اینچنین بازی‌کنان!

***

جلسه پایان‌یافت بعدازنیمروز مانده بود ازکارهابخشی هنوز
بازهم بعد ازسه ساعت فاصله جلسه شد تشکیل بهر مشغله
عرضه کرده بود هر کس‌تبصره یا که‌طرحی،خوانده آمدیکسره
آمدی‌چون شامگاه‌ازره فراز برشتابی بی‌امان در گشت باز
خوانده‌شدیك‌تبصره‌و آنگه‌رئیس گفت‌واپس گیراین رااای‌جلیس
زانکه‌دولت‌خوددراین‌باب آورد لایحه، تأخیر جایز نشمرد .
تبصره، آنکس که‌عرضه کرده‌بود پس گرفتش، راضی ازاین‌وعده،زود
شدپس آنگه‌نوبت دوطرح[1] من مستدل و بی‌نیاز از شرح من

۱ـ بجای‌طرح مناسب‌بود اصطلاح رسمی پیشنهاد بکار برده‌شود ولی‌چون کلمه پیشنهاد دروزن این‌منظومه‌نمی‌گنجد کلمهٔ نزدیك‌بآن یعنی‌طرح‌بکاررفت. طرح‌پیشنهادی است بامضاء چند نماینده .پیشنهاددولت‌رانیزلایحه گویند.

او"لی میخواست کاندرمجلسین، فرق امر بودجه خیزد زبین
هردورا گردد مساوی اختیار در قبول ورد خرج و اعتبار
پس رئیسم گفت هست این طرح را رابطه با مجلس شورا و ما
یك کمیسیون از دو مجلس این سند به که اول بیند و رائی زند
چونکه دیدم منطقی هست این کلام من پذیرفتم، شد این مبحث تمام
لیك باید گفت کز این طرح من کس نگفت اندر کمیسیون یك سخن
درسنا شد دفن ودر شورا نرفت هیچ کاری برمراد ما نرفت.....

***

چون بیامد نوبت طرح دوم کرد دولت عرّ و تیز و اشتلم
تاختم چون من بر آموزش بجد گفتم آن باعلم و فرهنگ است ضد،
طرح دادم تاکه ارباب نظر، از دو مجلس هم زجاهای دگر،
ازپی تحقیق گرد آیند باز تاز آموزش پدید آرند راز،
کرده ارزشیابی از آن دستگاه رای خود گویند برما درسه ماه.
نیزدر آن طرح روشن گشته بود از کمیسیون سازمان و تاروپود
درسنا چون شد قرائت طرح من صدراعظم گفت من دارم سخن
پشت منبر رفت و با لحنی درشت گفت لیچار و به منبر کوفت مشت
گفت: «گرباما سنا یاری کند دوستانه قصد همکاری کند،
می نشینیم وز راه گفتگو راه حل یابیم بعد از جستجو
لیك اگر در هرقدم قانونگزار، افتد اندر کار اجرائی به کار،
نقش دولت گرسنا، بازی کند به که از دولت سناسازی کند
کار همدیگر کنند آنگه عوض درچنان وضع عجیب مفترض
وندر آن حالت به رعدی جای خود، داده، جایش میروم با پای خود
دستگاه مجری ار نالائق است وربراه پیشرفتی عائق است،
داوری درآن کند رای سنا میشود روشن بقایش یا فنا»

پس هویدا جانب من کرد رو
گفت:«بانطقی که کرد امروز او،
گر شود تصویب طرحش در سنا،
ور کمیسیون را شود برپابنا،
چون بود حاکی ز نفی اعتماد
دولت استعفا دهد از بامداد!»

* * *

من شدم زین نطق در حیرت فرو
کرد ذهنم علتش را جستجو
پیش خود گفتم که پیش از نیمروز
صدراعظم مهربان بودی هنوز
نطق من بشنید و چون پاسخ بداد
لب به مدح و نعت و تعظیمم گشاد
بامداد آن طرح را از من شنید
لیك ایرادی بر آن وارد ندید
پس چه شد ناگه که در آن شامگاه
آنهمه حسن تفاهم شد تباه
طرح من حاکی ز حق انتقاد،
شد بهانه بهر رأی اعتماد
چون بدیدم فرق لحن صبح و عصر
گفتم این طوفان خشم آید ز قصر[2]
ناگهان برخاطرم الهام شد
کاین بلا نازل زیك پیغام شد:
آنکه میبودی بر آموزش وزیر
«هادی»[1] پست تبهکار شریر،
مسخ کرده نطق من آن روسیاه
پس شتابان داده پیغامی به شاه،
فی المثل گفته فلانی در سنا
طعنه زد بر عادت مدح و ثنا
برهویدا نیز شه داده پیغام
کز فلانی پوست برکن والسلام.
وزدگرسو پیش خود کردم حساب
گفتم این طرحم نگردد کامیاب
زانکه دولت گفته:«نفی اعتماد،
میکند هر کس که بر آن رای داد»
وین سناتورهای لرزانتر زبید
کی بود بر رأیشان دیگر امید
به که طرح من بظاهر ازشکست،
وارهد تا فرصتی آید بدست
کار اکنون چون زلونی دیگر است
احتراز از رای دادن بهتر است.

* * *

۱ـ هادی هدایتی وزیر آموزش و پرورش .
۲ـ مقصود قصر سعدآباد است

ازرئیس آنکه اجازت جوشدم تابنزدیک«تریبون» آمـــدم
گفت:«نطق‌خویش‌پیش‌ازنیمروز، کردی‌وباقی است گفتارت‌هنوز؟»
دیدم‌اوهم لحن‌خود کرده‌عوض برده ره بر جوهر اوهم عرض
گفتم: «اندرباب طرح‌خویشتن بااجازت میدهم توضیح مـن»
پس‌بگفتم:«بوده‌این‌رسم‌ازنخست رسم معقولی ومقبول‌ودرست،
وندر آئین نامه‌هـای مجلسیـن ثبت و در معنی مشابه‌یابعیـن،
کان دومجلس می‌تواند زاختیار هیئت تحقیق بگمارد بکـار
تا بهـر کاری نمایـد بـررسی هست‌ازاین‌هیئت‌بهر کشوربسی
وین،دخالت‌نیست ازقانون گزار، درامور دولت وهست‌آشکار،
کز نظارت تا دخالت فرقهاست این‌دوراباهم‌یکی‌دیدن‌خطاست
باشد از بهرنـظارت مجلسیـن ورنه آن بهتر که رفتندی‌زبیـن
من‌اگراین کمسیون راخواستم کی‌زشأن و قدر دولت کاستم
گر نظارت‌شیـوهٔ جـاری شود پاسدار اصل همـکاری شود
گربه نطقم انتقـادی کـرده‌ام برمدار اعتقـادی کـرده‌ام
انتقادم بود اگر تند و صریح بادلائـل‌بود وصددرصدصحیـح
از دگر سوطرح من را تاروپود از اصول کلی اصـلاح بـود
گربه شخصی خاصش‌ناظر کنند اصل‌و فرع طرح را برهم‌زنند
موقعیّت را چومن دریـافتـم ناگزیر از رأی رخ برتافـتم
گررئیس این‌کار را گیرد بکف رنج‌من‌شایدنخواهدشدتلف...»

***

پس‌رئیسم گفت: «گردردست‌من، میگذاری‌کار طرح‌خـویشتن،
به‌که آن از بودجه گردد جدا تا نگردد بر تـعابیـری فـدا
چون همیشه هست باقی فرصتی قصدم‌اینست‌اردهی‌تورخصتی،

کاین زمان مسکوت سازیم این مقال / تامناسب موعدی بخشد مجال
وندر آن، با فرصت به مجلس آوریم / در اصول و در فروعش بنگریم.»
من پذیرفتم سخنهای رئیس / پس هویدا باوزبرش کردفیس.
طرح منهم دفن شد بی‌شستشو / پیش، از آن دیگر نیامد گفتگو
بودجه تصویب شد پس باشتاب / در سناهم گشت دولت کامیاب!
چون برون رفتیم از تالار بحث / بودهر کس با کسی در کار بحث
این یکی گفتی فلانی بور شد / بر سنا چون وصلهٔ ناجور شد
وان دگر گفتی که او را بود حق / لیك زور از حق برد هر جا سبق
دیدم از آن بزم جمعی نابکار / دوری از من میگزینند آشکار
زانکه نطق صدراعظم‌شان صلا، / داده و گفته گریزید از بلا
چندتن با کینه کردندی نگاه، / درمن و آنگه فتادندی براه
زآنمیان ناگه حریفی ساده دل / پیشم آمد گفت‌ای پیمان گسل
چندروزی پیش گفتی خامشم / من در این مجلس به خاموشی خوشم
آن سخن چون عهد بود وعهد خویش / ازچه رو بشکستی وخوردی تو نیش؟
تو چه عیبی دیده‌ای اندر سکوت / تاخوریم آسوده قوت لایموت.
وان دگر کاو را «حجازی» نام بود / هم «مطیع»[1] وهم بدولت رام بود
گفت با من: «گر ترا باخویشتن، / نیست رحمی رحم کن باری به‌من
زانکه گرزین نطق، شاه آگه شود / وز سعایت ده‌صد ویك ده شود
سوءظنّی بردلش یابد نفوذ / از سناتورها بخواند قل اعوذ
پیش خود گوید که ماهاهم همه / باتو هم اندیشه‌ایم اندر رمه
پس سنا را در ببندد ناگهان / کس نباشد آگه از کارشهان.»
زین حقارت خنده کردم گریه‌وار / گفتم از دون همتی‌ها زینهار

۱- سناتور محمد حجازی (مطیع‌الدوله) .

خاصه کاو بود از گروهٔ اغنیا — بی نیاز از مزد و پاداش سنا.

* * *

چون بخانه آمدم آمد برم — با دو فرزندم گرامی همسرم
گفت کامشب چندتلفن کرده‌اند — ناسزاها بر زبان آورده‌اند
ناگهان تلفن پیاپی زنگ زد — زنگ پرغوغای بد آهنگ زد
تا گرفتم گوشی آنرا بگوش — آمداز سوی‌دگر بانگ‌وخروش
چندتن گفتند «کای‌بدبخت‌پست — خائن‌و جاسوس‌وبیگانه‌پرست
تو به «آموزش» چرا گفتی بدی — دشمن فرهنگیان از کی شدی
ازچه خواهی مزدمارا کم کنند — جمله ترفیعات ما برهم زنند
بروزیر ماکه پاك است و نکو — ازچه توهین‌کردی آی‌بی‌آبرو
هرکجا آموزگار است و دبیر — میکند بر ... ت‌ای نامرد ....
ماهمه گوئیم رعدی مرده باد — نام او با نابکاران برده باد.»
در میان خنده‌ها و هایهو — یافت پایان این مؤدب گفتگو!
(من به نطق خویشتن از دزدها، — یاد کردم نه زکسر مزدها
گشت معلومم که جعل این‌خبر — بوده کار «هادی» آشوبگر
این‌خبر را جعل‌کرده‌آن وزیر — گفته برآموزگار وبردبیر
تا زبیم کسر مزد خویشتن — هر معلّم دشمنی ورزد به من)
چند باری باز تلفن زنگ زد — بازهم آن چندتن گفتند بد
ناسزاها گونه‌گون ورنگ‌رنگ — دارم‌از تکرارشان ناچار ننگ
(شد مسلّم بهرمن بعد از سه‌ماه — زان گروه‌ناسزاگو پایگاه:
بوده‌اندر دفتر شخص وزیر — مجمعی از کارمندان شریر
بهردزدی با وزیر خود شریك — اورئیس دسته و آنها چریك
خویش‌راخوانده معلم‌ازگزاف — جمله درتلفن‌زدند آنگونه‌لاف
گر نمیداند جمادی از رجب — زین‌وزیر این کارهانبود عجب

زانکه‌اورا نیست‌وجدان‌وشرف / بی‌شرف‌ها نیك‌دانند این‌حرف
باید‌آموزش بگوید روزوشب: / آفرین براین وزیــر بـا ادب)

* * *

باری اینها اول هنگامه بود / صحنهٔ اصلی نمایان گشت‌زود
باز تلفن زنگ زد دیوانــه‌وار / آمد از گوشی‌صدائی‌زنگ‌دار
با تحکّم، خشمگین، تهدیدگر / پرطنین‌تر از صداهــای دگــر
گفت‌ای‌ابله‌عجب گشتی‌جسور / برتو هرگز مانبخشیم‌این‌قصور
نام شاهنشه بری انــدر سنــا / خرده‌ها گیری تو بر مدح وثنا
غـرّه گشته‌ژاژخائــی میکنــی / بر شهنشه رهنمائــی‌میــکنــی ؟
گوئی:«ازاین‌پس‌همه‌درپیشگاه / گفته «من»آزرده دل‌سازندشاه
پیش شه باید دگر بردن زیــاد / لفظ«چاکر»یا«غلام»و«خانه‌زاد»؟
بس خطاای‌مرد گمره کرده‌ای / انتقاد از دولت شه کــرده‌ای
تا بدانجائی که رای اعتماد، / خواست دولت ازپی آن‌انتقاد
ای‌مدمّــغ میدهیمت آگهی : / گرنداری دست از این ابلهی،
هم تو وهم خانمانت‌را به‌باد، / میدهیم و میرود نامــت زیــاد
گفتمش:«ای بی‌ادب‌تو کیستی / کز نزاکت هیچ آگه نیستــی
فارغ از توبیخ و از تمجید تو / اعتنایم نیست بر تهـدید تــو»
گفت:«بس کن‌ای‌فضول‌یاوه گو / دست از هرپرسش بیــجا بشو
نشنوی گرپند من، در خانه‌ات، / آتش افتد تــا بسوزد لانــه‌ات
یازچاقو در خیابان سیــنــه‌ات / چاك گردد وان دل پرکینــه‌ات
یا روی درزیر ماشین ناگهــان / نیست‌غیرازاین سزای گمرهان
ورکسی زین گفتگو آگه شود / عمر تو بی گفتگو کوته شود
راز این تلفن اگرگوئی به‌کس / سرببازی،دادمت‌هشدارو‌بس.»

گفتمش بس کن گزاف ای زشتخو. بی تأمل قطع کردم گفتگو.
چون سه بار این گفتگو تکرار شد همسرم چون نقش بر دیوار شد
گفت تو هستی سناتور با شئون وز تعرض وز تجاوزها مصون
گفتگو کن با «نصیری»[1] بیدرنگ تا که این پرخاشجو آرد بچنگ
چونکه میباشد «ساواك» را او رئیس داند این اسرار بهتر از پلیس
نیز گفتا، گر نمیدانی چه باك، نمرهٔ کاخ نصیری یا ساواك
از فلانی پرس کاو باشد رفیق، با نصیری و ترا باشد شفیق.
پس زدم زنگی بدان دیرینه دوست دیدم از مضمون نطقم آگه او ست
گفتم او را، ز آنچه بشنیدم حدیث، از وزیر و کارهای آن خبیث
هم بگفتم قصهٔ تهدید را آنهمه تهدید با تأکید را
خواستم زاو نمرهٔ ساواك را یا نصیری آن دد ناپاك را
سخت خندید آن رفیق کاردان از قضا یا آگه و بسیار دان
گفت: «بربدگر پناه از بدبری ای برادر آبروی خود بری
مبدأ تهدیدها باشد ساواك همره آموزش ناشسته پاك
زود تلفن را بکش تو از «پریز» بر سر آتش دگر روغن مریز
یك دوروزی پاید این پیغامها حملهها، تهدیدها، دشنامها
بعد از آن تهدیدها گردد تمام عاقبت بر خیر بادت والسلام»
(راست میگفت او، دوروزی چون گذشت زنگ تلفن ساکت و آرام گشت)

* * *

جانم آنشب شد به وحشت آشنا صبح با «خودرو»[2] برفتم زی سنا
از مسافت طی نگشته نیمه راه ز آینه کردم به پشت سرنگاه

۱ـ ارتشبد نصیری رئیس ساواك ومعاون نخست وزیر.

۲ـ خودرو اصطلاح فارسی جدیدی است بمعنی اتومبیل و ماشین .

زرد ماشینی بدیدم لنـدهـور / بارکش بود و شتابـنده ز دور
آمدو برخودروم سبقت گرفت / بی علامت ایستاد او ای‌شگفت
گر نمیکردم توقّف باشتـاب / خودروم‌خوردی‌بر آن‌باباز تاب
میشدم‌چون‌خودروم‌خوردوخمیر. / آفرین گفتم‌بهوشم در ضمیر
باز آن‌ماشین فتاد از نو بـراه / من بر اوسبقت‌گرفتم چندگاه
لیك دیدم کاید ازچپ سوی‌من / تا بکوبد کلـّه بر پـهلوی من
کوچهٔ تنگی بدست راست بود / من به‌پیچیدم در آن‌از هول‌زود
بودچون‌بربارکش‌آن‌کوچه تنگ / رفت‌راه‌خودپس‌ازلختی‌درنگ
قفل کردم خودرو خود ناگزیر / سر زاندیشه در افکـنده بزیر،
پیش خود گفتم‌که رندان‌ساواك / مضطرب سازند جانم را زباك
پس گرفتم «تاکسی» ازاضطرار / در سنا رفتم به نومیدی دچار
در سنا چون جلسه‌ای برپا نبود / جزتنی چند آشنا آنجا نبود
صورت جلسه ز نطق روز پیش / دیدم‌و دیدم غلط از پیش بیش
لاجرم گفتم‌که تجدیدش کنند / چاپ نوبی‌هیچ تردیدش کنند
زانکه بامن‌گفتی آوای‌سرشت: / باشد این‌نطق‌تو نطق‌سرنوشت
هریکـی از آشنایان مطـلبـی ، / گفتی ازآن‌نطق وبرچیدی‌لبی
ظاهراً گفتی که همدردی کند / و آنهم‌از راه جوانمردی کند
لیك کردی دردل خود سرزنش / برمن‌ازاین‌خلق‌واین‌خوی‌ومنش
زانکه می‌پنداشت کزآن انتقاد / نام نیکوی سنا دادم بـبـــاد
ناگهان‌در گوش من«یزدان‌پناه»[1] / گفت:«کزتوسخت درخشم‌است‌شاه
دوش‌چون‌پرسیدازمن‌چون‌وچند / راست‌گفتم‌کزدروغ‌آید گزند،
شاه‌را گفتم که نطقت آتشین، / بودودولت‌شد سراسیمه‌ازاین»

۱ـ سپهبد مرتضی یزدان پناه سناتـور انتصابی‌که از مقـربان ومحارم شاه و رضا شاه بود .

با «سپهـبد»[1] گفتم آیا پیشتر ـ   از تو، پیش‌شه کسی برده‌خبر؟
گفت: «آری بوده‌ام‌من واپسین   بشنو از من داستان راستیـن
از محارم قصه را بشنیده‌ام   راست‌است آن‌سان‌که‌گوئی‌دیده‌ام
نطق دیروز توپیش از نیمروز   چون‌بپایان‌رفته،مردی کینه‌توز،
بر آجودان شهنشاهی‌پیـــام،   داده گفته: «کار دولت‌شدتمـام
کرده رعدی‌چون اهانت‌هابشاه   از توپنهان کردنش باشد گناه
نیز هر آموزگــار و هر دبیـر   خشمگین باشند زین مرد شریر
چونکه گفته این‌اضافات حقوق   نیست لازم با چنین کرنا وبوق
داده آموزش بباد انتقـــــاد   گفته چونین دستگه هرگز مباد
صدراعظم‌داده‌پاسخ‌سخت‌سست   گفته‌تواستادمائی ازنخست...»
آجودان کرده نواری‌زین خبر   تا بدست شه رساند زودتـــر
شه‌هنوزازخواب‌خودناگشته‌سیر،   استراحت‌کرده‌بعدازظهردیر،
چون‌شنیده آن‌خبررفته به‌خشم   برق خشم‌وکینه‌اش‌تابان‌زچشم،
بر هویدا کرده تلفن با شتاب   کرده‌ازآن‌نطق‌سست‌اوراعتاب
پس هویدا داده تسکینش کمی   تا مگر برزخم بنهد مرهـمی
گفته:«باشداین‌خبربخشی‌درست   بخش‌دیگرازحقیقت‌دوروسست
کس نکرده کار دولت را تمام   نیست جزدردست شاهنشه‌زمام
لیك اگر خواهــد شه والانژاد   در میان آریم رأی اعتمـاد
تا بناطق واردآیـد تهـمتـی،   کاو بکوشد در سقوط دولتی
بامدادان داده‌ام اورا جـواب   فرصت‌ازنوهست بهرفتح‌باب»
شاه گفته: «او فضول‌وسرکش‌است   بازیش با آهن‌و با آتش‌است
در سنا میبایـدش بستن بچوب   پاسخی‌سختش‌ده‌وسختش‌بکوب»

***

۱ـ سپهبد یزدان پناه .

(گر سپهبد بود بامن رایگان … علت وانگیزه‌ای بود اندر آن:
می‌نوشت او خاطرات جالبی … از رضاشه، در شکسته قالبی
بود مرد رزم‌نی‌اهل قلم … نام او در بین سرداران علم
خاطرات‌خویش‌راخواندی‌بمن … تا بگویم باز رأی خویشتن
جمله‌ای‌گر بود خام و نادرست … یا که‌لفظی‌بود ناهموار و سست،
بیش و کم‌رأی مرا کردی قبول … دست بردی‌در فروع‌ودراصول
این مدد با رازداری کردمی … حرف‌ازاین،پیش کسی‌ناوردمی
این‌چنین‌شداستوار این‌همدمی، … رازگوئی، رازداری، محرمی)

***

از سپهبد چون شنیدم‌این‌سخن … کشف شد ناگه معمّاها بمن،
آن تشرهای هویدا شامگاه … وان خباثت‌های ساواك سیاه.
پیشخدمت ناگهان پیشم دوید … گفت کز دربار پیغامی رسید
پشت تلفن«قدس»[1] گفتاباشتاب … نزد من آی‌وبنه‌پا در رکاب.
نیز صورت جلسه‌را باخود بیار … تاشود معلوم زیر وروی کار
گفتمش مغلوط باشد آن‌سند … گفت وسواس‌تو بیرون‌شدزحد
آن سند باخود بیاور زود باش … وین پیامم را مفرما هیچ فاش
با سنا دربار چون نزدیك بود … رفتم‌و «قدسم» پذیرا گشت زود
هست‌بامن‌دوست‌ازسی‌سال‌پیش … آن رفیق خیّر اخلاص کیش
گفت میگویند غوغا کرده‌ای … گردوخاك ازنطق‌برپا کرده‌ای
گفتمش‌ای‌دوست‌میگویند« کیست؟ … گفت‌غیرازشخص‌شاهنشاه‌نیست
دوش «شمس‌پهلوی»[2]را میهمان، … بود شاهنشاه و شاهی خاندان
منهم آنجا بودم وچندین‌ندیم، … بود حاضر از ندیمان قدیم

۱ـ حسین قدس نخعی وزیر دربار بعداز علاوپیش ازعلم .
۲ـ خواهر شاه .

شاه چون در روزنامه بنگریـد
پاره‌ای از نطق تودر آن بدید

سخت برآشفت‌ومجلس گشت‌سرد
شدندیمان‌رارخ‌ازتشویش‌زرد

درحق توبس بد وبیراه گفت
چند کسر آن ناسزاها راشنفت

من که بردربار میبـاشم وزیـر
دیدمش درحال خشمی بی‌نظیر

چون کمی آرام شدرفتم‌به‌پیش
خواستم‌اذنی‌و کردم‌عرض‌خویش

گفتم ارفرمان رود آرم‌بدست،
متن نطق وبینم آنجاهرچه‌هست

یافزونتراندرآن‌عیب‌وخطاست،
زانچه‌میگویندازچپ‌یاکه‌راست

یاکه کمتر باشد اندر متن‌عیب
در امانت ناقلان‌را شك وریب

خوانده‌شدچون‌متن‌نطق‌ومحتوا
با تناسب هرجـزا باشد روا

شاه‌گفت‌این‌روزنامه‌متن نیست؟
گفتمش‌متنی‌بدور افکندنی‌است

زانکه باشد قسمت افشرده‌ای
غالباً مسخ حقـائـق کرده‌ای

گرچه‌برمن پاسخی روشن‌نداد
ظاهراً برگفته‌ام صحّه‌نهاد .

گفتمش آخرچه گفتندش زمن
کاین چنینش‌خشم بارد ازسخن

گفت آجدان‌شمه‌ای بامن‌بگفت
گرچه برخی‌رازمن‌شاید نهفت

نیز بشنیدم زدیگـر محرمـی
شاه راازعهد خردی همدمی،

کانکه میباشد بر آموزش وزیر
تهمتی بسته بتو دردارو گیـر

گفته‌نطقش‌از«امینی»[1]ملهم‌است
آنکه‌مغضوب‌شه‌ونامحرم‌است.

گفتمش پایان این رفتار چیست
وین کشاکش‌دردل‌دربار چیست

گفت برمن نیست روشن کارهم
زانکه شاهنشاه راازبیش‌وکم،

کس نمیداند چه در نیت بود
صحبت‌از سلب‌مصونیت[2]بود.

گفتمش نه جرم کردم نه‌خلاف
محکمه سازد ز تنبیهم مـعاف

۱ـ دکتر علی امینی نخست‌وزیر اسبق که مورد بی‌مهری شاه بود.

۲ـ وکیلان‌و سناتورها اگرمرتکب جرمی شده‌باشند برای امکان تعقیب ومحاکمه آنها باید مجلس شورا یا سنا قبلاازآنان سلب مصونیت پارلمانی کند .

گفت از اینجا منطق و حق است دور ... حق شود ناحق پدید آید چو زور
صورت جلسه ز من بگرفت و خواند ... جابجا در حیرت و فکرت بماند
زیر بعضی از مطالب خط کشید ... گر دلیل رد تهمت‌ها بدید
خاصه آنجائی که کردم انتقاد، ... از «امینی» ضمن تعمیم سواد
یا در آنجاها کز اصلاحات شاه، ... کرده بودم مصلحت را یاد، گاه.

***

«قدس» خواندی نطق و من در انتظار، ... نامه بنوشتم به‌خود بین شهریار
دادم استعفا و گفتم کز سنا ... بهرهٔ من شد همه رنج و عنا
گوش اگر شه بر سعایت میکند ... کی حقایق را رعایت میکند.
«قدس» چون آن نطق تا پایان بدید ... گشتش اندر چهره آرامش پدید
گفت اگر امروز شه خوشخو بود ... بر وساطت فرصتی نیکو بود
نطق تو رندانه و کوبنده است ... وز سیاست پیشه‌ای یك دنده است
هم توان تعبیر از آن کردن نکو ... هم تواند بهره زان گیرد عدو
پیشدستی کرد بر تو دشمنت ... لاالهی کرد بار گردنت
میروم تا بلـــــکه الااله را، ... گفته و آرام سازم شاه‌را
گفتم از لطف تو ممنونم ولیك ... چون نگه کردم من اندر کار نیك،
کردم استعفا کزین محنت رهم ... متن استعفا بدستت میدهم
گفت استعفا ندارد شه قبول ... گوید استعفا دهد مرد فضول
گفتمش با پست ارسالش کنم ... ور سر و سامان خود بر هم‌زنم
گفت پس یك نامهٔ دیگر نویس ... شرح حال خویش روشن‌تر نویس
تا ز استعفای تو یا نامه‌ات ... عافیت خیزد در این هنگامه‌ات
پس نوشتم نامه‌ای با یاریش ... منتی دارم از آن همکاریش
چون ندارم متن آن نامه بدست ... زان نویسم آنچه در یادمن است

گفتمش بعداز سلام :ای‌پادشاه / شکوه‌ای باشد مرا ازپیشگـاه
در سنا کـردم ز روی اعتـقاد / نطقی و تحسین در آن با انتقاد
انتقادم سالـم و سازنـده بود / چون چراغی‌راه افروزنده بود
هرچه‌تحسین بود کردندش‌نهان / مسخ کردند انتقادم‌گمرهـان
من گمان بردم‌که بانطقی چنان / مستحق گردم به تمجید و نشان
زانکه بعداز سالـها، اهل‌کمال / چون فرا جویند کم‌وکیف‌حال
گر ازاین گفتار من آگه شوند / از ثنا گویان نام شه شونـد
زانکه‌گویند:«اندرآن‌دوران‌سخن، / بوده است‌آزاد درهر انجمن،
یك سناتوربوده‌گر منصوب‌شاه / بوده‌اش بر انتقاد آزاد راه»
لیك بینم کاین سعایت پیشه‌ها / سخت بر ریشه زنندم تـیشه‌ها
دائماً قلب حقیقت میکننـــد / دم زاخلاص و صداقت میزنند
شهریار آن گفته‌ها را بشنـود / پس به‌خشم از مطلبی‌واهی‌رود
ناگزیرم بهر ناکرده گنــــاه / از سخن‌های خودم آرم گواه
صورت جلسه فرستم بر حضور / شاید امعانی در آن‌باشدضرور
تا پدید آید دروغ از راستی / روسیه گردد کژی و کاستی.

***

قدس‌رفت‌و من‌گرفتم «تاکسی» / پاسبانی همرهم شد تا،کسی ،
بر سر راهم نگـردد سبز بـاز / طـی شود بی‌حـادثه راه دراز
زردماشین خواهدم‌گرخردکرد / پـاسبان آیـد بیـاری در نبرد
راه چـون بی‌حادثه پیموده شد / خاطرم در خانه‌ام آسوده شد.
در شمیران داشتم کاشانـه‌ای / در اجـاره،خـانهٔ ویـرانـه‌ای
چونکه مشرف بودبریك باغچه / آمدی زان بانگ سار وزاغچه
خـانه‌ای در انتهـای «پهلوی[1]» / بـا درختانـی تنومند و قـوی

۱ـ خیابان پهلوی که به تجریش منتهی میشود و اکنون‌نام آن خیابان «مصدق» شده است .

من دلم خوش بود بردار و درخت ... ورنه آن کاشانه ویران بود سخت
چون رسیدم ساعتی رفتم بخواب ... زانکه شب بیدار بودم ز اضطراب
«قدس» آمد پیش من تنگ غروب ... گفت باید دست زد اکنون به چوب
زانکه چون آرام و خوشخو بود شاه ... کار و بارت بیش و کم شد روبراه
من در اول چند شادی ده خبر، ... دادم و خوشحالم آمد در نظر
چون بخواندم در نگاه او نشاط ... بردم آنگه نام تو با احتیاط
صورت جلسه نشان دادم بشاه ... با مروری کرد در نطقت نگاه
بود هر جائی علامت با مداد ... خواند و شد از خواندن آن نیمه شاد
گفت پیش من بماند این سند ... تا به بینم او چه یاوه می‌تند
درسند ناگاه سطری چند جست ... گفت بنگر تا چه می‌گوید درست
گوید او: «خواهم کزین پس از غرور ... وز تملق هر کسی باشد بدور
شاه ما فرموده خواهم زین سپس ... سلطنت بر مردم و آزاد و بس
زین سبب هرگز نمیدانم بعید ... کاو دهد بر خاصگان امر اکید
کاندر آینده اگر یابند بار ... سادگی سازند در گفتن شعار
پیش او گویند «من» با اعتماد ... نه غلام و چاکر و نه خانه‌زاد
زانکه از این کشور آزادگان ... چاکران رفتند و خانه‌زادگان»
شاه گفتا تو چه اندیشی در این ... درخور زندان بود یا آفرین
گفتم او تکیه بقول شاه کرد ... لیك تفسیری نه بر دلخواه کرد
نیت او بیگمان بوده است خوب ... لیك از دولت به پاسخ خورده چوب
چوب چون خورده است و دردش بی‌دواست ... چوب دیگر خوردن از شه کی رواست
شاه را خنده از این شوخی گرفت ... گفت: ماندم از حدیثی در شگفت
داده ساواکم گزارش بامداد ... وندر آن این قصه را کرده است یاد:
در جنوب شهر قهوه‌خانه‌ایست ... جرگهٔ داش مشدیان را لانه‌ای است
داش مشدی با اصول و با ادا ... قهوه‌چی را کرده پیش خود صدا

گفته چائی ده‌که تا لب تر کنم — قهوه‌چی گفته ترا چاکر منم

گفته‌نی‌زین پس‌دگرچاکرمگو — تو مگر نشنیده‌ای در رادیو،

نطق دکتر «برق[1]» را اندر سنا، — کز چه رو چاکر بهم گوئیم ما

چون همه آزاد مردانیم ما — چاکری راننگ خود دانیم ما.

شه پس‌از آن ابروان‌کرده گره — گفت: «زه براین سناتور باد زه

دسته‌گل‌اینسان دهدرعدی بآب — میکند افکار مردم را خراب

گرچه‌فضلی‌داردو کوشنده‌ای‌است — لیک‌دیگی‌روزوشب‌جوشنده‌ای‌است

دریونسکو‌نیز کارش خوب بود — منشآتش محکم و مرغوب بود

لیک‌آنجاهم‌سری‌پرشورداشت — عـّر و تیزی با همه ازدورداشت

بودطبعش‌سرکش وتندش‌مزاج — شایدش‌برگوشمال‌است‌احتیاج

گوشمالی در یونسکو دادمش — بیجهت من در سنا بنهادمش

گفتم آنجا خامشی سازد شعار — چون سناتورها شودآهسته‌کار

لیک دائم تندرانی میکند — بر تن او سر گرانی میکند»

گفتم:«ای‌شه‌چون‌هنرهائیش‌هست — دردل صاحبدلان جائیش هست

من بسهم خویش با او دوستم — از هواداران شعر اوستم

گربمن بخشد شهنشاه این‌رفیق — جای زندانش بیارم در طریق»

شاه گفتا این پذیرفتم ز تو — یک تعهد نیز بگرفتم ز تو

گر ز نو پیچان ز رای من شود — یا بخواهد رهنمای من شود،

ور بخواهد ضد دولت دم زند — داستان از بیش یا از کم زند،

ور به‌بینم این چنین نیت از او — میشود سلب مصونیت از او

بعد از آن درگوشهٔ محبس رود — وندر آن‌باهرکس وناکس‌رود.

گفت‌قدس‌ـ‌آنگاه‌ـ‌چون‌ایمن‌شدم — دل دوباره باز بر دریا زدم

آن دونامه شاه را دادم بدست — تابخواند اندر آن‌دو هرچه‌هست

۱ـ منظور داش‌مشدی از دکتر برق دکتر رعدی است.

خوانـد استعفا و زیر پـا فکند — گفت‌خشم آگین به‌آوازی‌بلند:
«او نمیدانـد مگـر طبق اصول — نیست‌هر گزهیچ استعفا قبول؟»
نـامهٔ دوم بآرامی چو خـواند — نامه‌رادرمشت خودلختی‌چلاند
گفت:«باآن‌نطق وباآن‌عـّروتیز — یك نشان ازما طلبکار است نیز
صورت‌جلسه که‌بر آن‌منضم‌است — با فراغت خوانمش فرصت‌کم‌است»
گفتمش گرهست رخصت،لطف شاه، — من کنم ابلاغ بر آن نیك‌خواه
گفت نی،عفوم که‌مشروطاست‌وبس — می‌تواند یـافت بر آن‌دسترس.

* * *

قدس چون این‌گفت‌گفتم ای عزیز — درسپاس از تو نگویم هیچ‌چیز
زانکه مردانـه بمن کـردی مدد — بهر آنهم آمدی خود در صدد
لیك آخرآن سخن سازان چرا — جمله سالم‌جسته از این ماجرا،
هیچ‌از آن‌تهمت ندیده گوشمال — خرم و خـرسند خندندم بحال؟
«قدس» لب‌آورد بیخ‌گوش من — گفت‌بازازمن‌نگوئی‌این‌سخن:
«فرق بـاشد بین تو باآن گروه — نیست کوه‌و کاه رایکسان‌شکوه
کار آنان‌روزوشب‌مدح‌وثناست — گربدولت‌یا به‌مجلس‌یاسناست
بر سر و بر کول یکدیگر جهند — تـا در این ره گام بـالاتر نهند
آنکه میباشد بـر آموزش وزیر — هست‌در...لیسی الحق بی‌نظیر
آنکه‌جدش‌مرده‌خوربودازقدیم — دزد موقوفـات شه عبدالعظیم،
آنکه‌آموزش از او برباد رفت — پرورش را سیل‌بـر بنیاد رفت،
قدر او پیش شه افزونتر زتست — زانکه‌شه‌مدح‌وثناخواهدنخست
او اگر تهمت زده گوید دروغ — در چـراغش بیشتر باشد فروغ
بـا تملق گـر سعایت‌هـا کند — بـاز شاه از او رعـایت‌ها کند
تشنهٔ تمجید وتحسین است شاه — باید از ماهی رساندش تا بماه

وانکه سیرابش ازاین شربت کند رهروی در شارع قربت کند
پس مباش از حالت خود در شگفت نی زحال آنکه باج ازشه گرفت»

* * *

«قدس» چون رفت وشدم تنها دمی رفته در باغ و برآسودم کمی
ریخته خالص هوائی در ریه گفته‌های شاه کردم تجزیه
راز خشمش را بزودی یافتم دیگر از اندیشه سر برتافتم
بود خشمش جلوه‌ای نوازغرور وز صلاح ملت و دولت بدور
چونکه در آن نطق، من ازسادگی یاد کردم بیخود از آزادگی
گفتم ار این شاه آزادی‌پرست طالب آزادی این ملت است
پس همان بهتر که نزدیکان شاه بار چون یابند اندر پیشگاه
هم بفرمانش برند آنان زیاد لفظ چاکر یا غلام و خانه‌زاد
بر غرورش آمد این معنی گران بلکه نوعی مسخره دید اندر آن
زانکه او گرملتی آزاد خواست با تناقض قدر آزادی بکاست
او که میخواهد غلام و خانه‌زاد کی دگر آزادیش آید بیاد
خانه‌زادان نیز با من بد شدند دشمن وبدخواه صددرصد شدند
نیز با آن نطق من گر در سنا دولت شه ماند اندر تنگنا،
ناگزیرانه در آن بست و گشاد گفت خواهم خواست رای اعتماد،
گرچه بود این ازهویدا حیلتی بهر رد طرح دوم آلتی،
ضربتی بودی غرور شاه را وهنی آن خودکامهٔ خودخواه‌را
کز توسل هم به‌رأی اعتماد رخنه‌ای در شأن دولت می‌فتاد
زانکه دولت‌ها به‌فرمانش روند منتظر بررأی مجلس کی شوند
چون بپا کردم من این غوغاوشور بی گمان زخمی زدم بر آن غرور
وای عجب من با کمال احتیاط نطق کردم اندر آن لرزان بساط

برده نام شاه با تجلیل تام — بس حقائق را به‌هشتم ناتمام
عاقبت دیدم ز فرط اختناق — باز بر شه گشته‌ام عاصی و عاق
زانکه باشد در دل خود کامه‌ها — از کج‌اندیشی بپا هنگامه‌ها
زانکه مغروران ز منطق عارینند — مبتلا بر بدترین بیمارینند.

***

روز دیگر، آنکه پیش از نطق من — گفت: در مجلس بنرمی گوسخن[1]
پیشم آمد درهم و اندیشه‌ناك — آشکار از چهره‌اش تشویش و باك
گفت: «بشکستی تو کوزه کاسه را — دم بریدی کژدم و چلپاسه را[2]
ریختی اسرار را روی طبق — فارغ از گفت و شنود ماسبق
کاشکی از کمترین ایما بشاه — محترز بودی که ناامن است راه
هم نکردی عرضه آن طرح دوم — تا که دولت‌را نجنبد گوش و دم»
او نمیدانست کاندر آن دو روز — برسرم آمد چه‌ها با ساز و سوز
شمه‌ای گفتم بدوزان سر گذشت — خاطرش زین ماجرا افسرده گشت
گفت: «من اهل شماتت نیستم — آفرین‌گو بر شجاعت زیستم
لیك در دریای طوفانی شنا، — هست دائم همره بیم فنا
بس کنیم این قصه تا گویم حدیث — بر تو من از ماجرای دو خبیث:
این شنیدم که‌در آموزش وزیر، — با هویدا هست چون کارد و پنیر
زانکه آن مسئول آموزش که‌هست، — تك‌روی دیوانه‌و شیاد و پست،
چون زمداحی‌شده محبوب‌شاه — بر هویدا روز را کرده سیاه
نشنود فرمان او در هیچ باب — نه برد در کارها از او حساب
صدراعظم سخت مستأصل از او — رفته پیش شاه و گشته‌چاره‌جو،

۱- رجوع شود به‌صفحه ۳۲۷و۳۲۸.
۲- مارمولك.

گفته رخصت ده که اورادك کنم وز وزارت ساقط و منفك کنم
شاه گفته‌نی که‌عاجزنو کری‌است گوش برفرمان ثناگو چاکری است
بهتر آن باشد که همکاری کنید هردو در خدمت وفاداری کنید
چون‌شنیده «هادی‌موش[1]» وزیر این ملاقات هویدا، گشته شیر
با هویدا بیشتر عاصی شده کار آن بوزینه رقاصی شده.
زین‌سبب‌درنطق‌خودچون‌درسنا تاختی چونان بر آن تخم‌زنا،
پوست کندی زان وزیرپرورش خواندی‌اورالاف‌بافی بی‌برش،
صدراعظم در دل خود شاد شد آستینش در نهان پر باد شد
زین‌سبب درنطق خوددربامداد کرد با تجلیل بسیار از تو یاد
اوستادت خواند و باآن نابکار کرد بر شاگردی تو افتخار
هیچ از طرح دوم یادی نکرد نیز بر آن هیچ ایرادی نکرد
اینهمه درپرده‌بودی‌چون‌سپاس، برتو از حمله بدان حق‌ناشناس
چون تشکر بودکزآن نانجیب زآن وزیر دزد مداح عجیب،
وضع ننگ‌آمیز کردی آشکار در دل خود شد هویدا کامکار.
وردفاعی سست‌کرد ازآن‌وزیر بود از آن در حقیقت ناگزیر.
گشت ناراضی وزیرازآن‌دفاع لیك از اظهار آن کرد امتناع
گسترانید از پلیدی دام را داد بر دربار آن پیغام را
تیغ کین راچون برآورد ازنیام شاه را دیوانه کرد از آن پیام
صدراعظم‌حکم شه‌راچون‌شنید کز فلانی پوست باید برکنید
ماندرفکرت‌زنطق‌صبح‌خویش کز توآن تجلیل‌ها آورد پیش
گفت«گر شاهنشه‌آگه زان شود پایه‌های دولتم لرزان شود
وان دفاع ناقص‌من از وزیر، آیدش اندر نظرسست و حقیر
پیش خود گوید که من‌زان‌انتقاد بوده‌ام اندر نهان خرسند وشاد

۱ـ مردم به‌هادی هدایتی «هادی موش» میگفتند.

چونکه‌دارم کینه از «هادی» بدل		خواستم تا پای خر ماند بگل
جای همکاری زدم بـر وی لگد		شاه کی‌بخشد به‌من این کار بد
بایدم دست از مرّوت پاك‌شست		تـا دهـم کـفّارهٔنطـق نخست
پس همان بهتر که در نطق دوم		پی کنم بر هادی و بر شاه گم
سخت‌کوبم رعـدی نستوه را		کوه سازم کاه و کاهی کوه را
بهر طـرحی‌ساده و فنّی نهـاد		پیش آرم حـرف رأی اعتماد
تـابگویم کاین مخالف آشکار،		خواست دولت‌را بیندازد زکار
بر خلاف‌رأی شه کـرده قیام		زانکه‌دولت‌شه‌بردنی‌خاص‌وعام.
کرد چونین‌آن وزیررشوه گیر		کردچونان‌آن هویدای‌شریر.»

***

هشت روز دیگر آمـد سال نو		هر کسی در مقدمش زد فال نو
گشت چون آماده آئین سلام		داد شاهنشاه ایران بـارعام
چونکه‌نوبت برسناتورها رسید		شاه بـا زربفت‌پوشان شد پدید
زرق‌وبرقش‌چیره‌برکوپال‌ویال		سینه‌اش پر از نشان و از مـدال
اختلاطـی از حقارت وز غرور		از صفای آدمیت سخـت دور
بـود مصنوعـی همه رفتار وی		خنده‌آور هیکـل و گفتار وی
سینه‌آورده جلو سرخم به‌پشت		تـا فزونتر در نظر آید درشت
بر پـدر گفتی بـرد دائم حسد		این پسرزان قدوبالا وآن جسد
عینکی تـاریك‌بین بر چشم او		تـا نهان سازد نشاط و خشم او
بـر کمر شمشیر او بـازیچه‌ای		همچو باشمشیر چوبین بچه‌ای
خواند تبریکی رئیس‌ازبهرعید		گفت فرخ‌بـاد این عید سعید.
بود در نوروزها این شیوه باب		شاه تبریکـی بگفتی در جواب
پس گذشتی‌باشتاب‌ازپیش‌صف		وقت تنگ خودنمیکردی تلف

باریابان را چو عـده بیش بود   صرفه‌جودرصرف‌وقت‌خویش‌بود
بر خلاف هر سلام دیگری   دم نمیزد از امور کشوری
لیك آن روز ازپس نطق رئیس   در فشانی کرد آن نفس نفیس
گفت تبریکی و بر من کرد رو   خشم‌وکین ظاهر ز سرتاپای او
ایستاده بودم انـدر صف دهـم   می‌شنیدم نطـق او از ده نهـم
گفت:« میدانم که باشد در سنا   غـافلانی بـا سنا نـاآشنا
پـای بنهاده فراتر از گلیم   می‌فتند از هول در دیگ حلیم
با مخالف خوانی و نطق دراز   در وجیه المـّلگی کوشندبار
انتقاد از خیره رائی میکنند   بهر ما هم رهنمائی میکنند
چوب لای چرخ دولت مینهند   مژدهٔ بی‌اعتمادی میـدهنـد
غافلند ازاین که‌آن دوران شوم   رخت‌بربسته که‌دراین‌مرزوبوم،
بهر نطقی دولتی ساقط شدی   یا بجایش دولتی نو آمدی
نیست‌درحدمخالف خوان‌کنون   تا کند با نطق ،دولت واژگون
ما اگر خواهیم دولت را بریم   دولتی دیگرکه خواهیم‌آوریم
من‌به«مجلس[1]»نیزخواهم‌گفت‌این   تا دگر دستی نیاید زآستین»
چون‌بگفت‌این‌راگذشت ازپیش‌صف   گفت دردل خوردتیرم برهدف
داشت‌برلب خنده‌ای‌درهرسلام   یك دروغین خندهٔ تحقیر نام
لیك این بارش‌لب ازخنده‌تهی،   میگذشت ودادی ازخشم آگهی
چون‌درآن‌حالت‌بمن‌نزدیك‌گشت   روی برتابید و با تندی‌گذشت
چون بپایان آمد آن رسم سلام   چند همکـار پلید زشت نـام
باشماتت بر سر من ریختند   خشم‌من با طعنه برانگیـختند
پاسخی دادم سزا بر ناسزا   هرگناهی را روا باشد جـزا
رفته وگفتم بدل کاین پادشاه   هست‌مجنونی که‌بنشسته‌به‌گاه

۱ـ مجلس شورای ملی.

چون کج اندیشیش در سر می‌فتد | با چومن درمانده‌ای درمی‌فتد
نقض قانون اساسی میکند | در برجمعی از آن دم میزند
یك جنایتکار بی‌باك است او | نیز مجنونی خطرناك است او
لیك باید ماندن اندر انتظار | تا بگردیم و بگردد روزگار...

* * *

بعداز آنهم در سنایکسال ونیم | بودم وجان‌فارغ از امیدو بیم
داشت از اوضاع بیزاری دلم | بود از خوف و رجاعاری دلم
مجلس ماسب م لت‌رانده‌بود | هیجده ماهی‌ز عمرش مانده‌بود
هر سناتوراز پی‌تجدید دور | باهوا خواهان خود میکردشور
نطق‌ها در مدح شاه کامگار | بیشتر میگشت از پیرارو پار
من شده‌در وطـۀ حیرت‌فرو | امتناعم بود از هر گفتگو
یافته گاهی ملالم شدتی | پیشه میکردم خموشی مدتی
گاه غائب میشدم‌از جلسه‌ها | تاشوم‌زان‌بزم خوش رقصی‌رها
یکشب اندرخانه تلفن زنگ زد | دست‌من‌چابك‌بگوشی‌چنگ‌زد
زان‌طرف آمدصدائی‌دلخراش | گفت،«شب‌خوش-میروی‌حالا‌یواش»
خواستم‌نامش،زخنده کردغش | گفت:«من ماشین‌زرد بارکش»
گفتمش‌ازمن چه‌میخواهی‌بگو | گفت: «کو آن‌ها یهوای‌فتنه‌جو
توسخن گفتی بسی پیرارو پار | پس‌چرا کردی خموشی‌اختیار
این‌سکوتت گرزنا خرسندی است | شایدت بربنده‌حاجت‌مندی‌است»
بیش ازاین دشنام و پیغامی‌نداد | من ندانستم چه بود اورا مراد
قصه را فردا به همکار شفیق، | گفتم وگفتا که بشتاب‌ای رفیق
طی نطقی چند تکریمی بکن | یاد شه همراه تعظیمی بکن
تا نگویند اومخالف مانده‌است | ازپس آنکه‌مخالف‌خوانده‌است
در براین بدسگالان از قضا | این‌سکوت تونباشد از رضا
باز این تهدید واین قصد هلاك | برتو باشدیك اشارت‌ازساواك.
ضمن نطقی چند در یکسال ونیم | نام شه بردم نه‌با رغبت زبیم

داشتم آنروز فـرزندان خـرد / غبن باشد از برای هیچ مرد
غالباً چون کردمی از شاه یاد / باز میکردم بنرمی انتقـــاد
در مثل باشدکه باج دهخـــدا / چون دهی‌تاراج ده‌کن‌بی‌صدا
کردمی لعنت بخود کز ابتدا / ازچه این تکلیف را کردم ادا
بازگاهی در کمیسیونها زنـو / اسب استدلالم افتـادی‌به دو
بس لوایح ناقص و بی‌ربط بود / پرز عیب و اشتباه و خبط بود
خواستی‌دولت که‌بی‌اصلاح(واو) / دراماں ازپرسش هرکنجکاو،
درکمیسیون‌چون‌طلاهرمس‌شود / رفته‌و تصویب‌در مجلس‌شود.
کردمی ناچار بس چون و چرا / چندتن هم‌همرهی کردی مرا
سه‌کمیسیون‌کاندرآنم جنگ بود / خارجه برنامه و فرهنگ بود
غالبا دولت چو مستأصل شدی / دست بریك حربهٔ کاری زدی
گفتی‌این‌متنی‌است‌بگذشته‌زعرض / هست تصویبش بلاتغییر فرض
خاصه‌در فرهنگ و اندر خارجه / این‌چنین گفتی دوعاجزبزمجه
نام‌این «هادی»[1] و گمره باضریب / وان یکی‌رانام«جمشیدقریب»[2]
گه من غافل نمیرفتم زراه / یك گزارش میفرستادم به‌شاه
خاصه بود ازعهدنامه در میان / نقص‌هایش کردمی‌یك‌یك بیان
عاقبت یکبار با سعی رئیس[3] / یك‌گزارش‌خواند آن‌نفس‌نفیس
دید کاندر عهد نامه اشتباه، / باشد و در این مرا نبود گناه
گفت باید کمسیون در آن سند / بی‌تأمل جرح و تعدیلی کند.
عهد نامه با فرانسه بود وبود / ترجمه‌مغلوط‌وسستش تاروپود

۱ـ هادی هدایتی وزیر آموزش و پرورش (در سنا کمیسیون فرهنگ بلـوایح این وزارتخانه رسیدگی میکرد .)

۲ـ جمشید قریب معاون پارلمانی وزارت امورخارجه.(نماینده‌درکمسیون‌خارجه)

۳ـ منظور رئیس مجلس سناست .

بود متن فارسی چون معتبر ترجمه برما رسانیدی ضرر.
چون «قریب» اینجا بخورد از من شکست کرد قصد انتقام آن مرد پست
پیش شه میبرد هر روز او خبر چون وزیرش بود اغلب در سفر
گفت شه: «کم لایحه زان شما، از پی توشیح آید پیش ما
مانده چندین عهدنامه منتظر تا کـه گردد متن آنها منتشر»
چون «قریب» آن فرصت آماده دید گفت عیبی در سنا گشته پدیـد
در کمیسیون رعدی و انصار او کرده پی در پی بهانه جستجو،
دائماً آزار و زحمت میدهند چوب لای چرخ دولت مینهند.
زین سعایت هم «قریب» از ابلهی داد چندیـن آشنـا را آ گهـی
گفت بامن این حکایت یك وزیر با رئیس آنرا بگفتم ناگزیر.
چون رئیس این داستان از من شنید گفت در رفتار خود دقت کنید
زانکه با این ناکسان پست سست آفت جان است گفتار درست.

***

قصه‌ای هم بشنو از «هادی[1]» کنون آن بداندیش تبهکار زبون
نطق من در بودجه رسواش کرد راز خبثش پیش مردم فاش کرد
شاه هم دریافت بعد از جستجو اینکـه آمـوزش نباشد کار او
درمثل: بود آن خورش از بسکه شور خان هم آگه گشت و کرد از سفره دور[2]
لیك فکر نطق من چون کرد شاه چند ماهی داشتش آنجـا نگاه،
تـا نیندیشد کسی کـز نطق من از وزارت دور شد آن لاف زن
آبها افتاد چون از آسیاب دُم گرفت آن موش را مالك رقاب
ساختش ز آموزش گندیده دور کردش اندر حفره‌ای مانند گور

۱ـ هادی هدایتی وزیر آموزش و پرورش.
۲ـ اشاره به‌مثل معروف: از بسکه شور بود خان هم فهمید.

شد معاون بر هویدا در عمل[1] نزد ثور آمد گرو کودن حمل
شدصداوهارت‌وهورت‌اوخموش می کشدباری چوحمالان‌بدوش
وینهم ازآن‌روکه شاه پر غرور نوکر فاسد نیندازد بدور
ورنه گر اجر ثنا خوانی نبود اندر آنجا هم که میدانی نبود.

* * *

روزگارم با بطالت میگذشت بی‌نشاط و با ملالت میگذشت
بازکم کم خشم‌من‌پا می گرفت شوق فریادم بدل جا میگرفت
بودجه آمد برای سال نو در نقائص برده از پیشین گرو
وسوسه بازم بدل افتاد سخت تا نوازم تیشه‌ای بر آن درخت
از برای نطق کردم ثبت نام کرد وحشت دردل جمعی مقام
مدح‌ها را می‌شنیدم پی ز پی تا بمن نوبت رسد در نطق کی
پیشتر از من چو آمد ناطقی شد نصیبم بند و بست ناحقی
ناگهان گفتند کزنایب رئیس، نام او «سجادی[2]»و یار پلیس،
گشته‌طرحی‌عرضه کزاین‌پس‌دگر بحث و نطق و گفتگو آید بسر
رأی‌بگرفتند وشدتصویب طرح باشداین‌دوزوکلك‌محتاج‌شرح:
نطق من در بودجه یکسال پیش کردجمعی‌سست‌عنصرراپریش
چون بدانستند کز آن نطق من بر سنا هم گشت بی‌مهر اهرمن
پیش خودگفتندکان گفتار شاه بود در نوروز بر خشمش گواه
پس اگر آن ناطق پارینه باز سازد از لحن‌مخالف نغمه‌ساز،
وضع اوخود داند ار بد میشود راه ما هم بر سنا سد میشود

۱ـ معاون اجرائی نخست وزیر.

۲ـ دکتر سجادی نائب رئیس سنا که برای جلوگیری از نطق من پیشنهاد کفایت مذاکرات کرد.

شاه بر ما خشم گیرد کز چه رو عاجزیم از منع این گفتار او
پس به «سجادی» که هست از عاجزان هر زمان بوجار با باد وزان
روی آوردند و او شد یارشان کرد با آن طرح آسان کارشان
طرح چون تصویب شد، نوبت مرا پوچ و باطل گشت بی‌چون و چرا
واین چنین گشتند باتدبیر خاص ناکسان ازشر نطق من خلاص.

***

بر سنا تعطیل تـابستان رسید هم سنا را عمر زی پایان رسید
گشت دائر جلسه‌ای در ماه تیر «فوق‌العاده[1]» نام آن شد ناگزیر
داشت اسرار و جهاتی این شتاب بود بهر دفع توبیخ و عتاب:
«پهلبد[2]» یك لایحه آورده بود (آنکه او با «شمس» وصلت کرده بود)
پهلبد چون لولهنگش آب داشت در سنا هم‌زور در هرباب داشت
خواب راحت کرده در دوسال و نیم زینهمه غفلت بدل او را نه بیم،
بر سنا آن لایحه در چند سال او نکرده عرضه تا بوده مجال،
وین زمان در حال تعطیل سنا تا سنا را بفکند در تنگنا،
کرده عرضه لایحه تا در شتاب کس نگیرد عیب از آن عالی‌جناب،
بگذرد آن لایحه بی گفتگو ساقط از آن مرده گردد شستشو.
لایحه معیوب بودش باب و فصل نیز قانون بودنش برضد اصل[3]
ناظر شورای فرهنگ آن سند تا ز شورا مجمعی مهمل کند

۱ـ جلساتی راکه درایام تعطیل بحکم ضرورت تشکیل میشوند جلسات فوق‌العاده مینامند.

۲ـ مهرداد پهلبد وزیر فرهنگ و هنر و همسر شمس پهلوی خواهر شاه

۳ـ دوسال و نیم پیش بموجب قـانون تفکیك وزارت فرهنگ قرار بود آئین‌نـامهٔ شورای عالی فرهنگ و هنر فقط به‌تصویب کمیسیون فرهنگ برسد.

بود اندر صورت و معنیش عیب — در تناقض‌های آن نه‌شك نه‌ریب
در کمیسیون آن نقائص آشکار، — کرده و توضیح دادم چندبار
عرضه کردم چند اصلاح دقیق — تاکه آسانتر شود طی طریق
در کمیسیون اکثراً قانع شدند — عده‌ای هم بحث را مانع شدند
زانکه گفتند ار توافق حاصل است — بحث مشبع را ضرورت زائل است
در کمیسیون جانشین پهلبد[1] — معترض بر گفته‌های من نشد
لیك پچ‌پچ کرد او با «جعفری»[2] — آنکه بودش بر کمیسیون مخبری
لایحه آمد به جلسه بعد از آن — عیب‌ها باقی به متنش همچنان
من یقین کردم که دولت بند و بست، — کرده با آن مخبر قدرت‌پرست
بهر نطقی ثبت کردم نام خویش — درعذاب از جان بی آرام خویش
پیش من «مسعودی»[3] آمد باشتاب — آشکارا از نگاهش اضطراب
گفت باشد پهلبد در انتظار — خارج از جلسه نشسته بیقرار
لحظه‌ای با من اگر پیشش روی — شاید از دیدار او راضی شوی
چون بدانستم مراد او ز دور — نیز بیمم بود از شرم حضور،
گفتمش جلسه شده تشکیل و من — وقت نطقم بگذرد در انجمن
گفت اگر اکنون بهانه آوری — بس زیانها بینی از این داوری
نیك میدانی که پایان سناست — هر کسی در پویه و در دست و پاست
پهلبد بی قدرت و بی‌قدر نیست — جای او هرجا بجز بر صدر نیست
نیست شوخی حشمت دامادشاه — برخلافش دم زدن باشد گناه
رنجه گر گردد ز تو بینی ضرر — مفکن اندر پنبه‌زار خود شرر
گفتمش چون نقض قانون کرده‌اند — جان من باخشم مقرون کرده‌اند
در قبال این خلاف و این گناه — ای برادر خامشی از من مخواه

۱ـ منظور از جانشین، اکبرزاد معاون پهلبد در وزارت فرهنگ وهنر است.
۲ـ سناتور رضاجعفری مخبر کمیسیون فرهنگ مجلس سنا .
۳ـ سناتور عباس مسعودی مدیر روزنامهٔ اطلاعات .

لیک چون‌تو میکنی اصرارهـا میکنم کاری که کردم بارهـا
عیب‌و نقص لایحه روشن کنم دل بری از بیم پاداشن کنـم
پس زاعمال نکوی آن وزیـــر میکنم یادی که باشد دلپذیـر
گفت اگرساکت شوی‌بهتر بود گفتمش این ذنب‌لایغفر بـود
گفت مسعودی که بایکدندگیت سخت کوشا،سخت گرددزندگیت
پشت منبر رفته کـردم انتقاد زرد شد رنگ جناب مهرداد [1]
نیز از این سرعت بکار بررسی کردم اظهار شگفـتیها بسی
شرح آن‌درصورت‌جلسه‌چوهست شویم ازتکرار آن‌امروزدست
«جعفری»بهرجواب‌ازجای‌جست تاکه دل از پهلبد آردبدست،
خلط مبحث کردورطب‌ویا بسی، بافته همراه‌دولـت شد بسی
چونکه‌برخوش‌رقصیش‌میرفت‌ظن دادم‌اوراپاسخی دندان‌شکن
تادل «عباس مسعـودی» فـزون، نشکند ازمن‌درآن دارالجنون
دادم آخر رشوه‌ای بـر پهلبد یاد کردم کارها کاو کرده‌بد
غافل از آن کز غرور پادشاه بر دل اطرافیان بـاز است راه
زین‌سبب‌درکبرودرعجب‌وهوس جملگی‌سرمشق‌ازاو گیرندوبس
گرچه برشه درغلامی‌متکی‌است هریکی‌درجای‌خودفرعونکی‌است
این چنین،شد پهلبدازمن ملول کرد کبرشاه در اوهم حلول
گرچه اورا لایحه تصویـب شد لیـک در اندیشه تأدیـب شد
کبروی‌چون‌مارزخمی‌صیدخواه، رفت‌وبردازمن‌شکایت‌پیش‌شاه
لیک باید داد این انصاف را کز شکایت دور کرد اولاف‌را
بر خلاف «هادی» هـرزه درا جعل کذبی او نکرد ازماجرا
من شنیدم کاو، چوشدجلسه‌تمام چون‌زایرادات‌من‌شدتلخ‌کام،
گفت با ساوالکوباشاه‌اینکه:« من، ضدّ دولت بیشتر رانم سخن
بر لوایح میکنم ایرادها لیک باشد حمله‌ام چون بادها

۱ـ مهرداد پهلبد وزیر فرهنگ وهنر .

زانکه از دیگر سناتورها کسی، نیست یارم ور کنم کوشش بسی»
نیز گفت:«او در سنا بیگانه است موشکاف و ناقد و پرچانه است
تا کسی با وی نگردد هم نفس به که بر منبر نیابد دسترس
گر بود رأی شهنشاه بزرگ زین رمه راند برون این بچه گرگ
ورنه بروی چند سال ار بگذرد گوسفندان و شبان را بر درد»
گر درست است این سخن ز و شاکرم کز سنا راندند دور دیگرم
من زدم حدسی که در این داوری داشت دستی از عداوت «جعفری»
زانکه من در پاسخم کردم پدید کاو بناحق تیغ کین بر من کشید.
گرچه بروی من بس احسان کرده‌ام پیشرفتش نیز آسان کرده‌ام
کردم اورا سرپرست پایتخت من در «آموزش» پس از پیکار سخت
از یونسکو بورس بروی اختصاص، داده و کردم ز بحرانش خلاص
ازپی تشویق او هم نامه‌ها، میفرستادم در آن هنگامه‌ها
ریختم من پایهٔ کارش نخست تا بر او کار وزارت شد درست
نامه‌ها دارم از او من در سپاس آفرین بر این مرید حق‌شناس،
کز برای جلب لطف پهلبد متکی بر کذب و مجعولات شد
حق و آن مهر مرا برده زیاد کرد رعدی را فدای مهرداد[1]...

***

روز دیگر آمدم در خانه من تا بیاسایم کمی از تاختن
پست آمد داد بر من نامه‌ای کرد برپا در دلم هنگامه‌ای
نامه‌ای کوتاه با ماشین زده نه در آن تاریخ و نه امضا شده
از پی دشنامهای آبدار گفتی آن نامه که:«ای بی بند و بار،
بازهم کردی فضولی بی سبب نیست از نادانی تو این عجب

۱- مهرداد پهلبد.

کرده‌پا در کفش«فرهنگ‌وهنر» — بازهم از جا پریدی چون فنر
یادکن آن بارکش ماشین زرد — گرچه بیماریت را درمان‌نکرد
بعد از این ماشین ترا ناید بکار — روچغندر یاکدو تنبل بکار
بسته ماند گر به تابستان سنا — رونهد برعمرهذیانت فنا
بعد ازاین‌تعطیل، گردی روسیاه — از سنادك میشوی‌در مهرماه...»
آن نویسنده گرم دشنام داد — من‌ازآن‌مژده‌شدم خندان‌وشاد.

* * *

ازپی این قیل‌و قال و کشمکش — وضع‌روشن‌شدبه‌مهرچهل‌وشش
چارمین دور سنا آمد به سر — با شکوه آغاز شد دور دگر
من شدم طرد از سنا با چندتن — زآنمیان‌رفت‌از«تقی‌زاده»[1]سخن
شد عیان کاوهم‌نشد منصوب باز — گرچه‌مشروطه‌زوی شدسرفراز
او همیشه در سنا خاموش بود — گوئی‌ازاین کارهامدهوش‌بود
بود از مشروطه تنها یادگار — نام او دادی سنا را افتخار
شدپس‌ازتحقیق‌معلوم‌این‌حدیث — کز «علم»[2]آن مرد ناپاك خبیث،
برتقی‌زاده ستم رفت این چنین — تا کند بر او پلیدی جانشین.
از «علم» دربار مهد ننگ‌شد — باهمه آزادگان در جنگ شد
ناکسان را قبلهٔ آمال گشت — قلتبانها نیزش ازعمّال گشت.

* * *

باری ازنوچون شدم بیکار من — مدتی آسودم از پیکار من
تا بیارم لقمهٔ نانی بدست — «آبها جوشیدم از بالاوپست[3]»

۱ـ سناتور سید حسن تقی‌زاده از بنیان گزاران مشروطیت ایران.
۲ـ امیراسداله علم وزیر دربار بعداز حسین‌قدس .
۳ـ اشاره‌باین‌بیت‌مولوی؛ آب کم‌جو تشنگی‌آوربدست ـ تابجوشدآبت‌ازبالاوپست.

عرضه شد درسی بمن در هر کجا / درس دادم ساعتی در چندجا
لیک با این سخت کوشی بازهم / دخل من از خرج من میبود کم
تا به دانشگاه ملی عاقبت، / شد مرا معلوم رسمی مرتبت
گشتم استاد و در آن دانشکده، / کز «ادب[1]» آموخت باید قاعده،
شد مقرر تا که من باشم رئیس / با گروهی از ادب جویان انیس
پیش خود گفتم که چندی پیشتر، / در یونسکو داشتم من کرّ وفر
و ندران دوران بیامد یك پیام / از رئیس دولتم با احترام،
کاین زمان دانشگه تهران شده است، / بی رئیس و بایدش یك سرپرست
گر پذیری، کار آسان میشود / صادر از بهر تو فرمان میشود
بر سر دانشگه تهران روی / تا رئیس و سرپرست آن شوی
دادم این پاسخ: «که من آماده ام / کز سفارت زود استعفا دهم
لیك دیری ماندم از تهران چو دور، / عاریم از تجربیّات ضرور
گرچه دانشگاهیم از دیرباز / از سوابق دورم از عهدی دراز
این ریاست را از آن رورد کنم / گر پذیرم این ریاست بد کنم.
بی خبر بودم که در آن چند سال / مرده منطق، گشته ممکن هر محال
چون به ایران آمدم دیدم که شاه، / کرده دانشگاه چون کشور تباه
هر که را خواهد گمارد برسرش / وربود دربان و نوکر بردرش
سابقه یا تجربه رفته زیاد / نیست لازم این که باشی اوستاد،
تا بدانشگاه گردی سرپرست / انتخابی اصل، هم ملغی شده است
مرده دانشگاه و استقلال آن / اوچو سیمرغ و شکسته بال آن.)
باری آن ایام آوردم بیاد / کان ریاست کرده رد از اعتقاد،
نه بدانشگاه تهران سرپرست، / گشتم و نه زان اسف بر دل نشست
و اینك از الطاف بی پایان شاه / گشته با رفعت قرینم پایگاه!

۱ـ مقصود دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی است.

چند سالی رفته از آن ماجرا
کرده‌ام سیری بسوی قهقرا

یعنی اندر کنج یك دانشکـده
کار من مرئوسی‌ازدونان شده.

لیك برخود بی محابا هـی زدم
اسب یأس ناروا را پـی زدم

گفتم ار رنج یونسکو شد هدر
وز سنا آن محنتم آمد بسر،

کوشم و برپا کنم جشن سده
در دل این بی رمق دانشکده

زانکه این دانشکده جزنام‌نیست
روح‌وخون‌ورگ‌دراین‌اندام‌نیست

چارتن استاد رسمی باشدش
چند دانشجوی اسمی باشدش

از چنین بی‌مایگی ترسیش نه
جز زبان خارجی درسیش نه

از زبان پارسی و از ادب
رشته‌ای درآن‌نباشد ای‌عجب

پس یکی شورا بپا کردم نخست
گونه‌گون‌برنامه‌ها کردم‌درست

کردم استادان لایـق انتخاب،
کارمندانی مجـّرب انتصاب

درس درنه رشته دائر شد بجـهد
فارسی‌رارشته‌ای‌مخصوص‌مهد

دانش آموزان گذشتند از هزار
کم‌کمك تادوهزار آمدشمار

بود در جائی دگر دانشکده،
میهمان و میهـمانی سر زده،

رفته از دولت گرفتم اعـتبار
چون‌کم آمدباز بگرفتم‌دوبار

با هزاران جهد برپا یـك بـنـا،
ساختم، بردم‌بسی رنج و عنـا

شد بدانشگاه ملّی بهتـریـن،
آن بنا وزصورت‌و معنی‌برین

عدهٔ استاد از هفتـاد و انـد
برگذشت‌و آنهمه رسمی‌شدند

نیز «پاره‌وقت» سی‌چـل اوستاد
اندر این دانشکـده تعلیم داد

جمله همکارانم از راه وفـا
یاورم گشتند باصـدق و صفا.

گرچه در تصمیم بودم تیزو تند
پیشرفت کارهایم بود کنـد

زانکه دانشگاه را نالائقی،
سودجوئی برتظاهر شائقـی ،

سرپرستی کرده وزروی حسد،
بیم بودش کز من‌اورا بدرسد

غافل‌از آن‌کاندراین دوران‌شوم
بلبل ازنفرت نگیرد جای بوم!

زانچه کردم، بود قصدم خدمتی
کز ترقی کم ندیدم صدمتی

«سازمان مرکزی»[۱] اشکال‌ها، کرده ومی‌چید از من بالـها
بازهم باجنگ و اصرار ولجاج میگرفتم آنچه را بود احتیاج
بیش‌وکم آن‌وضع اکنون‌نیزهست حق بآسانی نمی‌آید بدست
لیك چون گردد کلاهم قاضیم زانچه کردم‌من‌در اینجاراضیم
چند سالی گفته‌ام درسی مفید بوده‌ام‌من‌پیش وجدان روسفید
گرچه غیر از دانش آموزان‌پاك چندتن هستند جاسوس ساواك
با سیاست کرده‌ام من رامشان لرزد از دیدار من اندامشان
راحت‌است‌ازشرّشان‌دانشکده شاکرم استادو دانشجـو شده.
کاشتم تخمی و کردم بـارور، زان، درختی سایه‌دار وپر ثمر
نیست باشاه و وزیرم هیچ کار گشته‌ام گویا در آخر رستگار
دورم از هر خانه‌زاد و هر غلام شاه را بینم فقـط روز سلام
کاش‌هم آن‌دم‌شوم‌یك‌لحظه‌کور تا نبینم مظهر کبرو غرور.

***

این چنین من بگذراندم سالها شد دگرگون کارها و حالـها
گشت کم‌کم آریامهر حقیـر با غرور وعـُجب جبّاری کبیر
بود پیش ازاو رضاشاه اینچنین پرزنخوت در سنیـن واپسین
گشت باخود کامگیهای دو شاه عمر من‌چون عمراین ملت تباه
لیك خود بینی و کبر این پسر صد برابر بیشتر شد از پـدر
کبر او باشد جنونی زود رس جای‌او دارالمجانین است‌وبس
باسخاوت خرج گردد گنج‌ها می‌برند اطرافیانـش رنـج‌ها
تاکنند از بهر او تبلیغ پوچ چشم شهلائی کنند ازچشم‌لوچ
در جهان نامش پرآوازه کنند روزن سوزن چو دروازه کنند

۱ـ سازمان مرکزی در دانشگاه ملی حوزه ریاست دانشگاه است‌که شامل اداراتی ازقبیل دبیرخانه‌کل ومعاونت آموزشی‌ومعاونت‌اداری‌واداره‌کارگزینی‌واداره حسابداری واداره‌خدمات و غیره است.

بار خود بربسته وانگه‌از دروغ ذات او برتر شمارند از نبوغ
هرچه گویدزودتصدیقش کنند احمقان اینگونه تحمیقش کنند
جان ومال و آبروی مردمان یکسره برباد شد زین خانمان
وان برادرها و خواهرهای شاه هریکی آلودهٔ ظلم و گناه،
آبرویا مال مردم می‌برند خون ملت راچوزالو میخورند
بی‌خبرازعصمت‌و دورازعفاف میزنند ازپاکی اخلاق لاف!
زین گذشته هرکه‌بادرباریان، هست پیوندیش پنهان یا عیان
زورگوید میکند تاراج‌ها می‌ستاند رشوه‌ها و باج‌ها
من ندانم‌تا بکی این‌وضع‌شوم، پایدو ویران کند این‌مرز وبوم
شرح‌این دزدی ونیرنگ‌و فساد وز صلاح و فضل بازار کساد،
گردهم من،سالها باید نوشت ناگزیرآن‌شرح رابایست هشت
من دراول خواستم‌تازان‌غرور شمه‌ای گفته زخود مانم بدور
لیك رفت‌ازکف عنان خامه‌ام گشت این قصه مصیبت نامه‌ام
آنچه دیدم در یونسکو یا سنا وزغرور عاشق مدح وثنا،
وآنچه‌در دانشکده‌برمن‌گذشت وارد اندر تاروپود قصه گشت.
گفتم آنها را همه بی‌اختیار زانکه باشد زادگاهم این دیار
چون غرور شه‌زحد باشد فزون وصف آن‌زین‌مختصرباشدبرون
ظلمت‌محض‌است آن کبرعجیب هرکسی راصدمتی ازآن‌نصیب
برده‌هرکس رنجی‌ازآن‌تیرگی کش‌برآفاق‌است‌وانفس‌چیرگی
منهم از آن رنج سهمی برده‌ام سهم خود را در بیان آورده‌ام
ازورای‌هستی‌خویش آن‌غرور، دیده‌آنکه دیده‌ام‌وصفش‌ضرور
هرکجا کاین‌خامه راراندم‌درآن بوده‌ام من شاهد عینی بر آن
این بود یك دانه از خروارها کاهی از صد کوه‌در مقدارها
شرح آن‌خود کامگیها راتمام، جدوجهدی‌واجب‌است‌ازخاص‌وعام

زانکه هر کس، بوده در این مرز و بوم　　در حد حود، شاهد این کبر شوم
هر کسی جز جمعی از درباریان　　برده زین خودکامهٔ خودبین زیان.
رنج خود با رنج زندان رفتگان،　　با شکنجه در مغاکی خفتگان،
چون بسنجم، هیچ باشد در قیاس　　بیگمان دیری نپاید این اساس.
نی عجب گر ضمن شرح این غرور　　در مثل هرگز نرفتم راه دور
واندر این ره از خود آوردم مثال　　ذمّ را کردم نهان در حسب حال
از کسی گر نام بردم با بدی　　بود از آن کاو داشته خوی ددی
ورنه من چونانکه بیزارم ز مدح　　جز بجای خویش پرهیزم ز قدح
گاه اگر تکریم شه کردم بزور　　در سیاست بوده رفتاری ضرور
یا برای دفع شر بود و خطر　　یا برای اینکه از این رهگذر،
ره گشایم از برای انتقاد　　(ورنه بایستی نهان کرد اعتقاد)
آنهم اغلب بی نتیجه مانده است　　کبرپیشه خشم بر من رانده است.
گر نوشتم شمّه ای از حال خویش　　ور کشیدم قصّه زیر بال خویش،
خواستم کز آن نمایش پرده ای　　کاندر آنم نقش بازی کرده ای،
پیش چشم دیگران سازم عیان　　متکی باشد به دیدارم بیان
نقش من در این نمایش بس کم است　　برگی از باغی، ز جوئی شبنم است
اندر این نقشم اگرچه دردهاست　　نیز بر آئینهٔ جان گردهاست،
گرچه بر من صدمه ها زد آن غرور　　کش همار ه پایه بر زر هست و زور،
لیك باشد آنچه دیدم ناروا　　بیش رنج دیگران باد هوا
زانکه دارد پرده های دیگری　　آن نمایش گر تو نیکو بنگری
وندر آنها از جنایات فجیع　　نقش ها بینی و اعمال شنیع
نقش ها بینی در آن ز اشکنجه ها　　غرق خون بازیگران را پنجه ها
بند و زندان بینی و کشتارها　　با شهیدان ناسزا رفتارها
نخبه جاسوسان به بینی در کمین　　ز اختناق بی امان دلها غمین

وز دگر سورشوه و سود کلان — چیره در دزدی فلانی با فلان،
نغمهٔ مدح و ثنا بر دستگاه، — زنده بادو نعرهٔ «جـاوید شاه»،
اینهمه از آن نمایش پرده‌هاست — پیش‌چشم آورده‌وناورده‌هاست
این نمایشنامه راآن کس‌نوشت — کاو نداند فرق زیبا را ز زشت،
آنکه از قدرت چنان‌مغرور شد — کش‌دوچشم‌عاقبت‌بین کورشد
آنکه شد از دانش وبینش جدا — خویش راپنداشت مبعوث‌خدا
روز گاری گربدین‌سان بگذرد — از خدا هم بیگـمان برترپـرد
من که ازآن‌بیشه خاری چیده‌ام — زان نمایشنامه نقشی دیـــده‌ام
گرچه پیش نقش‌های دیگری — باشد آنرا ارزش بس کمتری
لیك من این پرده را بالا زدم — وندر آن روشنگر نـقشم شدم
تا که دیگر شاهدان ظلم‌و جور — بهتر از من آگه ازاین‌شوم‌دور،
باز گویند آنچه دیدند از بدی — تا بتابد نور پاك ایـــــزدی
تا شود روشن که با آزو غرور — شاه شد از جادهٔ انصاف دور
تا همه دانندکاین منحوس‌عهد — برفساد و نابکاری بـوده مهـد
تا همه دانند کز لطف «سیا» — گرم شد بازار این فسق‌و ریـــا
«تا بداند مسلم و گبر و جهود — کاندراین‌صندوق‌جزلعنت‌نبود[1]»
باری از این قصه‌و شرح دراز — کاندرآن گفتم‌سخن‌ازخویش‌باز،
وین که‌بنوشتم‌من‌ازدیدارخویش — هشته کارخلق‌وگفتم کارخویش،
خواهم‌ازخواننده‌پوزش‌بیکران — تا بچشم عفو بیند انـدر آن.

* * *

هست زندانم دراین شغل نوین — گوشه‌ای‌از ارتفاعات «اوین»[2]

---

۱ این بیت ازجلال‌الدین محمد مولوی است.

۲ـ اوین یك‌آبادی‌است مجاورتجریش وارتفاعات شمال تهران. دانشگاه ملی‌ایران در اوین بنا شده است.

در «اوین» دانشگه ملی بپاست — واندر آن،دانشکده‌زندان‌ماست
من بظاهر نیستم در قید و بنـد — وز شکنجه برتنم نبـود گزند
آمد و شد میکـنم آزادوار — گه پیاده میروم گاهی سوار
لیك ملت جمله زندانی بـود — وضع وی چونانکه میدانی‌بود
ناظر اعمال او باشد ساواك — گـربود آزاد در ظاهر چه باك
منهم از افراد ملـت یك تـنم — بند نامرئی بـود بر گـردنم
چون نهانی میشمارنـدم نفس — باشد این آزادیم زندان و بس
گرچه استادم کنون اما ز دور — ناظرم بـر کار آن کان غـرور
گاه گویم به‌که‌دراین چندسال — کزبرایم مانده از هستی‌مجال،
بگذرانم عمربا درس و کتاب — دور از تهدیدو توبیخ و عتاب
خاصه‌ضمن‌بحث ودرس‌و انتقاد — من کنم از دورهٔ مشروطه یاد[1]
چونکه‌بگذشته کنون آب‌ازسرم — نو جوانان مبارز پرورم،
تاکه‌از مشروطه‌چون‌یادی کنند — جنگ‌باهرجورو بیدادی کنند
لیك گاهی بسکه بینم نـاروا — از ستم بیچاره خلق بینوا،
روز افزون پادشه را کبرو آز — پرچم خود کامگی در اهتزاز،
پیش‌خود گویم:«که‌حرف‌تلخ‌حق — گفت باید تابجان باشد رمق
به که جای آنکه من شاهد شوم — در مجاهد پیشگی‌جاهد شوم،
کرده بازی نقش گنگ ابلهی، — بار دیگر در سنا یابم رهـی،
گویم ازکرده پشیمان گشته‌ام — چون‌ندیمان‌سربفرمان گشته‌ام.
در سنا منصوب‌گشتم چون زنو — بیشتر از پیش گردم تندرو ،
گویم از منبر حقائق را تمام — از سرگفتار بردارم زمام
تاخته برهر گروه از هر قماش — از تبهکاران کنم من نام فاش
انتقادی کرده حتی از غرور — حمله آرم بر خـداوندان زور

۱ـ یکی از درس‌های من در دانشکدهٔ ادبیات تاریخ ادبیات ومتون ادبی‌قرون‌اخیر واز آنجمله تاریخ ادبیات دورهٔ مشروطیت است .

بر خلاف دور سابق احتیاط / هشته و توسن برانم در بساط
بی‌خیال از بارکش‌ماشین زرد / رونهم سوی شهادت در نبرد
گیرم اندر هفتهٔ اول مـــرا / مرگ پیش آرند بی‌چون‌وچرا
ضمن نطقی هرچه باشد گفتنی / گویم ودر گور باشم خفتنی
لیك چون‌ساواك‌باشد موشكاف / هست‌مشكل‌فتح‌من‌در‌این‌مصاف
گاه گویم‌امتحان کردن‌رواست / گاه‌گویم‌این‌خطر کردن‌خطاست.»
آری این فکرت مرا گاهی‌بسر / آید واز سررود گاهی دگر.
گاه گویم رونهم در خارجه / از اروپا تا عراق و شارجـه
وندر آنجا نهضتی برپا کنـم / درره افشاگری غوغا کنم
زود بشناسم کژان از راستان / با مخالف‌ها شوم همداستان
هرچه دانشجو بود میهن‌پرست / همرهش کرده‌نهم‌دستش‌بدست
در جراید پرده‌ها را بردرم / وضع ایران در نمایش آورم
در مجالس چون‌سخنرانی کنم / بر شهیدان تعزیت خوانی کنم
چاپ کرده جزوه‌ها از هرقبیل / سوی ایران‌درنهان سازم گسیل
گربه رادیو دسترس پیدا کنم / مشت ظلم پهلوی را وا کنم
خلق ایران را بشورانم بشاه / تا مگر پاشد زهم این دستگاه
تامگر این لانهٔ فسق و فجور / پایگاه زر، عبادتگاه زور،
یکسره ویران شود از تند باد / جای شب خندد‌خدای بامداد.
لیك گویم چون کشم بار عیال؟ / در سر پیری تهیدستم زمال
چون‌به خارج‌ماندنم بی‌سیم‌وزر / نیست‌ممکن،چاره‌ای‌نبوددگر.
وز دگرسو شاه اندرشرق‌وغرب / سبلت نام آوران‌را کرده‌چرب
کرده بخشش‌ها زنفت‌و‌پول‌نفت / خاطر آنان شده مشغول نفت
روزنامه رشوه گیرد زان پلید / (پول برهر قفل اندازد کلید)
میکندمدحش که‌شاهی‌قادراست / این‌چنین‌هوش‌وبصیرت‌نادراست
شاه ازاین تبلیغ سرتاسر دروغ / پیش‌خود گوید که‌من‌دارم‌نبوغ

شهرتش افزون شودده‌چند از آن / هم‌غرورش‌میشودخرسنداز آن
می‌برد از یاد کاین شأن و جلال / درحقیقت‌نیست‌جزخواب‌وخیال
زانکه میباشد باهل دل عیان / کاوبود منصوب امریکائیـان.
باری این معجون خودبینی‌و آز / شرمساراز‌خود، به‌ظاهرسرفراز،
چون‌بهرکشور که می‌یابدمجال / هدیه‌ها بخشد به اعلام‌و رجال،
هرکسی را او بنوعی میخرد / تابه راحت هستی ایران‌خورد
برلهش تبلیغ‌ها اندر جهان / کرده خورشید حقیقت رانهان
پس‌ندانم گر بخارج روکنم / درکجا پیکار من با او کنم
از ره فرض‌ار چنین کاری کنم / دست خود در پوزهٔ ماری کنم
چون گزدبا اومجال‌جنگ نیست / نیزش‌از‌تهمت‌زدنها‌ننگ‌نیست
چون‌به‌امروی، به‌بخشی‌ازجهان، / دست ساواکم کُشداندرنهان،
برمن از سالوس تهمت‌ها نهد / نام قاتل یا که خائن میدهد
یا بسازد بهرمن افسانه‌ای / کاوشده کشته‌به‌عشرت‌خانه‌ای.
پس ندانم نازنینا چاره چیست / چندگوئی‌چاره‌غیرازصبرنیست
مردم ایران بخواب غفلتند / غرقه در امواج بحر ظلمتند
سیم وزرشان مایهٔ شادی شده / جمله،روگردان ز آزادی شده
خیره کرده‌چشمشان‌را زرق‌وبرق / بین شرّو خیر نگذارند فرق
باهمه نتوانم این اسرار گفت / وینکه‌گفتم بایدش‌اکنون‌نهفت
من ندانم کاینهمه فریادهـا، / میرود از یادها بـا بـادهـا،
یادگرگون میشود این روزگار / حق شود پیروزمند و کامگار؟
وز پس مرگم حقیقت نامه‌ام / داد دل بستاند از خودکامه‌ام.

***

نازنینا پنجره اکنون ببند
زانکه‌ترسم کزبدان بینی گزند
دروثاقم شایدت بیگانه دیـد
گوش او فریادهای من شنید
بیم آن‌دارم که‌چون‌زین‌جابرون،
رفتی ای پاك ازبرون‌و ازدرون
مردی از ساواکیان گوید ترا:
هان چه بود آن قصه‌و آن‌ماجرا؟
ور بگوئی‌بحث بود از کنگره[1]
گویدت:«چون‌بازبود آن‌پنجره،
من شنیدم جسته‌جسته نام شاه»
گو: «شنیدی‌تو درست‌ای‌نیك‌خواه
زانکه او کاندر درون‌خانه‌است
از سیاست سالها بیگانه است
از یونسکو نقل کردی خاطره
تا که بحثی نیز کرد از کنگره
اوچو از آن کنگره می‌برد نام
گفت‌شاهنشاه‌خواند آنجا پیام
نیز شد آن گنگره با امر شاه
دائر و بنیاد جهل از آن تباه
نیز شاه از کنگره شد شادمان
کرد اعطا جایزه بر خادمان»
شایدار گوئی چنین گردی رها
ای پری پیکر ز چنگ اژدها
لیك میدانم که آید پیش من
بر نتابد روی از تفتیش من
گربپرسد من همان قول ترا،
میکنم تکرار بی‌چون و چرا
لیك بیند آنهمه کاغذ سیاه
هرکدام از آن، دلیل صدگناه
او بیابد گنجی از ذمّ و هجا
نسخه‌های خطّی از من‌جابجا
زانکه در منظومه‌ها از دیر باز
من‌نکوهش کرده‌ام زین‌دیو آز
در قصیده در غزل در مثنوی
کـــــرده‌ام‌ذمّ‌بساط‌خسروی
هم درایّامی که بودم در فرنگ
کرده‌ام با دیو استبداد جنگ
نیز در عهدی که بودم در سنا
کرده‌ام صد شکوه ازآن‌تنگنا
تاخته بر شاه و بر دربار او
کرده‌ام صدها نکوهش بار او

۱ـ منظور کنگره جهانی مبارزه با بیسوادی است ، رجوع به صفحه ۳۳۱ و۳۳۲ شود .

من در آنها طعنه بر دشمن زدم — زین سبب‌ازچاپ دیوان‌تن‌زدم
زانکه دیوانم تهی زان گفته‌ها — می‌شدی‌چون‌خُـرّو پـُف‌خفته‌ها
نسخهٔ آنهـاست اندر خانه‌ام — گوئیا از ترس من بیگانـه‌ام
گر زدیوان شویم آن گفتارها — نام من آلوده سازد عـارهـا
ناشران‌خواهند تادیوان خویش — بهرچاپ و انتشار آرم‌به پیش
غافلند ازاین که گرچاپش کنند — ریشه‌ام باریشهٔ خود می کـنند
پس بیارم عذرکان آماده نیست — جمع‌دیوان‌کارسهل‌وساده‌نیست
باری این اشعار سرتا پا خطر — در سرایم کرده چون بـُمبی‌مقر
بیندار آنجمله مأمور ساواك — میرود در باره‌ام بیم هلاك
ور نیاید پیش من او از قضا — هردو راضی میشویم‌ازمامضی.
گرچنین باشد، زتو ای نازنین، — خواهشی‌می‌باشدم‌و آن‌است‌این:
کز پس مرگم گر آزادی رسد — بر دل غمدیدگان شادی رسد،
کنده گردد ریشه استبداد را — داد سازد سرنگون بیداد را،
چاپ کن منظومهٔ کبر و غرور[1] — تا چومن آنهم نفرساید بگور
گرچه دانم‌کاین نباشد شعرناب — زآسمانی نغمه‌ها نائب مناب
لیك‌درآن‌گوشه‌ای‌زاین‌اجتماع، — وصف گشته از برای استماع
از سیاست هم زقانون دم زند — لیك اندر پرده نای غم زند
لفظو معنی گرچه نثرآئین بود — در خور این داستانها این بود
شکوه‌ای‌زاین‌جان آزاد است وبس — نیست‌شعرای‌دوست‌فریاداست وبس
گرچه از آثار عالی نیست این — هست عینی‌وخیالی نیست‌این.
نیز کن دیوان من جمع‌آوری — طبع کن آن را زبهر داوری
زانکه‌دراین‌عهدوحشت‌چاپ‌آن، — نیست‌مقدور ای‌مرا عشقت‌امان
من همیشه بوده‌ام سرگرم کار — زان نکردم شعرگفتن را شعار

۱ـ منظور منظومهٔ حاضر یعنی غرور خودکامه و خیمه شب بازی سناست .

لیك در هر فرصتی گر یافتم رطب و یابس گاهگاهی بافتم
وقت‌خودچون‌وقف‌مردم کرده‌ام برخی از اشعار خود گم کرده‌ام
لیك از این غم نیز سر برتافتم چون ترا ای جان جانان یافتم
تو مرا ای دوست شعر زنده‌ای زانکه در گفتار من پاینده‌ای
«روزها گر رفت‌گورو باك نیست توبمان‌ای آنکه‌جزتو پاك‌نیست[1]»

پایان

تهران ـ تیرماه ۱۳۵۱

۱ـ این بیت از مولوی است .

ضمیمه غرور خودکامه

پس از هفت سال

(در فجر پیروزی انقلاب)

تهران ــ خرداد ۱۳۵۸

پس از هفت سال

چون غروراز ابلهی‌هنگامه کرد ‌‌ ‌ ‌ نا گهم دل یاد از آن نامه کرد
هفت‌سالی پیش‌ازاین کان مثنوی ، ‌ ‌ ‌ گفته شد،بوداحتمالی‌بس‌قوی،
کان نگردد چاپ پیش از مرگ من ‌ ‌ ‌ غم‌شود درمرگ سازوبرگ‌من.
زانکه‌ظلم‌وزور بودایران گرای ‌ ‌ ‌ ظاهر آن کاخ وحشت دیرپای.
کس نمی‌پنداشت کان‌روئینه دژ ‌ ‌ ‌ بشکند از سنگ چون آئینه‌دژ
گوئی آن دژ هیچ روئینه نبود ‌ ‌ ‌ کاخی از یخ بود وز آئینه نبود
زان‌سبب‌بگداخت‌دریك‌نیمروز ‌ ‌ ‌ ازقیامی،همچوبرف‌اندرتموز.
باری از ده ماه یا یکسال پیش ‌ ‌ ‌ دیدایران‌معجزی‌درعمرخویش:
شورشی شد درهمه کشورپدید ‌ ‌ ‌ و انقلابی کان،حماسه آفرید.
من که دربسیاری ازآثارخویش ‌ ‌ ‌ درخلال‌برخی‌ازاشعارخویش،
پیش بینی کرده واز دیرباز ‌ ‌ ‌ تاختم بر آن نظام ظلم و آز،
گفته‌بودم: «نیست‌شك‌دراین کلام ‌ ‌ ‌ بی‌گمان دیری نپاید این‌نظام.»
لیك با این پیشگوئی هیچ‌گاه ‌ ‌ ‌ من نمی‌بردم گمان‌کان پادشاه،
با سپاهی آنچنان آراسته ‌ ‌ ‌ با سلیح‌وسازوبرگ‌و خواسته،
با «ساواکی» دست‌پرورد «سیا» ‌ ‌ ‌ باهزاران‌رنگ و نیرنگ وریا،
با حمایت‌های امریکائیان ‌ ‌ ‌ نیز با تأیید دیگر جائیان،

---

۱ ـ مقصود مثنوی «غرورخودکامه»است

در قبال شورشی بی‌برگ وساز سینه‌را پیش مسلسل کرده‌باز،
این چنین گردد بزودی تارومار چاره‌ای دیگر نبیند جز فرار!
انقلابی این‌چنین ژرف وسریع هست‌بی‌شك‌بس‌رفیع‌وبس‌منیع
باری آن‌خود کامهٔ‌مست‌ازغرور رفت‌و آن‌کابوس‌وحشت‌گشت‌دور .

***

لیك در این چند ماه انتقال محشری دیدم که نایددرخیال:
جای مهر و اتفاق و اتحاد کام بگرفتـن زآزادی و داد
جای کوشش دره سازندگی جای‌بعداز بد سگالان زندگی،
کارما یکسر نفاق وکین شده خود پرستی‌شیوه و آئین‌شده.
کارها آشفته و بی‌انتظـــــام کار گشته منحصر بر انتقـــام!
انتقامی بی‌لگام وکور وکر سوخته درآتش کین‌خشك‌وتر
گربموقع‌مصلحت‌باشد قصاص لیك باشد عفورا تأثیر خاص
هرکه را باشد خلافی مختصر عفو افزونتر کند در وی‌اثر
ور قصاصی لازم و واجب بود جرم ثابت بایدش موجب بود
شرط‌هادرشرع‌وعرف‌ازهرقبیل بسته برهر قتل بی‌موجب سبیل
نیز درهر حبس‌وهر توقیف‌مال نیز در اخراج ومنع ازاشتغال
شرع‌وعرف‌وحکمت‌وانصاف‌را کار باید بست نی اجحاف را.
لیك افسوساکه دور انتقال شدوبال انقلاب بی‌همال ،
انقلابی کانچنان پیروز شد، کزشکوه وفرجهان افروزشد،
انقلابی بی‌امان و ناگزیر در همه تاریخ ایران بی‌نظیر،
پس‌چراچون گشته‌پیروز انقلاب زان هنوز ایران‌نگشته‌کامیاب؟
زانکه‌بااخلاص‌و باایمان‌بجنگ، آمده‌فرصت‌طلب یاچشم‌تنگ
این‌و آن‌سر کرده‌از هرگوشه‌ای خواهدازاین‌خوان‌یغماتوشه‌ای
پاك‌و فاسد محشری انگیخته زشت‌و زیبا را بهم آمـیخـتـه.

ای بسا رندا که در پیشین نظام / بوده خواهان زروجوبای نام
بوده آماده بهر کردار پست / تا دم گاوی مگر آرد بدست.
لیك‌چون فرصت‌نیاورده‌بچنگك / منتظر مانده در ایران یا فرنگك
ناگهان پیروز گشته انقلاب / وان‌حریفان‌چشم‌بگشوده‌زخواب،
رو نهاده در شناچون‌دیده آب / انقلابی گشته بعد از انقلاب !
وزدگر سو گشته‌ایران‌سو گوار / بر شهیدان در عدد ده‌ها هزار
بی درنگك آن رندهای نامجو / از طمع درهر نظامی کامجو،
آمده بیرون ز مخفی‌گاه خود / باز کرده با وقاحت راه خود،
جامه برتن زانقلاب آراسته / مزد خون‌آن‌شهیدان خواسته،
کرده‌با فرصت‌طلب‌ها بندوبست / منصبی بی‌زحمت‌آورده‌بدست
وز ندانم کـاری نـالائقـان / بر مقام و زور و قدرت‌شائقان،
چرخهای کشور افتاده زکار / وان‌شهید خفته‌در خون‌شرمسار
کای عجب‌گرمن بخاك افتاده‌ام / خون‌خودرابهر این‌ها داده‌ام؟!

* * *

روزو شب پیوسته فرماید امام / باهمین رندان بگسسته زمام،
کز هوس، یاجاه‌و نام و کام را / زشت ننمائید چهر اسلام را .
لیك ایشان‌چون‌به‌زشتی خوگرند / شهرت اسلام زی‌زشتی برند.
بی‌گمان یك تصفیه باشد ضرور / تا «بدان» از کارها گردنددور
درحقیقت‌یافته است آن تصـفیه، / خود بخود انجام بی‌قتل‌ودیه
زانکه اغلب دزدها و جانیان / بر بنای جـور، نامی بانـیان،
بار خود بربسته و راهی شدند / عاقبت‌اندیش‌از آگاهی‌شدند
شادو خـرّم جمله در مغرب‌زمین / نیستنداز تصفیه‌یك جوغمین.
لیك اگر بیدست و پاها مانده‌اند / منعمان رفته گداها مانده‌اند،
تصفیه گر شامل آنان کنند / کی‌سزدباتهمت‌وبهتان‌کنند !

باز در تعریف «بد» یا «تصفیه» — در شریعت هست اصول‌جاریه
و آنچه گویدشرع گویدنیزعقل — جمله درقرآن‌وسنّت گشته‌نقل
تصفیه گر منطبق شد با اصول — دین‌وعقلش‌می کندبی‌شك‌قبول
لیك‌اکنون آنکه داردخودگناه — یا بود از عقده‌ای عقلش تباه،
بندو بستی‌باچوها خودهامیکند — درحق نیکان چه بدها می کند!
آنکه می‌باشد سزایش تصفیه — با وقاحت دم زند از تـزکیه
باچو خود بدها مدارا میکند — بدبه پاکان آشکارا می کند .
خشك‌و ترباهم بسوزاند زکید — طعمهٔ آتش کند بی‌شرط وقید
هر که را چون‌تازه گل‌باشدتری — در نهادش عبقری و برتری،
مرد حاسد سوزدش ازراه کین — تامگر گردد براوخودجانشین.
آن که در پیشین نظام پرفساد — هیچ آلـوده نشدو ز پا فتاد
آن که درآن ساکت‌وصامت‌فضا — چون‌ندادش‌دل‌بخاموشی‌رضا،
حرف‌حق‌راگفت‌وبرداز آن‌زیان — درخطرشدجانش‌از«ساواکیان»،
جای‌آن کز وی شود تجلـیل‌ها — کاو چوموسی‌ترنشد درنیل‌ها
این چنین آزاد مردی تصفیه، — شد بدست داوران عاریه !
زانکه هر نالائقی باشد حسود — جویدازهرآب گل‌آلوده‌سود
از قضا چون فرصتی آرد بدست — آشکارا میکندآن خوی پست
از حقارت عقده دل واکـند — برلیاقت تازد و غـوغا کـند
چند فاسد گرپی ردگم کنی، — دور سازد حاسد پست دنی،
تازد او بر صالحان پاکبــــاز — تاکندجاازبرای خویش‌باز.
غافلند این ناکسان کینه جو — کزهمه خیروشروزشت‌نکو،
داوری باشد بدست روزگـار — قلب‌وخالص‌را زنداوبرعیار.

حسب حال

زآنچه گفتم، گرچه کلیّات‌بود، — پی توان بردن‌به‌جزئیات زود

نیست لازم تا موارد یك بیك — باز گویم، کآگهی بی‌هیچ شك
لیك تا خواننده تفریحی کند — خنده‌ای در عین تقبیحی کند
باز گویم داستانی مسخره — خنده دار و عبرت آوریکسره
هان نپنداری روایت میکنم — تکیه برعین درایت میکنم
چون‌مرا برسر گذشته‌است‌این حدیث — نیست انکارش میسّر برخبیث
من بعمداز آن گزیدم حسب‌حال — تا برانکارش نیابد کس مجال.

* * *

هفت سالی پیش در آن مثنوی — داده بودم شرح ظلم پهلوی
گفته بـودم در سنا بـیدادها ، — رفت برمن ز آنهمه فریادها
گفته‌بودم طرداز آن‌مجلس‌شدم — پاك ماندم‌چون‌طلا، نی‌مس‌شدم
گـفته بودم درختام‌دفتـــــرم — حال‌من‌چون شد چه آمدبرسرم
چون به «دانشگاه ملی» آمدم؟ — چون در آن‌آمادهٔ‌خدمت شدم؟
پی‌در آن افکنده یك دانشکده — بر «ادب[1]» دادم ز رنجم فائده
یافت آن دانشکده‌فـرّو شکوه — پرز دانشجوی ودرآن‌نـُه گروه[2]
پیشرو برنامه‌اش رشگ آفرین — ساختمانش بخشی‌از خلدبرین
چون دموکراسی مرابودی‌شعار — هرگروهی را بدادم اختیار
لیك‌درچندین گروه‌افسوس‌وآه — کار استخدام شد گاهی تباه
چندتن - ناصالحی بشتافتنـد — در گروهی چند راهی یافتند
ازدوتن زآنان که‌فاحش‌بودعیب — درفسادوجهل‌شان نه‌شك‌نه‌ریب
محکمه انـدر گروه آراستـم — عذرشان رابا شهامت خواستم
واندگر ناصالحان زین ضرب‌شست — هریکی‌ترسان‌بجای‌خودنشست
درس خود دادند ودستی‌برعصا — دست خود ازپا نکردندی خطا

۱ـ اشاره به‌دانشکده ادبیات و علوم‌انسانی. ۲ـ گروه‌ها بخش‌های‌تخصصی‌دانشکده‌هستند

من‌چو آگه بودم ازپرونده‌شان — با اطاعت نرم گشتی دنده‌شان.

* * *

ناگهان پیروز شد چون انقلاب — درپی آمد انتقالی پرشتاب
وضع دانشگاهها شوریده شد — عیب در هر انتخابی دیده‌شد!
کورکورانه هوای انتقام — نابکاران را رسید اندر مشام.
شد بدانشگاه‌ها با انتصاب — از وزارت سرپرستی انتخاب
شد بدانشگاه ملی سرپرست — تازه کاری‌بی‌خبراز هرچه‌هست
چند سالی بودهٔ درلندن مقیم — فکرش از هرراه‌حل‌مانده عقیم
مثل‌هر«عبدالله»و «عبدالصمد» — شد نصیب او کلاهی زین‌نمد.
بی خبر از وضع دانشگاهها — نیز از ایران و رسم و راه‌ها،
کردمنصوبش وزیری کار ساز — تابدانشگه فتد چون چترباز.
چون وزیری‌راغرض شد راهبر — از خودش منصوب اوباشدبتر
چون‌نمیدانست دانشگاه‌چیست — لائق آن‌کار درآن حال‌کیست،
او زدانشگاه ملی کس نجست — کاوشناسد اهل دانشگه درست
همچو خود نالایقی کردانتصاب — کرد دانشگاه ملی را خراب
بود چون «منصوب» ناواردبکار — شدبراو هرفاسدومغرض‌سوار.
من شنیدم قصه پرغصه‌ای — آرزومندم که باشد قصه‌ای
باری آن شایع بهرمحفل بود — نقل کفری گرکنم باطل‌بود
آرزومندم که آن‌باشد دروغ — وندر آن آمیخته‌آبی به دوغ
میکنم نقلش به قید احتیاط — بررسی کن‌تاچه یابی دربساط
شایع‌است‌این‌کان موقت سرپرست — چون‌وزیرش‌داد ابلاغی‌بدست
از وزیر او رهنمائیها بخواست — گفت‌گمراهم‌نشان‌ده‌راه‌راست
پس‌وزیرش گفت«حرف‌من‌شنو: — درپی درس این‌زمان‌هرگزمرو

تا که اشکالات گردد حلّ وفصل / بی تأمل پیروی کن ازدو اصل:

اصل اول اصل آرامش بـــود / تا که هردانشگهی ساکت شود

نه زدانشجو صدا گردد بلنــد / نه‌رسد از اعتصاباتی گزنــد

ده به دانشجو سراسر اختـیار / نام درس و ضابطه‌هر گز میــار

کن تو دانشجو مسلط برهمه / او شبان و اوستادان چون رمه

فی‌المثل شاگرد اگردستی گشاد / زدیکی سیلی بروی اوستاد

توبگو: استاد چون دارد گـناه / بایدازشاگرد گردد عذرخواه!

درس‌اگر ناخوانده‌هست‌وناتمام / نمره عالی باید و ارزان مدام

این چنین آرام دانشگه شود / کس زسرّ آن‌کجا آگه‌شود

مردم و دولت همه گردند شاد / کاین‌چنین آرامش‌این‌جادست‌داد.

اصل‌دوم این که‌کار تصفیه / کن مقدّم بر امور جاریه

خشك‌وترسوزند اگرباهم‌چه‌باك / گرر‌هیم‌از اعتصاب‌و اصطکاك

اوستـاد هوچی و شاگرد بـد / می‌شود ممنون و شاکر تاابـد

این چنین‌آرامشی مطلوب‌ماست / مو نمی‌باید کشیدا کنون‌زماست

خواه‌این‌قصه‌است‌سرتاسردروغ / یادر آن از راستی باشدفروغ

ورمبرّا از گنه باشد وزیــر / سرپرست آلوده باشد ناگزیر

بخشنامه بر علیهش‌مدرکی است / کی‌دراین‌کارش‌دگرجای شکی‌است؟

چون بدانشگاه آمد سرپــرست / فارغ‌ازهردرس‌وتحقیقی‌نشست

گوش بر فرمان دانشجو نهاد / راند از خود کارمند و اوستاد

پس‌زدانشجوچوپردل‌داشت‌ترس / گفت: «اکنون‌جای‌بحث وجای‌درس،

مقتضی باشد که هر دانشکده، / از برای تصفیه بندد رده.

تاکـه شورائی‌برابردر عــداد، / هم زدانشجوی‌وهم‌از اوستاد،

هر که محرم بوده با پیشین نظام — نام او بدهد بیك شورای عام
تا کـه آن شورادفـاع متّهم — بشنودو آنگاه گرددخودحکم.»
و این اوامر بخشنامه کرد او — شك بدل‌از جُرم‌خودناورد او
زانکه او از هیچ چیز آگه نبود — جز که‌یك سر گشته گمره‌نبود
زین‌سبب‌بُزمجـّه‌هائی‌عقده‌دار — جـّدی‌وشوخی‌براو گشته‌سوار،
کرده تلقین این چنین دستورها — کوررا گشتند رهبر کـورها!
گربگویم‌چون‌شدآن‌دستورنسخ — وندرآن دانشکده گردید مسخ،
داستانی بس مـلال‌آور شود — کی ترا آن حـّقه‌هاباور شود؟
این قدر گویم که آن نالائقان — عقده‌داران به منصب شائقان،
آن به خلق‌و خوی‌از ناصالحان — فاش گویم فاسدان و طالحان،
یاز حیلت عضو آن‌شورا شدند — یا نهانی رهبـر اعضا شدنـد
سه برابر عـدهٔ شاگردهـــا — اوستادان در اقلیت رهـــا
وان اقلیت نگشته انتخاب — بلکه دانشجوش کرده انتصاب
داده شاگرد بدواستاد بـــد — دست‌باهم‌جمله‌دراین‌جزرومد،
تا به‌نیکان عرصه را سازند تنگ — نمره‌وجاه‌آورند آسان‌به‌چنگ.
هر که در دانشکده‌خوشنام‌بود، — دانشش مقبول‌خاص وعام‌بود،
هر که ارزشمند بود و نامور — هر که شهره در ادب‌بود وهنر،
با یکی ساواکی آورده بهـم — جمله را کردند یکسان متهـّم.
چند صالح ماند وفاسدهاهمه — فاسدان گشته شبان بر آن رمه
در نهان، این‌کارها کردندوبس — کس نشد آگه زفتواشان وپس،
کرد دانشگه حلالـی‌را حـرام — هیچ‌گه دائر نشد شورای عام.
یك‌کمیته جای آن تشکیل شد — سوسماری جانشین پیـل شد
رأی آن دانشکده زیرجُلی — آمدو شد در کمـیته منجلـی
پس کمیته‌متهم‌ها رانخواست — (کجروان‌ترسندازمردان‌راست)

گفت بهمان و فلانـی را همه | می‌سزد دادن بخدمت خاتـمه
وز هماندم قطع‌شد مزدوحقوق | گفته‌شداین رأی‌باکرنا وبوق.

***

نام من هم در میان آن گروه، | بودوزان‌افزون شدم‌فـرّوشکوه
زانکه جمعی مستحق تزکـیه، | دور کردندم بنام تصفیه
زانکه من در زندگانی بارهـا | دیده‌ام زین ناروا کردارهـا
در یونسکو از وزیران و «علم» | نیز از «اقبال» دون متّهـم،
در سنا از«هادی»[1] گم کرده‌راه | وز «هویدا» وزگر انصار شاه،
چون‌لگدها‌خورده‌ام‌زان‌ناکسان | خودچه‌باشدگربکوبندم (خسان)
چون نرنجیدم زفاسد زیـرکان | پس‌چرارنجم زنادان‌کودکان؟
فخر دانشگاه نامم بوده‌است | آن کجا قدرمرا افزوده است؟
ازپس مرگم اگر دانشگهی، | پایدو پوید زدانائـی رهـی،
میکند فردا بنامم افتخـــــار | گرشدازاین‌ناکسان‌امروزخوار.
کودکان آتش‌فروزی کرده‌اند | پاك سازان پاك‌سوزی کرده‌اند
ای عجب گر پاکسازی این بود | صدق‌وپاکی درخورنفرین‌بود
پاکسازی هرکه‌از ناپاك‌خواست | راه‌ورسم‌کاوه‌ازضحّاك‌خواست
پاکسازی آن بـودکش داوران | پاکدل باشند و ایمان‌آوران
موبمو از بَدو عمر هر کسی | سابقه بینندبی پـیش و پسی
هم برافکار عمومی متّکی | شهرتش را پاك بینند از شکی
بهر او قائل شده حق دفاع | زاو نگیرنداین گرانمایه‌متاع
پاکسازی‌فارغ ازهروضع‌خاص | کی‌کندیك‌قوم‌را ازشرخلاص

۱ـ هادی هدایتی .

بلکه شر برشر فزاید در عمل — حوت را هم‌خانه سازد با حمل
کشور از سرمایه‌ها سازد تهی — پس فزاید بر رواج ابلهی .

***

گوئیا ایراد در دانشکده — در کمیته نیز، برمن این شده:
کاو زمانی بوده است اندرسنا. — ظاهراً غافل‌ازآن‌رنج و عنا،
کزسنا برمن رسید و آن هنر، — کاندرآنجا کردم،آگاه‌ازخطر
غافل ازجنگی که‌با آن دستگاه — کردم و برمن ستم‌ها راندشاه،
کردمستولی بجان من ساواك — تا برفتم تابــه سرحد هلاك .
گیرم ازاین ماجرا شاگرد بـد — بی‌خبربوده‌است وغالب‌درعدد
لیك استادان بدزین گیرودار — باخبر بودند،چون بود آشکار.
جمله را بود آگهی کاندر سنا — من شدم بارنج و محنت آشنا
بود اما در تجاهــل صــرفه‌شان — زانکه باشد نابکاری حـرفه‌شان
نزد دانشجــو زمن بــردند نام — چون یکی از رهبران آن نظام
با غرض کرده حقائق را نهان — ساختند از نوجوانان گمرهان
پیش دانشجو زمن بنگاشتنـد، — صورتی کان‌خودبمعنی‌داشتند
چون‌بکارآمدزدیوان رنگ‌وریو — نوجوان ساده‌ام پنداشت دیو
وین همه، تامن نگیرم‌زین‌سپس — دزدوهیزوفاسدی‌راچون عسس
پشت دانشجو اگر پنهان شدند — نعل وارون‌گر زنامردی زدند،
هست شهری آگه از تزویرشان — باش تا ثابت شود تقصیرشان.
راستی باهرکه‌نیکی کرده‌ام — ماری‌اندر آستین پرورده‌ام
زین‌سبب‌خواهم‌اگرنیکی‌کنم — لرزد از بیم خیانت‌ها تنم
من مگر هستم خروس خانگی — کش جهان آزارد از دیوانگی

می‌کشندش در عروسی و عزا / جای پاداشش دهد گیتی‌جزا.

* * *

آنچه در دانشکده برمن رسید / می‌کند هرنو جوان را ناامید
گوید ارمزد فداکاری است‌این / کردبایدراه‌خود خواهی گزین.
من‌نیم اندوهگین ازبهرخویش / جانم از جای دگر باشد پریش
خود ندارم‌شکوه‌ای زین‌ماجرا / دل بر آن دانشکده سوزد مرا
ای عجب‌هرجا که‌تخمی‌کاشتم / خار جای گل از آن برداشتم
بود آن دانشکـده فرزند مـن / چون یونسکو[۱] کودك دلبندمن
تاروپودش جمله بگسسته زهم / زار گریم گردر آنجا پانهم
حاصل ده سال جهد و رنج من / رفت‌و شد برباد یکسر گنج‌من
چون‌کنون دردست‌اشراراوفتاد / هرچه درآن بود از کار اوفتاد
جای کوشش،تنبلی سرمایه‌اش / پست‌تر شد از دبستان پایـه‌اش
فاسدان دادند چون درس فساد / رونهد بـازار دانش‌در کساد
از ادب دوران محروم از حیـا / نو جوانان را فریبنـد از ریـا
نمره بردرس نخوانده میدهند / این خیانت کرده منت می‌نهند
راه امید جوانـان سد کننـد / نسل آینده بتر از خود کنند
تصفیه در هـر دگر دانشکده / نیز این سان باغرض‌توأم‌شده.
چونکه‌بیوجدان‌شودمسئول‌کار / نام علم و تربیت دیگر میار.

* * *

نیك میدانم که در دانشکده / چند ناکس لکّه برنامم زده
نیك میدانم که‌آن دونان کیند / تاچه حد آلـوده با نا پاکـیند

۱ـدر این‌جا مقصود از یونسکو نمایندگی ثابت ایران در یونسکوست .

باشدم آگاهی از پرونـده‌شان طبع با هر مسلکی سازنده‌شان
نیك میدانم کدامین آشـکار، در گروه تصفیه کرده است کار
یا کدامین ظاهراً مانده بـدور وز ریاپرهیز کرده از حضور،
لیك پنهانی، چـو شیطان پـلید داده در دست گروه ازشر کلید،
پخته دربیرون گروهی ساده دل تاچوخر غلطند سرتا پابه گل
کرده اغوا ابلهان و کودکان خودشده درچشم خود جنّت مکان
غافل ازاین کانهمه تزویر و کید نیست پوشیده به عمرو و بکر و زید.
نیك میدانم چرا آن ابلـهان کینه ورزیدند بامن در نهان
زانکه نیکی کرده‌ام با هر کدام غرق احسان منند آنان تـمام
دون براحسان میدهد پاسخ به شر «مولوی» فرموده، آنفخر بشر:
«گفت حق است این ولی ای سیبویه اتّق شرّ من احسنت الـیه.»
وز دگر سو بود آنان را یقین: من کنم پاکان بهر کاری گزین
چون چوخود پیشینه‌شان ناپاك بود ماندمی گر، زارتقاشان باك بود.
وقت دیگر زین نمك نشنـاس‌ها میکنم توصیف چون نسناس‌ها
این زمان بانامشان این نامه را من نمی آلایم و این خامه را
وصف شان را کرده‌ام من یك به یك منتظر باشند بر چوب و فلك
لیك نامی آرم از سر دسته‌شان تابدانی جنس و نوع رسته‌شان:

***

ای بسا تنبل که خود جـدّی کند احمقی از روی لابـدّی کند
تکیه برجای بزرگان چون زند حمق وی چون آبله بیرون زند
بوی شیرو شیر ناپاك از لبش، آید وسرمست سازد منصـبش
چون به کارش دقت و تدبیر نیست هرچه‌سر کوبند زودش دیر نیست.

***

زین نمط باشد گروه داوران
در امور تصفیه نام آوران
و آتش افروزان پنهان از نظر
خیر خود را دیده در تأئید شر
جملگی انبانهٔ رشک و غرض
جمله بیماران نالان از مرض
کرده دانشگاه را ویرانه‌ای
خودچوجغدآنجا گرفته‌لانه‌ای
خورده از آبشخور تزویر آب
درحقیقت جمله ضد انقلاب
چون‌شود آرام این آشفتگی
وینهمه غوغا و درهم‌رفتگی،
آتشی، هم‌زانقلاب آید پدید
تا بسوزد پاك‌سازان پلید.
گرچه‌در رنجندشا گردان‌خوب
و آ گهنداز نقص‌هاوازعیوب،
بیمناك از فتنهٔ شیّادها
از مطیعانند و از منقادها
یك اقلیت که پست است‌وحقیر
گشته باهوچیره‌بر جمعی کثیر
بی گمان دیری نپاید این‌جنون
انقلاب این خیمه‌راسازدنگون.

***

من ندارم شکوه‌ای از انقلاب
ازمنش بادا درودی بی حساب
انقلاب آن شاه از کشور براند
کاو «علم»ها برسرمسند نشاند
انقلاب آن بی‌خرد را کرددور
کاو سرآمد بود درظلم‌وغرور
شکوه‌ای‌دارم‌اگر هم‌ازوی‌است
زانکه‌رفته‌است‌ووبالش‌دربی‌است
آری اوتخم نفاق و کینه کاشت
خودبرفت‌و کینه‌هابرجاگذاشت
کینه‌ها مانده زعهدش یادگار
گشت در عهد تحول آشکار
پس اگر بر من به‌دور انتقال،
یك ستم رفته ندارم زان‌ملال
کاین‌ستم‌برخاسته‌است ازکین‌کور
مایه بخش کینه‌هم آزو غرور
کین کورار زد بپایم تیشه‌ای
داردآن‌در عهدشومش ریشه‌ای
تاکه بود، ازوی‌بمن‌صدبدرسید
چون‌برفت‌ازکینه‌بدبی‌حدرسید.

کشور مابس که شخصیت کش است		در همه حال این چراغی خامش است.

* * *

ای خوش آن روزی که عهد انتقام،		بگذرد وین تیغ خسبد در نیام

تا که بافـّر و شکوه، این انقلاب،		در جهان تابان شود چون آفتاب.

پایان

تهران - خرداد ۱۳۵۸

اردی‌بهشت نامه

تبریز - اردی‌بهشت ۱۳۱۰

«منظومهٔ اردی‌بهشت نامه که در تبریز بسال ۱۳۱۰ سروده شده است اگر درست بخاطر داشته باشم شامل متجاوز از هشتصد بیت بود که تاکنون فقط مقداری از آن بدست آمده‌و چاپ میشود. امیدوارم اگر روزی نسخه کامل را پیدا کنم آن را بچاپ برسانم. غ. رعدی.»

اردی‌بهشت نامه

اوّلین روز اردی‌بهشت است — خاك‌پرنقش‌و عنبرسرشت‌است
دشت خرّم زفرّ بهار است — فرّهٔ ایزدی آشکار است
کوه سرسبزورنگین وزیباست — سبزه چون‌سبز فرشی زدیباست
غنچه‌خندان‌و گل‌تازه‌روی‌است — سنبل از باد آشفته موی است
شاخ بادام گوهرفشان است — دامن باغ گوهر نشان است
آب در جویها نغمه‌ساز است — دیدهٔ عشق و امّید باز است
گریهٔ ابراز شادمانی است — شکوهٔ باد از مهربانی است
سرخی لاله از می‌پرستی است — لغزش‌ژاله از فرط مستی‌است.

رشته و سوزن

...رعدچون کوس شادی‌نوازد — زهرهٔ دیو غم چاك سازد

آسمان را بر او دل بسوزد / خواهد آنزهرهٔ چاك‌دوزد
زانکه دردست گیرد شتابان / رشته و سوزن ازبرق تابان
رعد از این نابجا مهربانی / لب گشاید به بیغاره[۱] رانی
سرزنشها کند آسمان را / کای تبه کرده کار جهان را
مهربانیت با دیو غم چیست / نام غمخواریت جز ستم‌نیست
من رساندم بجانش گزندی / تا شود گیتی آسوده چندی
تا شود در بهاری دل افروز / شادمانی براندوه پیروز
گرتو در بند تیمار دیوی / بیگمان در نهان یار دیوی
بگذر از این نوازشگریها / چند از این اهرمن پروری‌ها؟
آسمان را زپرخاش تندر / لرزه برتن فتد پای تاسر
چون هراسنده زالی زدژخیم / بفکند رشته و سوزن از بیم
رشته در ابر پیچد چوماری / سوزن افتد بخاك از کناری
پاره پاره چوگوگرد سوزان / بفسرد آدرخش فروزان
ناگهان مهر خندان در آید / روز این داستانها سرآید.

بدرود فروردین

آمد اردی‌بهشت خجسته / فرودین رخت ره باز بسته
فرودین نیز فرخنده پی‌بود / باغ فرّخ رخ از فرّ وی‌بود
زین سفر باغ تا آگهی یافت / نغز دستاری[۲] از برگ گل‌بافت
شاخ بادام را هرچه گل بود / شد بدستار هم تاروهم پود
تابدان گه‌که آن نامور ماه / همچو شاهی نهد روی درراه
باغ،فارغ زبدرود دیرین / گوید اورا وداعی نو آئین:
گه زند دست و گه مغربی‌وار[۳] / باز جنباند از دور دستار.

۱ـ بیغاره یعنی سرزنش .
۱ـ دستار بمعنی‌دستمال و مندیل .
۲ـ در مغرب زمین هنگام روانه شدن مسافر، بدرقه کنندگان بعلامت بدرود از دور دستمال تکان میدهند .

گفت وشنود زمین و آسمان

چرخ پیراندر این فصل خرّم — در هوس در فزاید دمادم
کلك نقش آورش چیره گردد — چشم «مانی[1]»از آن خیره گردد
از سر کلك سیمین باران — رنگ ریزد بکوه و بیابان
روی گیتی بیاراید از رنگ — عرصه را تنگ سازد به«ارتنگ»[2]
گل بروید ز خارای ناچیز — بردمد سبزه از گورها نیز
چون شود خیره در چیره‌دستی — گوید این گفته ازروی مستی:
«کانهمه چیره دستان کجایند — تا چنین نقش زیبا نمایند
زان هنرپیشگان یگانه — هر چه جویم نیابم نشانه
کو، **رفائیل**[3]**ومانی وبهزاد**[4] — وان دگر چیره دستان استاد
زآنهمه نقش بندان دانا — وان نگارندگان توانا،
یکتن اندر بسیط زمین نیست — کس که گویدبمن آفرین نیست!»
چون‌شودزین‌سخن‌چرخ‌خاموش — پاسخی طرفه آیدش درگوش
بشنود ناگه از خاك بهزاد : — «کای هنرمند دستت مریزاد»
«آفرین باد بر پیر زالی — کاوفتد هر زمانی به حالی»
گاه گرگی کند گه شبانی — گاه دزدی و گه پاسبانی»
«گه برآرد جهانی گل از خاك — گه فرو شوید آن نقش‌ها پاك»
«گاه خرسند از پروریدن — گاه خشنود از بشکریدن»
«گاه دانا پرست وهنر دوست — گاه دانا کش‌و بی‌هنرجوست»
«گاه دستی بسازد بصد رنج — آنچنان دست کارزد بصدگنج»
«آنچنان دست کز نوك خامه — پوشد از هست بر نیست جامه»

۱و۲ــ مانی به‌روزگارساسانیان دعوی پیغمبری کرد و در نقاشی چیره دست بود کتاب مذهبی او «ارتنگ» یا «ارژنگ» با نقوش زیبا آراسته بود .

۳ــ نقاش نامدار ایتالیائی ۴ــ نقاش معروف ایرانی.

آنچنان دست کز نقش زیبا | نقش دیبا کند به ز دیبا»
«آنچنان دست کز جنبشی چند | می کشد نقش نازو شکرخند»
«گاه شمع هوس بر فروزد | جان مرد هنرور بسوزد»
«و آنچنان پربها دست چیره | خاك سازد درون خاك تیره»
«ای هوس پیشه زال سیه کار | ای بدام تو شیران گرفتار»
«بس بگشتی به‌نیرنگ ودستان | تا بکشتی همه چیره دستان»
«واینك از راه نیرنگ و ترفند | گوئی آن‌چیره‌دستان کجایند؟»
«چون‌توخود، کردهٔخویش‌دانی | برزبان از چه این گفته‌رانی؟»
«کی نشان‌جویداز کشتهٔخویش | جز که نیرنگ‌ساز کژاندیش»
«ای خمیده ببالا کمان‌وار | وی جفا پیشه پیر کمان‌دار»
«تاکنون هرچه زادی و کشتی | هرچه بدرودی‌و هرچه کشتی»
هرچه بنشاندی و هرچه کندی | هر چه افراشتی و فکندی»
«هرجه بنگاشتی و زدودی | هرچه بگماشتی و ربودی»
«هرچه اندوختی و فشاندی | هرچه افروختی و نشاندی»
«کار کرده است واز دست‌رفته | همچنان تیر از شست رفته»
«تیر رفته اگر باز ناید | باز گشتن ز بد کرده شاید »
«گر ترا در جوانی هوس بود | هم بهانهٔ جوانیت بس بود»
«لیك دانی که چونان بهانه | می‌نماند بجا جاودانه»
«بر تو شد پیری خیره سر چیر | نیك ناید هوس راندن از پیر»
«هرکه در پیری آرد جوانی | مرگ او بهتر از زندگانی»
«توبه کن از گناهان دیرین | زین سپس جوربر داد مگزین»
«کرده‌های کهن کن فراموش | زین‌سپس‌درخلاف‌هوس کوش»

***

چرخ چون تلخ پاسخ نیوشد | از سر خشم و کین برخروشد
گوید: «ای آدمیزاد چیره | در سخن چیره گشته بخیره»
«از چه رویم ستمکاره خوانی | لب گشائی و بیغاره رانی»
«چند عیبم کنی ای همه عیب | ای پراز ریو ونادانی و ریب»
«گر هوسرانی من فزون است | حال‌بیغاره‌ران‌گو که‌چون‌است»
«ای شگفتی که فرزند آدم | با من از خودستائی زند دم»
«خرده گیرد هوس پیشگان را | پیشهٔ خویشتن سازد آن را»
«آنکه بامن چنین حجّت آرد | خویشتن جزهوس تاچه‌دارد»
گر ندارد هوس زیستن چیست | کی‌زید آنکه‌او راهوس‌نیست»
«این‌همه گیرودارازچه‌روی‌است | وینهمه کارزارازچه‌سوی‌است»
«جنگ‌وصلح‌ونفاق‌وصفاچیست | مهرو قهر و وفا وجفا چیست»
«سوزیان[1] نزدسوداگران چیست | برتری‌جستن‌ازدیگران‌چیست»
«سوروشوروغم‌وخرّمی‌چیست | جنگ‌بیشی‌ورنج کمی‌چیست»
«سازوآوازوصورتگری چیست | کامجوئی‌و نام آوری چیست»
«این همه‌جز زراه هوس نیست | بی‌هوس درجهان‌هیچکس‌نیست»
«باری ارمن چنین خیره رایم | هم‌کهن سال‌و هم دیر پایم»
«خورده‌ام از ازل جام هستی | وین کهن باده‌ام داده مستی»
«مستیم شور در سرفکنده | خیرگی‌ها بجان در فکنده»
«گویم افتد کزین دیر پائی | با بقایم فتد آشنائی»
«وزابد نیز جامی ستانم | تا بجایست باوی بمانم»
«چون گمان بقاهست در من | سخرهٔ آرزو کرده‌ام تن»
«در هوسرانی و کامگاری | فارغ از بیم نا پایداری»
«زانکه هرکس نشان از بقایافت | در درونش فروغ هوس‌تافت»

۱– سود و زیان .

«وانکه ذاتش قرین بقا شد آرزو و هوس را خدا شد»
گر طبیعت خدای هوس نیست راز پیدایش خار و خس چیست»
«سیل غرّندهٔ خانمان کن زلزلهٔ چیرهٔ باره افکـــن»
«آتش افشان دوزخ نشانـــه کش بگردون بر آید زبانه»
هول طغیان دریای جوشان تند طوفان سخت خروشان»
«صرصر مرگبار خزانـــــی تیز تك آتش آسمانـــــی»
«جمله بازیچهٔ دست اویند وه چه بازیچگان نکویند»
«هر که را نیستی نیست در پی به که نوشد زجام هوس می»
«زانکه گر مست و گر هوشیار است پایدار است و دلش استوار است»
«وانکه ناپایدار است هستیش باندامت قرین است مستیش.»
« منکه نامیده چرخ برینـم من که با پایداری قرینم»
«گر هوس پیشه‌ام گر ستمگـر افسر هستیم هست بر سر»
«تا امید بقا در دلم هست بر ندارم زمستی دمی دست»
«لیك این مردم پست مایه پا نه بر جای مانند سایـه»
از کهین بنده تا نامور شاه هریك از مرگ هستند آگاه»
«هیچ تن را امید بقا نیست هیچ جان با بقا آشنا نیست»
« با همه نـاامیدی که دارنـد جان و دل بر هوس بر گمارند »
«آتش جنگ و کین بر فروزنـد خانمانها در آتش بسوزنـد
«در برادر کشی نام جویند بخل ورزند و دشنام گویند»
«یاوه سنجند و خیره پسنـدند لغو گریند و بیهوده خندنـد»
«خرده گیرند بر هر چه هستی است این چه خودبینی و خودپرستی است!؟»

قوس قزح

چرخ را چون بدین جا رسد گفت جانش با خشم و صفرا شود جفت
زال کودك مزاج کهن سال گردد از خشم آشفته احـوال

شمع ذوق و هوس مرده بیند — آتش شوق افسرده بیند
خیزد از کار بیزاری او را — بیش، ندهد هوس‌یاری او را
وان هنرمند نقاش چیره — گرددش چشم از خشم تیره
باز گردد ورا ناگهان مشت — افتدش سیمگون خامه‌زانگشت
چون کند خامه سیمگون گم — گردد آشفته و بشکند خم
هیچ دانی که آن مشت چبود — کلك افتاده ز انگشت چبود
این بود کلك سیمین باران — وان دگر مشت ابر بهاران
ورشگفتیت‌زین‌خم‌فزوده‌است — باتو گویم که آن‌خم‌چه‌بوده‌است
چرخ‌چون رای‌نقش چمن کرد — این خم از کارخانه بر آورد
وندر آن‌هفت‌رنگ‌عجب‌ریخت — وین‌عجب تر که برهم‌نیامیخت
کلك باران دراین خم‌فرو کرد — تاچمن پرز نقش نکو کرد
سیمگون‌خامه‌چون‌رفتش‌ازدست — آن خم‌طرفه از خشم بشکست
خم چوبشکسته شد رنگ ریزد — قوس رنگینی از چرخ خیزد
همچنان رشتهٔ آزو امیّد — رنگ‌ها اندر آن‌قوس بادید [1]
هفت رنگش درون هفت پرده — چون عروسان هرهفت کرده
چون هوس زود میرو بی آرام — کرده تازیش قوس‌قزح نام
پارسی گوی هم در زبانش — نام داده است رنگین کمانش
چون شود قوس رنگین پدیدار — آدمی اندر آید بگفتار
گوید: «ای چرخ نیرنگ‌پرداز — رنگی از نو بخواهی زدن باز
اینهمه خشم‌و این خم شکستن — نیست از بهر فارغ نشستن
خواهی ای بوالهوس زال‌پرفن — زین بهانه هوس تازه کردن
دیده باشی مگر نیکوان را — درهم اندر زده گیسوان را
رشته‌ای نغز و رنگین و زیبا — برزده برسراز نرم دیبا

۱ـ بادید بمعنی پدید .

رشته بر رشتهٔ جان نهـــاده — نام آن رشته «روبان[1]» نهاده
تا ترا چشم بر زیور افتاد — از هوس در دلت آذر افتاد
لیك از بیم رسوائی و ننگ — در زدی‌چنگ در شاخ نیرنگ
در عیان خم شکستی و ازخشم — بازپوشیدی از هر هوس چشم
در نهان تازه کردی هوس را — آگهی نی ز کار تـو کس را
خواستی تا بکردار خـوبـان — سر بیارائی از نغز «روبـان»
قوس رنگین ترا شد بهـانه — تا به تیری زنی دو نشانـــــه
لیك دانی که‌این زیب‌و آذین — نیست در خورد زالان دیریـن
لعبتی نو جـوان بایـد و کش — تا کند دل بدین کارها خوش
ورنه کاری بود نیك ننگین — اشتر پیرو افسـار رنـگین !»

* * *

چرخ چون بشنود این سخن را — از سخن بسته دارد دهـن را
خشمش ارچند گیرد فزونـی — خامشی خیزدش از زبـونـی
باد آهی بر آرد زدل سرد — دل پراز دردش از تهمت مرد
راست چونانکه آزرده دلبـر — بر کند از سرخـویش زیـور
قوس رنگین کند ناپدیدار — جای شنگرف بخشد به‌زنگار
آفتاب اندر آید بخـــــنده — ز آدمیزاد بهتان زننـده
ناله برخیزد از کوهساران — از هیاهوی بـاد بهـاران
خواند‌این‌نغمه‌در گوش‌دل باد: — «داد از تهمت آدمیـزاد»

* * *

۱– (ruban) روبان: کلـمهٔ فرانسوی‌است که در فارسی نیز معمـول شده است. موارد استعمال متعدد دارد و از آنجمله برای بستن‌و آرایش مو بکار میرود .

آدمی را ره ورسم این است — رشگش آئین و بهتانش دین است
کار دیوار همه ریو باشد — آدمی بیگمان دیو باشد
عیب او زین فزونتر نگویم — من خود آخر نه فرزند اویم؟
آن نکوتر که نگشایم این راز — بر سر گفتنی‌ها روم باز
همچو بلبل زنم نغمه بر گل — باز گویم ز گلبانگ بلبل .

بزم مستان

... روز گشت و تماشاست امروز — روز گلزار و صحراست امروز
لاله چون دختران پر آزرم — دارد از روی بیگانان شرم
زین سبب تا در آید زپرده — شرمگین گردد و سرخ چرده
بلبل ازعشق گل نغمه‌ساز است — گل نشسته بر او رنگ‌ناز است
اندر این روز در باغ و بستان — باده نوشند باده پرستان
جام گیرند و گویند و خندند — در بر اندوه بیهوده بندند
باده نوشند برياد یاران — رخ نتابند از باد و باران
گل بچینند و بر سبزه ریزند — پای کوبند و افتند و خیزند
گاه بر سبزه غلطان چو آهو — که گریزان از این‌سو بدان‌سو
آن یکی در خروش آورد ساز — وان یکی در دهد ساز آواز
آن یکی از پی رقص خیزد — وان یك از جمع بیرون گریزد
آن یك از شوق برهم‌زند دست — وان‌یك ازشور برسرزند مست
آن یکی چنگ برچنگ کوبد — وان‌دگر شیشه برسنگ کوبد

***

بزم مستان بود بزم پرشور — رنگ تزویر و نیرنگ از آن‌دور
خواجه و بنده باهم نشسته — رشتهٔ رسم و عادت گسسته
شادی اندر دل غم دویده — خنده و گریه در هم دویده
بیم و امیّد از یاد رفته — هر کسی راز دل باز گفته

اندر این بزم جز راستی نیست — وندر آن کژّی و کاستی نیست
اندر این بزم نتوان دورو بود — باید آئینه سان راستگو بود
دل در این بزم شدبازبان جفت — هرچه لب‌گفت دل‌نیز آن گفت
می بکردار جاسوس چیره — راز جوید زدلهای تیره
راستان دُرّ معنی بسفتند — مستی و راستی راست گفتند.
گربدان دو زبان و دو تویند — ور دورنگ‌و دورای‌ودورویند
چون شوند ازمی‌ناب سرمست — دل بگیرند اندر کف دست.

***

گر چنین است آئین مستان — خرّما دولت می پرستان
زانکه این هوشیاران گمراه — راستی را فکندند در چاه
نام هشیار بر خود ببستند — دست‌و پای درستی شکستند
ریو و نیرنگ کردند پیشه — راستی را بکندند ریشه
کینه در سینه و خنده برلب — از برون روشنی‌وز درون شب
عیب دیگر کسان بر شمرده — عیب خود یکسر از یاد برده
از حسد دشمن جان مردم — از هنر غافل و در حسد گم
سخت در رنجم از خوی آنان — تیره بادا چو دل روی آنان
بس کزین هوشیاران ریمن — کید و نامردمی‌دیده‌ام من
هرکجا هوشیاری به بینم — ز اشنائیش دوری گزینم
تن‌فرا دزدم از اتّفاقش — تا مگر وار هم از نفاقش
گویم ارهوشیاری همین است — مستی‌اندر خورآفرین‌است...

***

شور و ایمان

اندر این فصل در هر چه بینی / خرّمی یابی و دلنشینی
می‌برد از سر شوق بلبل / رخت در سایهٔ خیمهٔ گل
مست از رنگ و بوی گل‌تر / خیزدش آتش شوق از سر
نغز گلبانگ جانپرور وی / افکند مستی اندر سر می
تنگ از آن نغمهٔ سربسر شور / عرصه بر شور و سارنگ و ماهور
هر سخن کز سرشور خیزد / از سراپای آن شور ریزد
در دل سنگ خارا کند راه / گر اثر خواهی از این سخن خواه.
بلبل از شور گل نغمه‌خوان است / لاجرم نغمه‌اش دلستان است
اینهمه شور بیهوده نبود / هیچ شوریده آسوده نبود
هر که شوید ز آسودگی دست / بی‌گمان شوری اندر دلش هست
خانه در کوی دل گیرد این‌شور / رنگ نیرنگ نپذیرد این‌شور
هرچه‌زین‌شور زاید گرامی است / زشت نامی و گر نیکنامی است
اندر این پهن میدان ناورد / شور و ایمان کند مرد را مرد
گفته کش شالده بر یقین نیست / بیگمان گفتهٔ دلنشین نیست
چون زایمان تهی دست باشی / گر بگردون روی پست باشی
ورت ایمان کند پایمردی / برتر از ماه و خورشید گردی
من نگویم که مرد خدا باش / هرچه باشی در آن پابجا باش[1]
اوفتد کاندر این دیر دیرین / افتدت کار با کفر و با دین
تا بدین اندری مرد دین باش / وز یقین بارهٔ آهنین باش
ور بکفر اندرافتی بهش شو / در یقین کوش و تردید کش شو

۱ـ البته اینگونه عقاید سرایندهٔ این اشعار در ظرف این پنجاه سال اخیر دچار تحولات گوناگون شده است.

برسر کوی ایمان گذرکن — وز دورائی و سستی حذر کن
کفر گر با یقین گرددت جفت — به‌زدینی که گوئی: پدرگفت...
زین دوگر روزی آواره‌گردی — سخت بدبخت‌و بیچاره کردی.
یك حکایت در این باره بنیوش — تا که پندم نگردد فراموش:

زنگی زنگ یا رومی روم

«بن‌مقفع»[1] جهان بین دیرین — رخ چوبرتافت از پارسی دین
خواست کیشی نوآئین پذیرد — راه اسلام در پیش گیرد
وان خجسته‌نژاد سر آمد — شب به بزم امیر اندر آمد
خواست تا لفظ توحید گوید — دست از دین دیرینه شوید
میربا آن جهان بین‌چنین گفت: — کای روان تو با روشنی جفت
باش تا روز روشن برآید — وز جهان تیرگیها زداید
بامدادان بخوانیم لشکر — سروران و بزرگان کشور
تا در آن بزم با فرّ نامی — بگروی تو بدین گرامی .
چون‌امیر این سخن‌ها بدو گفت — مرد دانا چنان کردو پذرفت
پاسی از شب چو بگذشت زین سان — میر با جمع بنشست برخوان
«روزبه»[2] برسر خوان بآواز — زمزمه کرد در خوردن آغاز
زانکه رسم مجوسان بر این بود — زمزمه برسرخوان زدین بود
میررا در دل آمد شگفتی — گفت‌گو تاچه بوذاینکه‌گفتی.
گفت : آنان که یزدان پرستند — مرخورش را درودی فرستند
تا بر این رفته فرمان یزدان — گوش باید نهادن بفرمان
میرگفت: ای گرانمایه دانا — گفته کردی فراموش مانا
خود نگفتی که اسلام آرم — دست از کیش دیرین بدارم؟

۱ـ عبداله بن مقفع دانشمند بزرگ ایرانی‌که مقداری از کتابهای پهلوی دوره ساسانی را (در قرن دوم هجری) بعربی ترجمه کرد .

۲ـ نام ایرانی وزردشتی ابن مقفع .

گر ترا آنچنان آرزو بود   این‌مجوسی درودازچه‌روبود ؟
روز به باز گفت: ای خداوند   بر همان آتش پاك سوگند
هرچه گفتم برآن استـوارم   هم برآنم که اسلام آرم
لیك دانی که تا بامدادان   مرمرا کس نخواند مسلمـان
گر نیم مسلم، ایدون مجوسم   لاجرم دست زرتشت بوسم
بـامـدادان چـو اسلام آرم   سر بپای محمّد گـذارم .
زان گشودم بدین زمزمه‌لب   تا نباشم ز دین خالی امشب
زشت باشد که از بام تا شام   نی‌مرا کفـر بـاشد نه اسلام
ننگ باشد بزرگی مهیـن را   روز کردن شبی این چنین را
مردآواره‌شوم‌است چون‌بوم   **زنگی زنـگ یارومی‌روم...**

تبریز. اردی‌بهشت ۱۳۱۰